

811.5
5111



بسم الله الرحمن الرحيم

و بیاجه فصاحت عنوان و بلاغت آگین از تلخ طبع تارک خیال و معنی آفرین
جوهر افزای گوهر علم و هنر تواجده غلام غوث خان بهداد متخلص به شیخ میرمنشی
بندگان عالی شان نواب علی القاب افشنت گد رز بسا و در مالک مغربی و شمالی
و حیف کش تراود هر لکاتبه

از مژه خون جگر رنگ چکپدن دارد	دل سبیل و گرا آهنگ پمپیدن دارد
با نهیمچی خود شوق ز پانشیند	نار سالی ز ره عجز رسیدن دارد

در هر چند پودای بلند پروازی در سر کند موج بال و پرشش چون نقش قدم
زمین گیر که چو عجز خرامی خواهد بود که آهنگ تشن لبسل ترانه ریز مقام نار سالی
باشد و حباب اگر چه کاسه خود بدیر یار سازد سواد خط ساغر خالشن معنی فریاد
تشنه گامی خواهد نمود که ظرف تنگ مینای کنان بچو شش باو ده مهاب در غو

نیاید و قیمت حضرت که برائی از ناطقه چکیده نادر اگر آید که لالی سخن بگوید هندی نال
 از شناسش پیشین محیط عجز و قصور است و جواهر معانی در رنگ بست طرز
 حریفش دکان کشای ازار نقص و ثنوت جناب رسالت پناهی از
 زبان انسان چه طور راست آید که چنین پیرای لطف خود و گلزار گریبان و صفت
 ذات شمع افروز کاشانه و جوب و امکان اوست و بهار آرای گلشن ایجاد
 لطیفی جلوه فروشی سرحد و ثوق و مچنستان او چراغ عقل درین طریق
 شمع به بادوست شعله شوق گرمه اعجاز میسالی در کارش کند جز بروی پناه
 ماتم هرگز خود نشیند و بریزد و قطع این بادوی از آبله پائی ناله ایجا و خضر
 ذوق گوهر تن بر بنامش پردازد و تنوای پای از کار زینت گل مرادی
 در دامن خود نه بیند اشک کباب جگر غلام غوث بخیر که وجود و باقیش
 در چهار سوی سیح میرزی اسم چون غبار دامن متاع کدو بازاری تحفه لعل
 دارد و وفات نماند بازش بیزار سهل قیمتی نیز نماند بجز بیکانه چرخ بقیه
 در دیده تماشائی لب کستن آرد خود چه باشد که تنگ جوشکی خود را حریف قبح
 بجای این با دهر برق خرمین سوز و دوش اندک کاسته

نقش مطلب آن نگیر و زنگ غلام بیان	ابدا از ضبط نفس با سال و ب آموختن
شوخی منی چو گرد برق سامان سخن	بجو شمع آخو چه حاصل از نفسها نوشتن
پس شهاب مدعا که در تیره شیشه دل جوش میزند بجنود رسا و گشتان چنستان	
حقیقت آگاهی نشسته فردش کیفیت عرض می سازد خفا ان سیر آراسته	
کشورستان نکته دانی خاثر شک در جگر شکن الویری و خاقانی فرید و حمید	

سولانا غلام امام شهید که از فیض معنی آفتابین طبیعت هرگاه نشی بر زبان
 زاندر رشید و نه من چندین معانی غامضه ده اند و آثار سحر بیان زبان چون معین
 با نام ساز آرد و رنگینی الفاظ نسب بگلهای جهان رساند شمع قلمش تا نذر معنی
 نفروشد و او در وقت شام بجیراغ است و چیدگی سطور دو دو و ماغ و بر صفحه
 که بهار تحریرش بخوش نقش سطر چین پیشانی است و سفیدی کاغذ بیاغ دیده
 قمر بانی زبان خامه اش چون پشاد زلف نثر گرد و دوران عدن به پرستار
 لیلیای سخن گل غرت بر سر زنند و شایسته قلمش و قتیکه و سمه برابر وی نظر کشد
 و لبران سامری فن از نسبت کنیزی بسای معنی درست کردن آبی بر روی
 کار آرنده اجزای رقعاتش سنبستانی است سایه ریز هجوم معانی بی اندازه
 و او اوراق ابیاتش گلستانی شکوفه بند چندین بهار مضامین تازه غزلهای
 بهاریه اش اگر اربغان بچمن بر نهد عند لیب مالان تا از نگاه خود را دام نظر آرد
 رخ گل سازد که ازین بآن پرداختن بهار به خزان فروختن است و خار شک
 نثر برگ جان نازنین شادمان گلشن شکند که لطافت این صد پرده ازان نازک تر
 و آشوار نادره کارش را اگر از انوار مضامین روشن فروغ پیرای انجمن سازند پروانه
 سوخته جان از پیر این فانوس و پوار بر روی شمع کشد که چشم ازین بهران انداختن
 از نگار بآئینه خریدن است و شعله حسد سرتاپای کافوری محبتان لکن را وقف
 گداختن کند که شود وجود خلعت به پهلوی ظهور از متن بر روانی عبارت آید از
 دریا را از شرم تن همه آب کرد و بر خاک انداخت و رنگینی قصاید غزلش کان یاقوت را
 از خجالت جگر شستی شایه ساخت و بر باد داد و تصور تصویر وصف نازک خیالیش

اگر خامه از تار نگاه و کاغذ از پرده حور و رنگ از شکست گل سازد هنوز خون انبار
بر گردن دارد و دود مخمر تحریر او حیات باریک اندیشیش اگر سیطر از موج صبا
و دوات از حباب و دوا از سیاهی سنبل کند باز ام خونریزی انصاف
داغ بامین باشد مآذ غیبتش با ستخوان بندی حروف جوهر نماسه اثر
موسیقی و طالع نگارش انداز نای بلند راز و بان عروج فلک چای آئینه فکر
رسایش چهره غیر مطالب عرش سیر و کند تلاش نای بجایش چین ریز شکار عفتای
معانی از مکان طیر کلمات دل پسندش مناجاتیان حرم راجون تکرار او را دشوار
سجده گردانیدن و خراباتیان ویرانمان یاد صمیم سامان حزر جان ساختن از
شکلی طبع از جندش هندیان را برابر ایرانیان سرایه صد جهان نازیدن و ایرانیان
را بمقابله هندیان نقد دعوی مبر که نداشت باختن با صفای تقریرش آب
گوهر را هم بهلوشدن که در زشت نهادی خود بر روی آب خوردن است و بارگینی
تحریرش رنگ گل را طعن گردیدن آسمان خود داری در آتش انداختن بخار الکاحه

آنکه طبع صاف او آینه جان ساختند	موج زو رنگ کلامش آب حیوان خستند
تازبان خامهش رسم گهر ریزی نهاد	قدسیان دل را پی در پیوه دمان خستند
پیش ازین جوشش بر این گلفشا نماند است	از تراش خامهش عالم گلستان خستند
شیر و آل ویز او تا مشک بنیز صفوحش	طره اش بروند وز لعل ماهروان خستند
رنگ بست و کعبه عالم فریبیا چو است	گر بیت لطمه او بروی جوان خستند
جلوه یک ذره از منی نور افزای او است	در خمیر مهرش چندین درخشان خستند
از حریر خامه رنگینش یکد و لحن	و امه گردند و نواهی غنچه لیپان خستند

تا بود ذات کمالش را با از چشم زخم

دیده های حاسدان را از گریهستان خستند

بخت ز کار نزار فرق چشمش می نمود

کفکس که سر پایش را از بریان خستند

بانه کس می شد که از غمزدی غشی غزالان ممالی را نال قلش چون کلسوی پریشان
 میوان بر اول آتش شعله نظران زنجیر پاست و از بدی چشم دو آتش از آرام
 آباد سخن چون دیده حیرت انگیزان از گلزار حسن گلرویان گل چینی نظاره واسر آن را
 تا این زبان اصفاف جوشی مشرب استغنا ستمش لب کبریدین نتایج افکار تکیه
 بر زانو نرود بود و طبعیت عیان مد پیش از در و کلام بر چه بهر که دوا بود کبار گرفتار
 چون موج چین چین افضا کرده نگرده اگر سر نه اصفاف بدید بود سو او خون کف
 این معنی توان گویند و اگر چشم او را ک لبان کف تر از و از جنس نور خالی نباشد
 شمع حقیقت است این امر بخیر ان تحقیق توان خرید که این همه استغنا که بر روی کار می آرد
 بختان حویر بجانب خود و از چه هر چه شعر بدولت هنر بانش نقش گرم باز ابری
 در مانی سحر بر پنج زنده نگه طومار بدی فرزندی جان بخشی اعجاز بعدم سپرد مگر به نامل
 خدای وقت نظر بدید که اگر آتش شاعری پائین پایه از بلند می مارتب آسمانی مایه
 اوست سبحان الله نقش پرواز نزل را ازین نقشی که چون صفحه اسکان را با آن لوحه
 زیبای بخشید نوای ناز تمام بر سطح عرش پرچم نشود و ما در و هر راه بین خلفی
 که تاب نموی آثار فضل گران سینه هم یگی به تر از وی حال کس نگذاشت بلند
 پروازی دیگران چون اوج غبار جز تیرگی چشم نظار گیان نقش هیچ اعتباری نیست
 نمود و مفر حجاب عدم غفلت فلان طردن و الا امر و پیش خرو وقت آفرینش جز زانو

پیش از روی نه کردن یا چون در دو دم گمنامی شستش کاشش رنگ که ام چاره
 میکشست نه آنکه نه خاک غنیمت از طو و رده و در خنک و جگریش سوخته
 برق بسبق کشادن یا مانند پریان جانین طرح ناقبولی و لمانا و ن بر جریده
 حال خود رقم که ام علاج می نبشت از سرشت بسنگ و قارش کوه را سنگ
 بر سر زدن خندل پیشانی در دلا علایج و بقایا به تمکینش متانت فکر حکما طراز
 دامن شهرت کو که فرا جی بخش اگر دست لطف بر سر میگذاشت درین روز
 باز چهل اشک کسی از دیده علوم لطیفه که پاک می ساخت طبعش اگر
 هست به تیار می گذاشت درین شور افشاری طوفان بی تیزی میان خاک
 شسته فنون شرفیه را به شرفیه قید که می خواست شجاعت را با بر آتش
 سعادت تیغ برق و جوهر لعلان سخاوت را با طینتش مصلحت نقد ضیاء و پنجه
 تیر خشان مروت را با فطرش مناسبت جلوه پری و پرده آنگینه فتوت
 با خاطرش مشابعت عکس رخ یار و دیده آئینه عنوان و فتر اینمه کمال کمال
 دیگر که عشق مشتوق لا یرا ل را با دال صفاتش تعلق خط نقد بر و صفحه
 پیشانی و حب محبوب اثر و بهیال را با خاطر ضیاء گسترش التزام طینت که کیفیت
 رویانی تقویت را از صفاتش نقد تمنا و راستین و تقوی را از عاداتش حبسین
 تیار و سجده نشکر برین در نظر حق بنیش افسانه بزم کثرت را از خلوت وحدت
 نور فکر حقیقت گزینش بریزگی گل وحدت رنگ گردان بهار کثرت باطن
 نریدان را از توجه قلبش چون ماه را از مهر کسوت نوزد بر کردن و دل طالبان را
 از نگاه گرمش چون بر خانه را از شمع چراغ مراد و در کاشانه اسیر روشن شسته بهیالش

جاوید منسزل وصال و گردان سجاد اش عبیر پیران کمال مثنوی لکاتبه

چرخ بر آب ساز عقل و فطرنگ
بهار فضل از روی جوش پایان
چو لوز از رای حکمت زای آئینت
جنون اندیشه عقل گل ز فکرش
محیط علم او از موج خمبندی
ولش آئینه دارش ابد غیب
شراب یاد حق آید چو در جوش
جبینش لب که نور آگین نمودش
کس پایان و صفش با چه خواهند
چو او باید که سهم او است باید
زبان آئین خاموشی فروشد

گل اقبال را سر پای رنگ
خرد از فطرت او گل بدامان
قلاطون در عدم چون سایه بگرینت
ارم سر پای بزم دل ز نو کمرش
بمعن عرش دارد آب ریزی
گلک ساغر کف از حسن بی عیب
دو عالم پیش او حریفی فراموش
زمین خورشید جنب از سجودش
که نطق این گل حسیه دماند
سایه های و س از مانایید
بجای منی از دل سر سده جوشد

این تمکین خلش شتر حسرت و طوفانی آب تیغ خیرت را بقاصدای مزاج خم شید
خیال محرومی پس از نیرنگان قافله وجود از نعمت کلام بلاغت پیرایه اش آب
از سر مردم دیده گذرانیده و تصور مایوسی تنیدستان کشور نو و ازین جوش ستاخ
نایاب طائر دل را بهر ارباب مرغ بسمل بنیانید با یک عالم جان فصول اندیشگی
که گداز سودای الترام آئین بندی بزم شاهی در سر خنقن خامکاری خود بخندین
زنگ جلوه دادن ست و با صد جهان ندانست هوس پیشگی که شبه نا دیده را درون
حرص و سسله آرای گهر سپا کردن خشک مغزی خود از اعظم الغفیب ان تری

آوردن چون رنگ خواب که با هم تیرگی خود را صرف شیرازه بندی اجزای نگاه
 گرداند و مانند تار نگاه که بچندین باریکی هم تن تجمل بار و بسته آرائی گل نثار
 جمال وقف ماند به تدوین اشعارش دامن بکر زوجه مقدار عشق ریزی زد
 بر رو آمد و بچه غایت ریشه دوانی سرغ بکار رفت تا آزان گنج مانگان رفت
 و از آن جوهر بنیاب رده اینق در بنای مایه رنگینی پیچ آرزو بدست افتاد و نقش
 این مجموعه رنگ ترتیب گرفت تعالی الله کتابی که تا به پیش طاق تالیف
 گردید و دیوانی دیوان ترتیب را به نگار آرائی بهم رسید که خط شکست عشق مهر ارجا
 آتش آتشام را خط جامستی تا قیامت بخود دنیا من مست و بیاض نور آکینش
 منشوقان نازک اندام را از دوست نمائی در آئینه لعل اختل مبعائنه و لفری
 سواد فاطمه عنبر بنیش نجوم را به پیرایه نور سترایه عار و بشا به هاله نشینی دوازده و صفت
 دل گزینش حلقه چشم تبان گرد اسب بحر عرق چهره غامت بار از نرگ است
 خم و سیم کمال سلو بر عارض صفحه اش زلف عنبرین زبان پریشان تر از نعت
 سیاه عاشقان و از لطافت نمایش صفائی غذا صفحه اش شکن کسبی سلو شرح چهره
 ماه رویه انوار خال خسار سوخته اختر چون طالع دیوانگان ابیات شسته اش را
 از کما نشان انگشت اعتراف بر صفت ماه نهادن و تصایع بر سینه اش از
 شحات مهر آتش و دیوان ثریا زدن انهار جد اولش موج خیز رنگینی که گل کشش
 اندک اثر ریز جذب ناله بلبل به فستقانی است که تا تا شالی نقاب اند عارضش شاید
 اگر زینا سی مرد و کت از مکرگان زنجیر و پانگند از خانه چشم ببار اوراق دیوانه
 وار و دیده است و لیلی شادستانی است که تا نظارگی پرده از نمایش بر دارد اگر بخون

دل را از سوزید اقل برور نرند از بیت الحزن سینه در کوچه بین السطور همار بار
 رسیده سیکه ایست که حرفان عروج نشسته بخودی پسند را از سیاهی مدا و سحرخی
 شجره افیون در شراب آینه دهنده پریشان است که برای داغ جان اثر چشم زخم
 بر عایت غایت نزلت و داغ شاهان سنی بجای سپند و آتش از عنبرین نقشه ما
 و کافوری کاغذ شک وانه در مناب نند طلسمی است که براس ویده افسان
 چندین صفایان بواهر سده فروشد و هبت چشم سده به نیست صد صحرای غبار
 جو شد سحری است که از اثرش ناطقه تحسین آفرین تا قیامت از نوانه نموشد
 در بان سخن چین در بساط کام به موضعی پای خوابیده گوشه شنیدنش بزرگ پیام
 حاصل دله ارباب سید را مژده نور و زو ویدنش بشکل دیدار یار با صره را ذریه حصول
 نور جهان افروز بهمه حال دستنوی لطافت است نصیب نازک و مانغان باد
 گویند فضا صحت طالع قدر است نمایان محرومی ازان بنیاد نظم کما یبیه
 صدای شکر که نقاش قلم نقش بر آب است
 سحیش بچه بود که جادو به اوابست
 تا پنجه مژگان اثر رنگ خوابست
 سامان فغان ریزی ماسن نه همین بود
 گل کرد و تحت سیر که زبان راه نوابست



قصیده مطلع الانوار و رفعت سید ابرار احمد مختار
صلی اللہ علیہ علی آلہ و صحابہ وسلم

ہر دل کہ بدیدار قیوت بر پوشش سودا
ہر جا کہ رخ شمع بہ پروانہ بشود گرم
در باغ و مہ ناز و نیاز گل و بلبل
چیمپہ ہم از گشش حسن پستی
ہو شم بطلب گاری از خویش گذشتن
چون شمع بر آرد نفسم موجب آتش
چشم تر من ریشہ و وانہ بگلشن
آتش زوہ ام در رک و پی از نفس گرم
اعضا من از گرمی قفازہ آن حسن
از غنچہ قصود پیش گفتن نکند گل
بر بستہ آتش بنشینم چو سپندی
این سہتی مدہوم کہ بر باد و نہادند
نمادست ندادہ است دویدن پس محمل
زلفش کہ ز بجز خودم بست چو رہبان
در بزم وصالش کہ دل شمع گدازد
گردیدہ بینا بودت عکس جمالش

از مرد و مک چشمتش باد سودا
حاکم تر با باد بساط ادب آنجا
بوی زچہن خیزد و مارا نرواز ما
نار نظر من برگ خواب ز لین
سیکت بگرد و سر بہوشے موسے
بار شتہ جان پیچہ و در سینہ کنہ جا
واغ دل من لالہ و ماغیہ بصر ا
خود دشمن خویشم کسم مشکوہ اعدا
چو شید برنگ کہ نگہ گشت سدا پا
از باد صبا عقدہ کارم نشود و ا
بر خیزم و مردن کنم از خویش تقاضا
نقشی ست کہ بکشید بنام من و عنقا
نغمہ خجلم کرد ز پای سگ لیلے
سر شتہ جان تاب خوردہ چوں خط بر سا
پروانہ اگر سوختہ جان ست چہ پروا
پیدا ست ہر نیندہ نہ نماندہ استیا

پسیدانی هر چيز از آئينه وارست
 هر ذره غوری که بدین خاک سپردند
 بيگانه ای از هر کس هر چند نداریم
 که سجده مقبول بود و ناصیه افروز
 با حسن پرستان حرم و دیر ندانیم
 در سیکده سپند در انیم و بریزیم
 اثبات و اثبات تو حاصل شد نیست
 در ساغر با جزئی تو صید نگین
 می زبید اگر گفته منصوره انیم
 نقشی بتعین زده ام ورنه سبخته
 این نکته سر بسته ز من گر تو نه فحشی

وین طرفه که او خود نه زمان است نه پیرا
 جز ویت از ان گل که بود لا تجزأ
 در محفل با محبت نباشد ز من و ما
 هر جا است پسندیده چه سجد چه کلیسا
 هر جا که بت است عجب نام کسی ز ما
 در شیشه دل باد و لا از حشم الا
 الا اگر ت نفی کند مصفا لا
 ستانه ازین قطره رسیدیم بدریا
 می گنج اگر غیر نگین بدلی ما
 راهم به حقیقت ز مجاز است همانا
 بکشایم ازین مطلع جسته معما

مطلع ثانی

چو ستمه فراقم چو خط موج بدریا
 نیرنگی من رنگ قشوق نپدید
 بی پرده زهر پرده و هم جلوه ویدار
 چون آب ساز با افتم و از پانه ششم
 رختی کشم از خویش و خودم منظر خویش
 چون زخم دل خون شده منم و گریان
 در غنچه دل بوی براف اندم و فرستم

هم رنگ صفاتم جفت رنگ بگلها
 بیک رنگی من ریخت صد رنگ تراشا
 چون عکس ز آئینه و چون باد درینا
 چون موج ز جاذبه و چون میر و م ازجا
 خود منچو چرس نالم و خود گوش بر آوا
 چون حرف قلم ریخته خاموشم و گو یا
 در خلوت خویشم همه جا انجمن آرا

ار بادہ بی حیا م و صراحی ہر سہ سقم
 تھلی نتوان خواندہ نیز از خطبہ باغ
 نور می تو حید جوابی نہ پند و
 این تعلقہ حل کردہ گرفتند و سرشتند
 این آتش ہے دو و کہ پیانہ گزارت
 برین چہ آتش کہ پروبال ملک خست
 از یک العجب و جہش را نشہم پست
 برین ہر دو اگر و گزری پرورہ برافت
 آئی بقا سے کہ دران جای تخت
 بنجیدہ سبہ گام وین راہ کہ نور شید
 از پی غلط قافلہ دل خون شہوار ہے
 اندیشہ بدہش نہ بروی کہ و این راہ
 مان بد رتقہ از عشق جہان گرد طلب کن
 عشق ست کہ بی محبت پالیز کن طے
 عشق ست کہ جوید قدم بادیہ آشت نام
 عشق ست کہ گل چاکن نہ چیت و تلش
 عشق ست کہ بنجیدہ بیک دزن محبت
 عشق ست کہ چیدہ بیک شہ لفت
 عشق ست کہ در راہ طلبکاری ویدار

از قلمی بی صوت و صدا کم شوم از جا
 حرفی نتوان راند بجز جوہر صبا
 این آتش تر شد شد رہ پندہ مینا
 در شکست تر آب و گل آدم و حوا
 شد موج زن و دود بر انگشت زولہا
 میانہ کشیدیم نہت و فریاد
 ظلمت کدہ لا و حلقہ کہ لا
 لی پردہ بی مینی کہ نہ لایست و نہ لا
 فی صبح نہ شام ست نہ ام و نہ فردا
 اند صفت ذریہ و کم کرد رہ اجب
 رہ بروم تیغ ست و قدم آبلہ فرس
 بستی نہ بندی نہ درازی ست نہ پنا
 بی عشق نگردید کہ بادیہ پیما
 از گردش یک رنگ دو صدمہ حلہ نما
 عشق ست کہ خواہد جگر کشہ سودا
 عشق ست کہ نالہ ز غمش بلبل شنیدا
 داغ دل سوزان و فروغ بد بیک
 بیداری یعقوب رگ خواب نہ لینا
 یک کاسہ در یوزہ بود دیدہ موسی

عشق است که تا ندرده لولا که ندادند
 عشق است که از شادی معانی محبوب
 عشق است که بی پرده جمال صمدی
 عشق است که دل از کف خیال جهان
 آن حجت حق که بی رحمت عالم
 آن مظهر گل خورشید کز گل و بلبل
 نسیان کرم ابریم سید عالم
 سلطان عجم ناه عرب مالک کوثر
 عالی نسب و احمد و محمود و محمد
 آن مورو و حسین خداوند پسین
 آئینه قوسید که پرده کشاید
 حشرینه اسید که بر آب حیاتش
 حقیق کلام ایام که از صفوت رایش
 ذاتش بهر نسبت و دو عالم بهر خوش
 خاک ره او چشم نشین اولی الانصار
 بخرمی که بوضف گهر افشانی جوش
 او سجد کونین به سید از می خود وید
 نئے فالیه خواب نه اندیشه قسیر
 بهنگام شناختی حسن تمکینش

و بیاید کن از فیکون بود و مست
 بر خویش نبالید چو گل عرش مست
 من قدسه الله تقدس و کفائے
 من خسته الله جمالاً و کفائے
 قد از سکه الله رؤف و رحیم
 هم حسن عیان داشته هم عشق بنوید
 فرخنده قدم شمع قدیم بر رخ کبر س
 بران حاکم شاه امم صاحب اسما
 امی لقب و سید و مفضل و طایب
 در صورت لفظ احمد ولی مسم به معنی
 بی پرده دران جلوه توان دید خدا
 لب لاشه شتابند چه بضر و چه سی
 زائینه امر و زمت اید رخ فردا
 بی آب کس وید که موج آمده تناس
 نقش قدس دست و نعل نباید برضا
 ریزد قلم در عوین حسرت قربا
 یوسف اگر از شمس و سمر دیده برویا
 نئے و سوسه از فیکید و الک کف
 در شمع جگر آغوش کشاید بوستان

۱. از بهر طلب گادی داغ عجم عشقش

بر لاله پرا ورو سراز سیمت غنبرا

قطر

گر یاکش شوق به سحر اے مدینه
در نخل میایان بهواد اے لطفش
آن دم که گران مایکی سر زنده فاش
تا ناز و غرور تحب به ناحیه اینست
عمر ابد آوینته با دامن نازش
هم باد بهاری شده کشته پوش
هر دشت شد از جلوه او وادی ایمن
آنجا ابوال آدی رخ نه نمودند
یک پرتو از نور که بر طور نگشتند
این جنس گران بود خود از خویش خریدند
آنجا همه بر عرش سپردند به محبوب
آنجا همه نا خواسته دادند که بود دست
و انو طلب شوق ازین سوط ذوق
وین نیز آن جاء و تجمل که نه گنجند
آن شب که سوادش بسوی یکا دل خود
آن شب که برنگ نفس نافه پراشتند
آن شب که بود مرد مک و دیده مردم

طرفی زرگ نامیه برداشته طرنا
سر بر زده از برگذر شیرب و بطی
دین لاف بهما لگی خوبه طوسه
در طینه بخار یاچه بود طینه حشر
نامر و جبالش بخت است چمن آما
هم نامیه بر خوشی مبالید و بالا
هر برگ شد از دیدن او دیدن موسی
باشند و ندیکه آب زور یا
غزید تگره را قسیم عجز و صبا
در روز ازل بهر شبه شیرب و بطی
والن بود حق شفیع که او اند بهوسه
از هر دو طرف ماده وصل مهت
تا اینکه بخوانند بخلاوتک و تنه
در لوح گرش خاتم قدرت کن انشا
شد سر نه مازاغ ویران ز گش شلا
بر نان زمین لطاف مسک مطرا
آن شب که بود روکش خال رخ حورا

در قدر سبق برده ز مقداد شب قدر
 از کعبه جان پرده را و عود بر آتش
 با کارکنان قدر از پرده نقش بر
 بر اوج سما خیمه زدند از کشتن شوق
 چیدند بهر سطح افلاک بساطی
 آرائش با یافته از غایت مزین
 رضوان بخوابان جهان فرش شب افروز
 هر برگ چراغی بکفت از نور تو گوشتی
 از نور برگ و ریشه هر سبز به نقش
 طواف چین از جلوه متناوب مذہب
 ارواح رسل صفت یصیف استافیه بهر
 افواج ملک جمیل بر آن سرکه تزاود
 هر دم بی نظاره آن حسن خداداد
 روح القدس آورده برافق کدالیش

در ناز گرد بست بان زلف چلیپا
 پر پرده و خوش و بر او عنبر را
 تا از پی آرائش کوئین شد ایما
 تابیده طنائش ز ترس ناچار شر یا
 لیکن همه از نور نه از اطلس و دیبا
 دیوار و در عرش بر زلفت تجلی
 بی چید ز نور سه و خورشید بکین جا
 بخشش همه با سر و چراغان شده مانا
 چون طره دستار شہان سیمت افزا
 جیب من از پر تو خورشید مطبعا
 پیمان بکفت منتظر آن مسد زریبا
 بر خاک رشن سجده قظیم ز سیمیا
 با غرقه حبث نظری و خسته خور
 بروی بهاری نرو از ناز سر پا

مطلع سوم

در گرم شدن آب کشید از سر خار
 بال و دوش از گوهر شب تاب مرصع
 در گرد روی گرم تر از برق بگردون
 از شب خجی او کعبه گل سحر بربان

در قطره زدن گرد بر آور و زرد یا
 نقش شمس از جلوه متناوب من را
 در نرم روی نرم تر از موج بدریا
 از تنیدی او نشسته لیل سلسله دریا

موج خیالش نبرد با رگ فطنت
 یق از دم گردش به دم فعل در آتش
 جلوه او درفش زمین گشت شفق زار
 بهمدی نکست گل برده تحاشته
 جلوه رنگین به شفق برده گل تر
 ن شعله ایو که آتش گری او
 طالع قدس آمد و سر گرم پیوسته
 چرخ هنوزش اثر راه نوشتن
 ششم زدن چون نگه از پرده عینک
 همچو نظر بود سبک پا و سوارش
 یک منزله برهم زدنی بود میر
 لی که دوچشم گردش آن سرور و آن بود
 ن پرده بر افتاد ز رخسار تابان
 است خروشی که همین است پندید
 ست که از صولت یکدلی او جست
 ست که امشب سبک پرده تنه
 نبت که صبر و خرد و دل جنگا به
 یله خدا خود نه شکست چه کند کس
 یکم ش از هر دو طرفت ناز و نازی

بر اوج کماشش نبرد شمشیر عفتا
 آب از تن ترشش به تن آب شد آیا
 از عشوه او چرخ برین شد چمن آرا
 از بهر هی باد صبا کرده تبدا
 بروی زمین از عرق آورده شریا
 بر آب حدز کرده از باد محابا
 بار اکب اقدس چه غمک رفته بهالای
 اینک ز خط کا کیشان ست هویدا
 بگذشت ز چرخ بیک جلوه زیبا
 چون نور نظر بود سبک روح سدا
 این آمدن و رفتن و آنجمله نشا
 تا عرش منتهی زد به سجده ای قصه
 افتاد در آن مجمع حیرت زده غوغا
 غار تگر سمرایه آرام ز دلسا
 بهمانگی ساد او صورت همتا
 از قامت او شور قیامت شده بریا
 از هر ملک جن و بشر برد به نغسا
 انسان بچه نیروی توان گشت تمکینا
 زمان رو که از آن دید دشمن دست میرا

از کاشن وحدت کل نظاره فرو چید
گفتی چه خواهی تو گفت آنچه تو خواهی
گفتی که گر طبع رضاجوی تو است
مان و این مقصود فرو چپین کوفتایم
مان ساغر امید بگفتند که بریزیم
مان خلعت شامه بیارید که آغاز
آن تاج بلع بسرا فرازی کونین
فرخنده حمامه که بود غیرت و شهن
آن پیرین با نوز که آجیده حضرت
آن مرسله نوز رسالت که بتقدیس
زمینده کمر بند که خورشید زرشک
آن چهار زترین که در آن جلوه متاب
آن تیغ دودم کاش پرورده است
شکاشن همه چون مایه این طرفه که سرگرم
نهر نیست ز سیاه و لاله مدام آتش
هم چو علم پرده کشاید چو خورشید
هم نقد شفاعت برد از گنج نکوئی
امروز کلبه در هر گنج بسیاریم
حوران جهان بهر شاد از ره شادی

چندانکه گنجید بدان مان هست
خسندی مولی بودم از همه اول
از خویش بدان هر چه به عالم بود از ما
از ابر عطا گوهر عطیای فخر خدای
از شیشه اونی سینه ناب فتنه
شد قطع بزیائی این قامت رعنا
آن تاج مرصع بگهر ماسه تو لا
و آن طره که خوانند بوضفش و ضحاک
لیکن سینه از رشته انقباس سجا
در رشته آن فیض قدم شد گهر آما
بر خویش پیچید برنگ خط طغرا
آسوده خواب آمده چون صورت نادیا
از آب شود آتش بهر خند من اعدا
بی آب شناور شود اندر صف بیابا
جولی ست پُر از آب مگر نشد نونما
هم سیف و قلم سهد گر آید چو جوزا
کز آفت مرحومه خرد زشته کالا
تا قفل نه بند و بدل اندیشه فردا
آرند طبق مای پُر از لولو می لالا

تقدیم زهر و دم کو فتن پا در پرده دنیای گرفتار کند جا تا بفرسند غلغله در گنبد خضر	لیکد لکمه سرانید که در ضبط احوالش راش بیادای که بی غارت آرام خواند نژادای بدومه منکسل و دیگر
مطلع چهارم	مطلع چهارم
وی مروه اعجاز لببت خضر و سیما	ای نژاد ناس خوشتر از احیا
مطلع پنجم	مطلع پنجم
ای قامت رعنائی تو صورتگر هست ای قامت زریای تو آئینه دلها	ای قامت رعنائی تو صورتگر هست ای قامت زریای تو آئینه دلها
مطلع ششم	مطلع ششم
بر نقش کین پاست تو گسترده مصله	تا دم حسین سالی جبریل که هر جا
مطلع هفتم	مطلع هفتم
نمود مجید تماشا و خود عین تماشا بجوهر وصل تو عرض عرض تما ماست شبستان ترا مرغ سیما جار و بکشت خاک و دست طره حورا بر چهره رزم و معیان حال فتحن زندان ترا گرد دست سندس و خارا در سبکده حسن تو مه پنبه مینا ارزانی لعل لب تو مفت سیما در تقدیمه داود نایب و خدمت اخیا	حیرت زده حسن خودی آئینه آسا از حلقه زلف تو عرض و در تو مسل هرست لکستان ترا پنجه مریم گرد و سرگرد و سفت شوهر چربند در پرده غم تو نماند خال تبارک مستان ترا خاک و دست سندشای نورض بلیقه نور تو خورگست سفال این معجزه جان بر تن مروه و میدان تا فرود رساند ز قدوم تو بتر و دش

و صفت تو همین بس که بهر جا که خراسی
 ای عمر لعل که چه نگاری که چو عاشق
 تا نقش نه بستند ز نور تو سبخت
 ای سایه و استیلا احدی که تو دانی
 چه بجز بل بهر وقت ادراک کمال است
 پس بستم و در چه شمارم که شمارم
 ای عالم و نه عرفان نه ادراک و نه دانش
 خود را بچه بچم که منم ذره تو خورشید
 حکم به ثنائی تو چه باشد چه نباشد
 در پیکر از روش قطره چه خواهش
 در معنی مصحف چه بروی به نفس
 لیکن چه توان کرد که بی ساخته بر خاست
 صد رشک که از سادگی آئین و غلبه
 از عالم گراند و ختمی حبس کمال است
 بر محنت من دیده ویدن که کشاوی
 بر نغمه من گوش شنیدن که نهادی
 شادم که بیدار تو سر و کار من افتاد
 از پر تو مهر تو نه بس گشت منور
 تکرار با الفا قوافی خوشم آمد

آن را بستم یاد کند این دوا
 سوگند بجان تو خور و خالق یکست
 صورت پذیرفت چه صورت چه هیولا
 این را ز زبان بود بجهت در افشا
 بر حاشیه شرح موافق زده حاشا
 و صفت کست را که بر دل ست از احصا
 منم نظم از بیخ و ثنائی تو چه یارا
 در خود ز چه بچم که منم قطره تو دریا
 کلام مبدع تو چه خاموش چه گویا
 خورشید ترا از تپش ذره چه پروا
 آنکس که نداند بشل ذاک نه بذا
 همچون نیم این زمره شوق ز اعضا
 از جوهر هر علم و نهسه مانده بعدا
 در مطرب آموخته از پئے دنیا
 هر چند سبق برومی از قاضی بضایا
 بالفرض اگر بودی استاد نکیسا
 امروز که آسان کندم مشکل فردا
 نظم شده با مطلع الا انذار
 کلام شده زین قند کمر رشک آلا

کبریا بفرستد زحمت پامالی ابط
 در محفل اهل سبندم ساخته رسوا
 از مقرر خاتم نبود زنجش سبب
 بی دعوی جسم چشمت ارباب نظر با
 نیکان ز در پشته در اندکد ارا
 فریاد رسا چار اگر اسبده نوا
 خون گشت دل غمزه در باب خدا
 سن دم زخم از لیکن خویش مباد
 چون کرک شب تاب پرورش پلدا
 از چشمم قدیم من بے برگ و نوا

فکر از روی افشایان طرز درویشیت
 این ناله موزون که ز نال قلم نیست
 و بوانه زخمدیدن بهش یار نه گریه
 از اهل قبول است مرا چشم و عالی
 مقصود من از گفتن اشعار سوال است
 بر حال شهید دل و دین بانه رحمت
 از داغ غم حبه تو در سینه تاریک
 دور از در جاد تو بطلالت کده است
 بی روی تو روزست چنان تیره که خوشید
 امید که گاهی بگایه بنوازی

نالوح جهان نقش پذیرست ز نهسته
 چشم و دلم آئینه تماشال تو بادا

قصیده معجزة الشوق فی لعمرة صلوات الله علیه وسلم

میزدند بنم و گل خیزم غار آتش و آب
 که بیک جام گرفت است قرار آتش و آب
 گویند است شد از بوس کنار آتش و آب
 است بر لوح زمین نقش و نگار آتش و آب
 قوت نامی بخش به پیر آتش و آب
 همچو آئینه ز عکس رخ یار آتش و آب

باز گل میکند از طرف بهار آتش و آب
 لاله چون لعل فروزان بود و تو گوئی
 گل نسرین نجیب دست و نعل غلطید
 در چین هر طرف از رنگ گل سرخ و سفید
 بهم ترو تازد و بنم شد نشان مستانگر
 آب جو و بنسل از پرتو گلها دارد

از غوان ست چنان شعله نشان در گلزار
 جلوه رنگ شقائق کعبه سنبلی تر
 عارض گل بود این بر لب بوسه فگن
 سن ندانم که زهر چه رنگ یا قوت
 شور بر خاست زهر سو که دین بلغ آب
 چشم ببل ز غوغ گل و سیراب بر شک
 ناعروسان چمن عطر فروشان بسیار
 لکه مطلوب بود عطر لطیف و نازک
 ناکش عطر و نجاک در سلطان شاد
 بادشاهی که بود ربط پذیر از حکمش
 یادشاهی که بکیا بهود اوری او
 یادشاهی که در بدش صفت شیر و شکر
 جوهر جوهر گل فخر سل شمع ببل
 دره التاج رسل احمد مرسل که بود
 ذات او مجمع اوصاف حدیث است قدیم
 بسیر طور کلیم و خضر اندر ظلمات
 تانک جلوه گر قالب آدم نورش
 شمع او نور نشان گشت و چو پروانه دوید
 از پل بختن نان خضر و آتش نسج

که در خاک بر آورد بخار آتش و آب
 بر زمین ریخته چون مهره مار آتش و آب
 با بود غازه کش روی بهار آتش و آب
 در گره بست به روانه انار آتش و آب
 جمع گردید زهر شهر و یار آتش و آب
 جمع کردست بفرمان بهار آتش و آب
 بست خنده و رازند بکار آتش و آب
 لعل و در داشته و جیب کنار آتش و آب
 باو گوید بگلستان که بهار آتش و آب
 همچو رنگ شفق و صبح بهار آتش و آب
 با لعل خاک هوا گشت و چهار آتش و آب
 در جهان داشته با هم سر کار آتش و آب
 که از ویافته در خلق و قار آتش و آب
 لعل را از تب عشقش بکار آتش و آب
 صفت لعل که دارد بکار آتش و آب
 برده اندازد آن صدر کبار آتش و آب
 داشت از خاک هوا نفیرت و عار آتش و آب
 از زمین خاک و هوا و زبهار آتش و آب
 رود از مطیع او لیل و نهار آتش و آب

دست ناک نرسش نشد و بهر کباب

خیزد از بال و پیر مرغ عسکرا آتش و آب

مطلع

ایکه از زمین تو با هم شده بار آتش و آب
روکش حلم و سبک خیزی تو خاک و هوا
بخایال برق چهره و بوسه زلفت
در زمان تو رفتی ر قدم خاک هوا
برق بر زمین هر دشمن گشت هر دوست
هر راه از غم عشق تو هستیا دارند
باد از جبهه شوق تو نهان گشت بناک
آب از این آتش گشت از سنگ گمر
صفت برق اگر بر سر اعدا افتد
از سر کرده رسد تا شکم گلاو زمین
بقلم گم گردد اینجا که در آب و آتش
بارگ جیمه پرو گری و تیزی پیوند
خشم بگریزد این صاعقه و در پی او
استخوان و رگ جهان را شمر و پیله و خس
برق با گرد براق تو نگر و دهم دم
از سبک خیزی او باد صبا خاک نشین
صفت شعله و دان برش چون آب ان

مست از خاک و هوا شکوه گدار آتش و آب
غضب و لطف ترا آینه دار آتش و آب
در دل نافه شود مشک تن آتش و آب
برورد و پیله و احسگر بکار آتش و آب
می رساند ز رگ ابر بهار آتش و آب
چون دل و دیده هر عاشق ز آتش و آب
گرد خاک و دلبست حصار آتش و آب
جوی شمشیر تو دایره بکار آتش و آب
جای خوابه بر زرد مار آتش و آب
صفت صاعقه خیزد هزار آتش و آب
بچه خیزد گرفتست قرار آتش و آب
که جدا گشته شود از موج و شر آتش و آب
صفت سایه دو دو وقت قرار آتش و آب
که بیک دم کندش خسته و خود آتش و آب
سیخه و گرچه صید صید هزار آتش و آب
از عرق ریزی او گشت ترا آتش و آب
برجاست تو گوئی که سوار آتش و آب

گرمین گرم و دیاست و دم قطره زدن
 نفس خرسید در آتش و شر بنیری او
 به اوانی که ز خشک تر گردون گنبدت
 بر سر منی ملک کنه از ان رویه نشست
 همان مثل نظر از شیشه افلاک گذشت
 از آینه خوشنک و وساق چو شمع
 عرق آلوده چین روکش باد و پروین
 گردن او بعد غایت شمع کافور
 برق او باران ز سبک خیزی آن شهید و باز
 آفتاب از جگر افشاند و کواکب از چشم
 از طبق ای ملک چیست برون جبهه چنان
 باشد از نور تجلی و صفای حسنش
 گردی از راه بر پیش نه رسیده که گم
 باد چون خاک پایش فتد و از حیرت
 آب می بردند آتش گری خویش ولی
 گرمی و لطف روانی همه سپاشت مگر
 ترشد از گرم رویهای فراوان کاخجا
 بهنای که رسیدی نتوانست رسید
 نگذاری ز بهر او شغباری از خاک

وقت است که بخت نه غبار آتش و آب
 بر عرق ریزی گوشت شمار آتش و آب
 نه صبا بگذرد از کل نه ز غبار آتش و آب
 که در بال نهان بقدر آتش و آب
 بگفت آورد و چون مر جان ز بخار آتش و آب
 به کنارت مگر باشد تا آتش و آب
 بر تر خشک چمن زو چو به آتش و آب
 خون شد از طلعت آن لاله غدا آتش و آب
 در پیش بسته صدره بقمار آتش و آب
 ز آب تاب رخ آن برق شکار آتش و آب
 که ز قرطاس کند میل گزرا آتش و آب
 عکس انگن بر رخ آینه در آتش و آب
 و این آلوده گردد ز غلبه آتش و آب
 انداز موج و شر بر سر و کار آتش و آب
 با تو بردن نتوانست بکار آتش و آب
 در تجلی که آید بکار آتش و آب
 نه صبا یافته و خلع و نه بار آتش و آب
 به دم نور شد آخر کار آتش و آب
 نه سری بر زده از موج و شر آتش و آب

منه جهان ملک آنجا صفت سوم و نمک
این تو بودی که در این بزم قدم می دروند
یکی جلوه گدازد هزار آتش و آب
شمع و آئینه ز نورت بکنار آتش و آب

مطلع

ای حکیم تو بهم کار گزار آتش و آب
آب از آتش و آتش گشت از آب اگر
از سفالی در تو مهر بر تو زد که چار
لطف و مهر تو بود و شمر تبدیل مزاج
نه دوطرفه خان اثری بود و نه از باغ خلیل
کفر از غلبه اسلام تو گرد و خم و دم
آتش را شعله حلاکوه عشق تو بس بست
از تپ عشق جهان داغ قناعت چو شد
سوی داغ دل سوزان و خم و شک و پس
دل بهمان بیکه بود و سوز و گداز حاصل
و هر چه انسان گرم است که چون آتش شمع
کنیکه بگذر ختم از داغ غمت زیر زمین
آتش تو آب دو بود دست به عالم لیکن
نه بدل تاب نه اندر جگر آب است مرا
اگر آتش دمی و سوز دلم در یا بد
آتش گرم من دل خسته بهر گان ترم

عبد مستندی وقع مضار آتش و آب
تو بیا قوت بجوی که بیار آتش و آب
بی تکلف برد از خانه جبار آتش و آب
که شود از آتش بار دو حار آتش و آب
که همگی و فرمان تو کار آتش و آب
تا که با هم توان گشت دو حار آتش و آب
که جز این نمی کند وقع چهار آتش و آب
که بود در پستاند ز غفار آتش و آب
کف کشاید بر بیا که بیار آتش و آب
ز کوش زری و از بهر عیار آتش و آب
خامه ام سوز و دوزخ بکنار آتش و آب
کل کند بر شمع از شمع مزار آتش و آب
گریه و سوز دلم کرد چهار آتش و آب
زان سبب می طلبم لیل نه آتش و آب
آب و آتش طلبید چون من ز آتش و آب
کرد کار یک کند باض و حار آتش و آب

با کمانه داغ غم دوری آن بزم چو شمع
 چند بر باد و خاک من از سوز و گداز
 چند در گمان ترا ز گرمی اشکم سوزد
 یارب این اشک کباب است بخون گرمی دل
 غیرت بال سمنده شد و در کباب ماسه
 آب و آتش ز پی قافیه آمد بر دلیست
 آنقدر صفت شد آخر که سیر رفت و
 نظم اول به همین بحر نشان شد چو جواب
 بهر این سوزة الشوق فشانده چون شمع
 آتشی خوردم و بر آب زدم نقش چنان
 آتش افروختم از آب که یک نخت چو لعل
 شعله بستم برگ موج چو گلده است بهم
 چون شام نم بود فکر نخت و ر اشعار
 خامه بر یکصد و یک بیت قناعت و زبید
 این چه لاف است شهادت بحضرت پرنور
 این سر بر دهن نورست درینجای ادب
 در بر نوبه و خاک و هوا و چه حساب
 کن دعائی که بدل از اثر سوز و گداز
 تا به عالم بود از خاک و هوا نام و نشان

چکد از چشم من سینه نگار آتش و آب
 چند در و بندل و جان سر و کار آتش و آب
 کشد از آلبه ام کاوش خارا آتش و آب
 یا چکد است ز چشم من زار آتش و آب
 خامه ام کرد ز بس نوشگوار آتش و آب
 درند در نعت نبی داشت چه کار آتش و آب
 از پی قافیه در قریب و جوار آتش و آب
 کلام من است بیک موج دو بار آتش و آب
 بقلم از قلم حسد و نگار آتش و آب
 کردم خواسته هر صاحب داند آتش و آب
 همکار است بلخت دل زار آتش و آب
 کس نشسته است بدینگونه تبار آتش و آب
 زان نشد در بر این نظم و تبار آتش و آب
 درند و شوار نبودست هزار آتش و آب
 از ترک حوصلگی پیش میار آتش و آب
 هرزه از ابوالموسی ما گداز آتش و آب
 پیش خورشید بود در چه شمار آتش و آب
 بشکفته همچو گل تازه بهار آتش و آب
 تا بود مصروف هر شهر و دیار آتش و آب

سرخاک رهبت باو که حشر ابر آن

دهوایر نگیند سایه بار آتش و آب

عالم از دوزخ قهر تو و جو من لطفت

و دشمن دوست خورد میل و نهار آتش و آب

ایضاً فی نعمت صلوا علیه وسلم و تسلیماً

راش انسان آفتاب نیش

گرم است بیان آفتاب نیش

کین راز نهفته شد هویدا

از نوزد زمان آفتاب نیش

روز که نبود بود تا بود

فی نام و نشان آفتاب نیش

روز که ازل نبود آگاه

از سود و زیان آفتاب نیش

روز که نبود اند موجود

نیکان و بدان آفتاب نیش

و انانی حقایق که داند

پنهان و عیان آفتاب نیش

از نوزد خود آفرید نوزد

چون گنج نمان آفتاب نیش

در خلوت کفر مغفیش داشت

پوشیده چو جان آفتاب نیش

چون خواست که گردد آشکارا

اسرار نمان آفتاب نیش

زمان نور بکن فلکان کوین

چیدند و کان آفتاب نیش

زمان نوزد هم رقیق جو شید

در ویرمغان آفتاب نیش

زمان نوزد قدم گرفت منی

رنگ حدشان آفتاب نیش

زمان نوزد بهار تازه گل کرد

در عین خندان آفتاب نیش

کردند چو عرض این امانت

بر خلوتیان آفتاب نیش

از حیرت و دو که جلوه اش بود

مستاب کتان آفتاب نیش

از گرمی و سی که آتش انگشت

در نبض طپان آفتاب نیش

از فرط حرارتش که سبب خفت
 از هیبت نوی که تازه می شود
 بارش نکشید هیچ مخلوق
 عاشق که بدایع دل سحر و شیت
 گرم آمد و از یال و رفتاد
 گوئی که عشق بر دو گزشت
 در پرده دل نشاند او را
 در حشمت خاکی افتاد
 بر پیش سجده سمر نهادند
 از خویش یک نظاره رفتند
 حیرت زده حبال گشتند
 آهسته بگفت جبر پایش
 این نور محمد است و ریاب
 محبوب خدا رسول منقبول
 آن شایه الامکان که دانی
 آن عین عنایت حقیقه
 آن عرش نشین زورق عرش
 آن سپید و جهان که دارو
 آن ماه عرب که شوم ز رویش

بال طیران آفرینش
 ریح خفقان آفرینش
 از هر دو جهان آفرینش
 در لالهستان آفرینش
 با کارکنان آفرینش
 از بهمنان آفرینش
 آدم همه دان آفرینش
 تانیت خوان آفرینش
 و الامتشان آفرینش
 صاحب نظران آفرینش
 نظا گیان آفرینش
 کاسه مسئله دان آفرینش
 زوشنگر جان آفرینش
 جان دو جهان آفرینش
 آمد بکان آفرینش
 شد تهره نشان آفرینش
 فوج طوفان آفرینش
 در دست عنان آفرینش
 روشن سلطان آفرینش

آن مظهر شان آفرینش	آن مورد اولین تعین
آن فیض سان آفرینش	آن عقد کائنات پیر و عالم
تا ایندم از آن آفرینش	شاید که قطره ایست
از کائنات آفرینش	تا بهی که کند وحدت اوست
در رگ روان آفرینش	مهری که پذیرد نور بخشید
پروانه و شان آفرینش	شبی که کند آرزویش
ابر فیضان آفرینش	نبان کرم محیط احسان
سلطان زمان آفرینش	همیکش نای فرخنده
مسد رطل گران آفرینش	پیشد زخم حقیقت او
پیانکشان آفرینش	خیمایم کش خباثتش
بر رخ بیان آفرینش	ارکان و وجودش و آتش آبر

قطعه

در بحر کان آفرینش	تیرش شدی اگر شناور
یک پیر و جوان آفرینش	بارستی و کجی بنی سامت
خواهم از زبان آفرینش	بر سطح نازده آفرینش

مطلع

برای کان آفرینش	ای جوهر جان آفرینش
در وجه و گنجان آفرینش	شل تو نبود و بهم نباشد
مسدوم زبان آفرینش	هتای تو همچو سای تو

پوسته بہان آفرینش	از گلین فیض تست گلچین
شیرین دہان آفرینش	لب لب لب شربت و مالک
شکر بدان آفرینش	از لعل لب پر شکر فشانست
ہم در زبان آفرینش	ہم نام تو در زبان عالم
تیرے زکمان آفرینش	چون قامت تو در جنت دیگر
سودا زوگان آفرینش	والبیہ حلقہ ماے زلفت
دور و دوراں آفرینش	بر گردش ز گس تو موقوف
بہار رمضان آفرینش	از بوسے تو خود بلال عید است
زنگ یرقان آفرینش	گلگونہ خاک کو بے تو برو
صدغ المیہ دان آفرینش	از یک عرق تو شد معطر

قطعہ

ای از بولشان آفرینش	تو شان نرول خویش دانی
گروند بولشان آفرینش	آن آہر جسے کہ نازل
چشم نگران آفرینش	رفتے و بڑاہ رفتہ حیران
انجمن دوستان آفرینش	ای جان جهان رسیدہ رب
گل پیرستان آفرینش	بی بروی تو جامہ باد و ریدند
ہر سرور و دان آفرینش	بی شاخ گل تو شاخ شاخ گشت
خوتا بندان آفرینش	ولہا شدہ بی لب تو چون لعل
ای تاب و توان آفرینش	زمین پیش منازکاب و رمل

از خواب گران آفرینش	برخیز که فتنه گشت بنیدار
ای راحت جان آفرینش	برخیز که بیکسان برنج اند
ای سعد نشان آفرینش	برخیز که دو دو فتنه بر ساحت
برخیز شبان آفرینش	بار از زمان زنجنگ گرگان
تا عهد زبان آفرینش	ای محبت زمانه خواب تا چند
فریاد و فغان آفرینش	تا چند رسد بر افوج گردون
ای امن و امان آفرینش	برخیز که عافیت ماییم
زین بیدان آفرینش	آن گیت که این قصه فتنه
از بیدان آفرینش	و ادم بد بد کجاست عرفی
باطموتان آفرینش	یک ره ز بخت تو شد طے
در پیوز و گران آفرینش	محروم گشت اندرین در
ای لطف و از آن آفرینش	بر حال شهرت حسد زخمی

از نام تو باد عالم آباد

تا نام و نشان آفرینش

استبسی و ساغر بکاف از شیشه صبا کینه	آند بخوایم بزبون قیر ادا ما نختیه
کلمای تر بر بستم زان حسن زیبار کینه	آه ز زمان از دم شد پر تو افکن بر سرم
بر فرق نازش عاشقان صد جان شد آید کینه	آه ز شوخی گلشنان گردن هجوم میکشان
تا بر لیم جان آمده سوز ز لیس زنجست	چون صبح ندان آمده یوسف ز کجای آمده
حسن باج او ملک بر زخم جانها رطبت	محل لبش ملی رویه شکست هم باوه دار کجاست

دل بزد و هم نایب توان گوی که آن گرام جان
 و رفتی بدش و کوخسته باشک و غم برنجسته
 زان عارض شکست و غم و غیب امان نظر
 نو نظر آن مجلس خوشتر ز روح آب گلش
 از شرم چشش قمر و چشمت افکنده سر
 ناز و ادا غار تلخی شرم و میا و میان بری
 بر چهره خال غم برین چون دو زلفش و چین
 قمر و حکم زان دمان کام و دل روحانیا
 افشاده چشم ز کسین اندر چشمت یا همین
 باکست سبک او طوفان شد غلغل را ساقان
 پیش خای او شفق خون گردید و غوغای
 و رفتش که دارد مبتلا هر عاشق و معشوق را
 طرز نگاهش و در باد عین عرض و عا
 زان شمع خلوتخانه ام بر نور شد کاشان
 گشت که ای شیرین ادا و ابل لب جانفزا

بهر شکار آمدن ان صبا شکار را رنجسته
 از شام دو و انگشته سودا و لب و خا رنجسته
 باغ و بهار و خیر وقت تسنا رنجسته
 در قالب جان و دلش از دهر یا رنجسته
 خود را بدمان بحر خورشید رسوا رنجسته
 از حسن رعنا شکری بر عشق تنب رنجسته
 بر هر دل سودا گرین داغ سودا رنجسته
 نقل ششم قوت جان لعل شک خا رنجسته
 صد نافه بر ناف نه بین زلف چلیپا رنجسته
 رضوان گل حنوت زلف بر خاک غم رنجسته
 از شرم حسن و عرق رخسار خود رنجسته
 ز غم شیرید ابتلا بر تنیس و لب رنجسته
 صدره جواب جانفزا بار و زوایا رنجسته
 خاکستر مردانه ام بر جبهت و بر بار رنجسته
 صبه چشمه آب بقا و کام جانها رنجسته

سطح ثانی

ای شعله آساکش و طوفان باد لمان رنجسته
 در یاد و دل آتش و آتش بر یاد رنجسته

سطح ثالث

ای ناک و نازک آن بر صید جانها رنجسته
 گلد آشتی اند جهان خون و لی ناز رنجسته

با آتش بیکایه بینان و پید آید
عکس تو در آینه ام شد و من در پیرایه ام
چشم تو که در نظر از سینه چون پیکان گذر
ای غمزه پالاک تو دی عشوه سفاک تو
و زبانه هر گداز بری با سر خوشی و داه و سری
حرف تو شیرین دعا چون جانها گزیده جا
آن سید عالی نسب و انار و آفتاب لب
آن شاه دیده ست شمیم که عین انسان کم
آن سایه ذات احدی سایه علم و ادب
جانی که شد جهان آفرین باشع او خلاق و کریم
از بوی او هر موزن بالید بر خود صد چین
با جلوه رنگین او انگل کرده بر ارض سها
از نور آن روی چو ماه پای نظر نژاد بره
و بر عرض شوق القه گریه نمیشن گرد سر
هم کرد پایش تو تیار و دیده اهل ولا
شد با حدیث او قدم چون نگار بوی ابرهم
طرز سیاه و در جهان از مین یا پیشش عیان
در دیده اندر این خاک گشت از بوی و کین
تا در جهان غلبه گزلب از زو به پیش نگر

شمع که در این جهان آتش بدلهای سخته
و از غمت در سینه ام خون شستار بخفته
شکران شکافم در جگر چون پیر صدفار بخت
از حلقه فتراک تو بر خاک سر زار بخت
ما چشم بست با غری بر روی گلها بخت
گو یا حدیث مصطفی نطق سبیل بخت
از زخمی علم و ادب و قطره در بار بخت
در دیده نقوب هم خواب ز لیلی بخت
بر آتش هر نیک و بد آب مصفا بخت
بال پر روح الامین پروانه آب بخت
آدم زباغ او من و جیب حواری بخت
از رنگ خود نیزنگ مادر کار اشیا بخت
در وید و مردم نگه چون فزه اجزا بخت
و جیب او نیم دگر میتا به خود را بخت
هم خاک و تنش خوابها و چشم انداز بخت
شیر و شکر لی کیف و کم و آتش بیکجا بخت
طرح کار و در جهان از طای طای بخت
در سینه اهل یقین بخند هم تو لا بخت
کز بیتش و یوار و در ایوان کس بخت

زبون نیشوری ای او شد قری مسجد او
 به دل بر فرزند شد ز اسبستان بگذاشت
 در غش بد کرد و خطا بهر گداز دل فسد
 خورشید از جیح برین بر خاک می سافین
 از شکر نقشش روز و شب طلب لسان شد
 فیض بود او مگر گزاف اول مهند گز
 جان آفرین انس و جان قالب فنی عیان
 یکتا پیش کز سایه هم مانند آهو کرد و زم
 آتش او و شنگ و تر از نیکه شد و زو
 شوقش بکام خستگان در روان آید
 هر چار سو مانده دوم همپا اشک خود شوم

ناسروالی هتای او پر تو ببالا رنجسته
 و هم به دلش داد و در راه عنت رنجسته
 چون هم کرد و بر ملا فو لاد و شام رنجسته
 ناسروالیش بر زمین نقش کف پا رنجسته
 از لیکه شکر آب لب در مغز خسته با رنجسته
 و در عرصه غمت غم هر شتاف طوبی رنجسته
 با سائو او تو ندان بهتای او را رنجسته
 یک لحظه لغو فان غم هم به جان هم رنجسته
 و تن بجا سر جگر در قلب برجا رنجسته
 ششش جدا مان ز طلق سودا شکار رنجسته
 اینک کبوتری آفر دم پاشیده ام پاشیده

مطلع چهارم

ای جلوه ات می در گلوبی حمام و دنیا رنجسته
 آب غمزه رسبو باد سیما رنجسته

مطلع پنجم

لعل لب آب بقا در کام جانما رنجسته
 لعل تو در حبیب ضیا شک سطر آ رنجسته

مطلع ششم

برق عتاب برسد و گر آتش لا رنجسته
 اسی تاج و جدت بر سر کان حقیقت جوهر رنجسته

از خاک آب آینه آتش مباد آ رنجسته
 در پرو و باخته کین شمع زیا رنجسته

کمان را بچشم بهر با صانع لوح و قلم
 با معنیت از زبان و تن انداخته اهل حشمت
 ای ابریسایان کرم و بهر بحر حسن انعام
 رفتی بچو بر امواج سمنه از بهر وند و نیر خدا
 غیث تو کرد ز زلالی پاکیده آب و اسفند
 ای صبیات آنهوی حرم تا تیر نازت شعله
 تارک بخت آتشینا انصون بختی جا بجا
 لطف تو از آب بیا پر کرد و جام اقتیا
 مهر و خطا بیت باز داشت دیر اتم گلزار ما
 چشمه دل بقیوب از روی صف مهری ملا
 از شوق تو هر سادو رنگین کشد سجاده
 چشم تو گاهی از غضب با وصف پیوسته
 گاهی بلبلت بیشتر بگانه و ش و در یک نظر
 در امر شکل خشم را هرگز نشد یک عقد و
 در دامن هر یک خوبی و صفت و بی حشو
 سر جوش او صاف ترا بر و ندرستان صفا
 ساق نهادی بر زمین تا ساقی وحدت گزین
 مسک و دیرار کلوین شیشه و جام و سبو
 کو شجره از اقبال تو بر بختی از مثال تو

کلمات شریه
 ز کس به دست با قدم تو ام چو جزا رنجسته
 این و بوی خوشن طبع و بهر ولا رنجسته
 دستت بدان این اتم اولوی الا رنجسته
 چو شربت است انگدا از چشمه موسی رنجسته
 آبادش ویرانی بر لات و عزتی رنجسته
 خنجر و خنجر بهر گرم تقاضا رنجسته
 از سحرت افسانها و گویا احیا رنجسته
 چشم تو طوفان بلا بر گبر و ترسار رنجسته
 مهر دعایت خابا و در راه اعدا رنجسته
 تا از قیص تو محبت بگفت بگدا رنجسته
 کوشیده تا باوه در جام الا رنجسته
 در کام جان بولب و زیر بصله رنجسته
 از بهر عرفان صد گهر پیش بجزا رنجسته
 صد ناخن تدبیر تا منع تو آنجا رنجسته
 باغ مراد و آرزو حکم تو آنجا رنجسته
 تا خالق ارض و سمازان صاف غنی رنجسته
 بود این و تو نه نشین زان در و دنیا رنجسته
 ساقی بکام آرزو بهر قوتنا رنجسته
 گوی زکوة مال تو در نمود سینه رنجسته

پروانه شد در انجمن گرم بنواسه یز زون
 شب و بچونم در دو غم و صفت تو سیکریم
 بگداخت اعضا ییم زهم داغ گداخت این رقم
 آتش نسیم در زخم جان کین ناله آتش فشان
 از دیشبه دم شد سر سبز خود با ناله خون جگر
 سحراب تیار خود شدیم کز پرده جانان لم
 آری منم استاد فن حاسد چو رنج زدن
 سحران سحرانی منم خاقان خاقانی منم
 از منی منت این گفتنم اینجا نمی گفتم منم
 بخواست آمد بر لبم درستی و اگر نسیم
 شب و اتمم در انجمن خوش خلوتی با خشتن
 از اشک شیم پر شر بر دامن داغ جگر
 شوق از غم درو درون بعد از درو کرد و چون
 هر دم بی تغییر خود در حلقه از نخسیر خود
 چون لعل کرده سر سبز دامن بختن نشستم
 گل بر سر آه سحر از خون ناپ چشم تر
 از ساقی شیرین دامن تا با منم رطل گران
 و سجده شکرش همین که حاجتی دم جبین
 سن گیرم کردم در خفا بونده مار و بر ملا

خاکسترش در گن آن شمع ز سپا بخفته
 و ضلالت به حرف از قلم در وقت نشا بخفته
 تا فکرمین در قالم این بخت را بخفته
 از نیستان آفتاب سوزون سر را بخفته
 کین بکته از جان خویتر و نجیب زیبا بخفته
 این نغمه سنجیده دم مرغوله از لید بخفته
 از خانه من این سخن گری محابا بخفته
 حسان سلطانی منم از خانه فردا بخفته
 و خوشی تن گنجیدم پاشید و رسوا بخفته
 کین گشتگو بخوبی دم در فارسی با بخفته
 طرح سفر اندرون چون موج دریا بخفته
 صد دانه الماس تره پنهان پیدا بخفته
 عشق از سر اول بر دون خوت تناسل بخفته
 از ناله شبگیر خود جوهر بر آوا بخفته
 چون لاله از داغ جگر گنجی بصورت بخفته
 چاکلی بدامان جگر از جوش غوغا بخفته
 از غشه و ستم ناگهان می بر صلا بخفته
 از شرم عصبان بر زمین آیم ز سبها بخفته
 سن حج کردم خویش را او مفت رسوا بخفته

سن ریختیم یا قوت ترودگر از نیت جگر
 بگریز مارانگر کان غنزه سرش اگر
 پیرانه سرد و هوس آتش بر انگیزم چنین
 بهم رنگ رویم ز روشدیم آتش من سردش
 اندام من و سر تا شد ز رو از سر تا بپا
 وقت آنکه بودم از هوس با آتش خودم نفس
 اکنون چو ابر مرده لم در دل نمی آورده ام
 افتاده ام از کار خود و رسایه دیوار خود
 از موی سیاهی دور شد شکم به کافور شد
 از آتش من اخگر است مانده است و خاکستر
 صفت است و چون بانگ جبین باشم دران باو تو
 بارید برت از موی سر و ناله شد م بر جگر
 کبر نیش سپاده ام صرف می از پچاند ام
 از تنگنای این قفس بیستم اسباب نفس
 بنیامید از وفا فتنه است بر آب فنا
 این آسمان فتنه جو گر غنچه را از رنگ بو
 دین آتش مینای من چند نگرش آتش گن
 ز او سفر باشد مرا از ابتدا تا انتها
 ای خواجه بهر دوسر خاک شمس می نوا

او خنده رنگ گهر از لعل زیبا ریخته
 بر دیگری زویشتر خون از رنگ مار ریخته
 یاد جوانی بر نفس نشسته بر گیس ریخته
 باو بیابان گردش چون گرد کعبه ریخته
 این کاه رنگ کمر باد و حبله اعضا ریخته
 چون شعله بر هر خار و خس میبک خود را ریخته
 از نم دم فسرده ام بر پاسه دریا ریخته
 بر لبه خود مار خود چون مرغ و بجا ریخته
 جان و تنم زنجور شد اعضا بم اجزا ریخته
 اشم بر دس لب تر خود بی سرو پا ریخته
 اینک دم تیغ نفس چون جوج دریا ریخته
 پیری ز دندانم گهر در راه اینها ریخته
 در پنبه بیدانه ام آتش سدا پا ریخته
 بال و پر حرص و هوس در دام دینار ریخته
 گرداب هر عیش و غنا از موی غما ریخته
 می کرده است اندر سبوا و سر و زرد ریخته
 در تازگی صاف سخن از لفظ و معنی ریخته
 رنگ اثر نامه دوعا بر عاونا ریخته
 جزر بگذشت بیخ جامه گز سدا ریخته

گلستان فی لغت صلی الله علیه وسلم

نو بهار آمد شکفتن کرده از هر خار گل
 نو بهار آمد که جای نشسته ریزد عندلیب
 نو بهار آمد که می غلطد در اندک سرخوشی
 نو بهار آمد که گسترش از بالبدگی
 زمین شکفتن اشکفتی نیست هرگز گر خود
 مژده ستان گلستان را بهار آمد بهار
 جلوه باو بهاری یاده جوشانند ز خاک
 سیکشتی مفت قدح نوشان که می جوشان
 خاطر بلبل پریشان گشت باز اندر چمن
 شسته گلزار با میج هوا بالند ز خاک
 از فروغ رنگ گلها شد زمین خورشید زار
 تا حریف او شود گرد و غای همسری است
 سبزه را از آب و تاب خود ز مرد ساخته
 خرمی یک غنچه را نشکفته نگذار و بدهر
 هر بحر عاشق پرانی با شوخی میکند
 میکند با سبزه بیگانه از پس اختلاط
 کفر و ایمان را یکی کرده است جوش این بهار
 در شگفتی که برانی آتش و در غن چنان

صد چمن بر زایشتن بالبدی در گلزار گل
 بر بر و دوش هوا از غنچه منت رگل
 بر بساط بخودی از خنده بسیار گل
 در بر اندیشه و بسیاری گفتار گل
 غنچه شکفته تصور بر برد و بار گل
 ساغر دارد زنی در دست چون خمار گل
 همچو جام از آب آتش رنگ شد شرار گل
 شد گلانی غنچه و سپاس میخوار گل
 برگ جنت فراهم کرد دیگر بار گل
 رنگ آب آورده از آتش بر و کار گل
 گشت تشع آفتاب از باد این گلزار گل
 عرصه بستان فرستد ز جهان صید بار گل
 گویند آب طلاح کرده در رنگار گل
 نقطه هم گرد و ز موج گردش بر کار گل
 تا بخون بلبل نویش کنند تا بار گل
 گشت رشک ساغر با قوت مینا کار گل
 رشته گلستانه کرد از سحر و زار گل
 هر چراغ لاله تر کرده در کسار گل

باز پرور چون رانسته گرد آسید سفر
 بپایان راه نفس بردند صیادان ز رحم
 بلبیل اما هزارانوس در کج قفس
 دامن نظاره ام رنگین بدیداری نشد
 صیدیم کن بلبل شیدا شنیدیم این غزل
 ای وای غمخیز زلفت سنبلی و خار گل
 کسکه دار و خار خار وای عشقت در جگر
 از فسون رنگت بود آویزه گوش تو شد
 شاخ گل راشاخ بشکن از قدر عنای تو
 بهر گلگشت چمن خیزد و چو سرو ناز تو
 نوشنا افتاده است از آب تاب حسن و عشق
 گل کند از غنچه گل دین تازگی دارد که کرد
 از شکافت سیده سوزان دل پر خون من
 همچو گل چاک گریبان تا بدمان نخریتم
 بلبلی بر شد رنگین من شمشیر
 گفتش من مبتلای گلنداری و گیرم
 گشت عشوق حقیقی و حقیقت واحد است
 اندرین گلشن بباد رنگ و بوبیش زند ام
 گفتش از غنچه پیش آید ترا کاور و

بر لبای گل فروش داشت و چون ببار گل
 گل فروشان تا بهم چیدند در بازار گل
 مسکین از بال و پر به دست و بدبار گل
 رنگه بهر جمست صیاد من و سبب زار گل
 ریخت خونابه دل و دیده خونبار گل
 خود سراپا گل کرد گل جابه گل و ستار گل
 سر کشد زدن رو بنگار و رخ ول انظار گل
 چو سر زدن شاخ بر رویت ز به عیار گل
 چند باشد از جگر شاخ بر دیوار گل
 عشوه و جیب نگه ریزد دم رفتار گل
 بر رخ من قطره خون و بروی بار گل
 غمخیز بیکان بهیرش از گل سو فار گل
 می زند از چنان کز رخساره دیوار گل
 و به چرخش باغ و بهاری کرده از بهار گل
 بر سر خاک مزارم ریخت از منقار گل
 باز نمائند از خاک من بر در گل
 در مجازت اینکه میماند بروی یار گل
 در خیال رسو او خوش کرده ام ناچار گل
 اندرین موقع ببالین من به بار گل

گفت گمین باو سبب الاول ست ای جیش
 آتش از دل میکشاید چون شفق آب دان
 ای عجب شوق گرم ناز و عاشق بی نیاز
 کاروان در کاروان آید بهر گشت روان
 شهر سیلا و پیچست کن باغ فیم
 احمدی رس که در گلشن بجان می پرورد
 سر و گلزار قدم کن خار خار عشق او
 تا چون پیر امکان شد بهار حسن او
 گر گمشده طبله اش گلشن طراز کن فلکان
 تا زمین را طبله رنگین او گلزار ساخت
 بلبلستان ما ز مرغ البصر کرد بد نش
 اگر نه چند شوق او رنگین بساط و چین
 چار بار افش بیک روحی و بیکرنگی خوش اند
 زان خرق تا اصل خود و نبات از رنگ بو
 خون خود را گریه شهادت و غمش میکنند
 زان تبسم از دامن غنچه حرفی گوش کرد
 تا بر افش قطره زن گشته است بر اوج سما
 روکش خمیازه خشک آمدی چون آفتاب
 باو لطفش کرد و نو کیسه و رفع گزند

زان بهار تازه کرد از هر دو دیوار گل
 بسکه پیلو میزند با سوجبه انسا ر گل
 و شب وصل است بلبل خفته و بیدار گل
 کرد عالم عالم از گل خالم افزار گل
 میکند باو بهاری هر لحظه اشیا ر گل
 نشست جان پرورش چون طبله عطارد گل
 سیند دارد چون دل عاشق نشتر از گل
 کرد گلزار و جوب از پرده اسرار گل
 نه بگردون هر و نه بودی نه در گلزار گل
 لحنه زو بر آسمان و انجم ستیا ر گل
 صد چین ریز و بدامان اولی الا بعد گل
 بلبل از گل رخبر از بلبل شود بنیر گل
 تا شود گلشن طرازش جبت این چار گل
 خنده زو بر آبروی لولوی شموار گل
 از چهره زو هر خمر خوابیده چون بیدار گل
 خنده می ریزد و جفش از لب گفتار گل
 رنجت از انجم عجیب گنبد و قمار گل
 اگر گشتی از هم فضا نشین طوبت دار گل
 روید از هر شاخ گلین بر جهان بی خال گل

هم بکای گل خیزد از عرق سجا پیش تیسر شب ز رخ ابله و خون گرومان لغتش گر بصورت تر زبان که بصیرت نازد جان	هم بجای مهره ریزد از سر هر مار گل صیدم با دیده پر خون شود و بیدار گل سیکند وصف ترا از رنگ و بو تکرار گل
---	---

مطلع ثانی

ای ز رویت بسکه وار و حسرت و دیدار گل	خوش را بر لبانش می زند چار گل
--------------------------------------	-------------------------------

مطلع ثالث

بر زمین بالیده از فیض آن مقدار گل منو جانها از عید او مطر شد مگر خیزد روز نبرد و سبیلین تر از نازم که روح نابلهاد داغ عشق تو رسید از رنگ آن جان خود در جام باد صجگا میسند گرم و سرد و خشک تر رنگ دورنگی گشت بر داند رخ خود تو بر یک فاخته شک سود نور از حدیث بلبل از بر کرده است جانه پر خون خود را بر سر چو بی گند گر سپری با هوا کوی تو منصور جان بسکه جوش در حیم روضه ات نشو و نما تا زمین شد از بارین جلوه ات شک فلک درین گمانک مصفت عند لیلان گشتند	کافاس چرخ را شد طره دستار گل مالد از خاک رست گلگونه بر رخسار گل در دو عالم پنج نوبت میزندین چار گل میخورد آتش برنگ مرغ آتش خوار گل تا پرواز بوی خلقت مایه در کار گل تا بجیب مشت خاک افتاده یکبار گل نازه و تر زاب و خاک باد و آتش چار گل گشت از آهنگ او چشمه پیه انوار گل بسکه از داغ تو شد سرتاب یا انگار گل سید سید از قطره خوش منجمل چار گل بی بهاران پروماند سایه دیوار گل طرفه چشمک میزند بر ثبات و سیار گل تا تا از در جبال خویش از پسندار گل
--	---

مطرب از خواند خدیژی از بهار بروی تو
 در خیال جلوه رنگین تو میوش بود
 آئینه ادب باغ شفاعت صد جین افشاند
 برگ برگ نخل من باد خزان محسوسیت
 ترنمه ای ابر رحمت بر سر خاکم کز آن
 گریه باد از تو چشم گلستان نور نظر
 گرمیان خوشتر که نذر مالک جهان شود
 عونی و الهی بنرم شاه و من از باغ طبع
 در دست کرم تاحدیث نعت رنگین در کتاب
 به صغیر طالع قدس ست یارب خامه ام
 بسکه یک نعت از گداز اندیشه من خون چکید
 نکته رنگین رنگ آمیزی خون جگر
 آئینه سیر گلشن رنگین خیالان کرده
 گل گلشن بر ده گستاخ می نازی شهید
 آن آبسنگ و عابر کش رول بکینه زمره
 تا بود در گلشن اسکان سرو برگ وجود

ریزد از هر منتهی بجای انتمه موسیقی گل
 بنغم آبی زود برویش تا شود هشتبار گل
 ز راستین مغفرت در جیب استخار گل
 آنقدر ریزد که خون ریزد لصد زهار گل
 برو قد از غار شکم زود تر نمدار گل
 در نگاه خلق بیکارست عنیک و ار گل
 ورنه بقید رست گر آید سوی بازار گل
 برده ام در بارگاه احمد مختار گل
 نظم من بگدشته شوق آند اشعار گل
 کز صریش گرد و از خواب عدم سدا گل
 از بن هر کوثر گلان کرده ام طیار گل
 رنجیت از ساخ قلم درد امن اظهار گل
 در کاس تاخم بیا انصاف ده بشمار گل
 لب بدندان میگذرد از شرم این گفتار گل
 کز نوای مرغ آمین لب بگد صد بار گل
 تا بگلزار و جوب آرد ز هسته بار گل

چون با عالمین با و مقام جلوه ارت

هست بر رنگی که زیبایند گلزار گل

الضیاء

ای مانع منت مونس جان گل و بلبل
 بلبل خجل از نغمه گل از خند و شیان
 را در تو نهادند بزار گلستان
 که هیدین و بالیدین از آن من و دهم
 صد ناز و نیاز کهن از حسن تو گوشت
 هر خار که از خاک شهیدان تو خیزد
 هنگام مصال من تو با و مبارک
 آن قلم بدل ریزد و این پر زده خیزد
 زان رو در شرم خسته و اغت که نبوده است
 رسته که بعد بین تو و رنگ بر آورد
 زین نغمه که در لغت رسول است شهید
 سلطان رسل احمد رسل که بیانش
 گلبدنه هر لغت الوان که بهارش
 سر و چستان حقیقت که بشوقش
 خود که معنی که ز تر و بسته فیضش
 آن رنگ ز رخ باخته وین بال و پایش
 تا اگر مژگان باشد به سم و گریبان
 باغ غضبش در عوض رنگ و ترنم

از شوق تو رطبی بیاں گل و بلبل
 لال است بوضف تو زبان گل و بلبل
 در سینه گنج بید بیاں گل و بلبل
 خندیدین و نالیدین از آن گل و بلبل
 گل گرد بهاری ز خندان گل و بلبل
 فشره شکنند در رنگ جان گل و بلبل
 بر خلق تماشای قمر آن گل و بلبل
 و اغ است و دلم از خفقان گل و بلبل
 در باغ جهان نام و نشان گل و بلبل
 هرگز نشنیدم پی زبان گل و بلبل
 اگر نبود گوش و زبان گل و بلبل
 شد دست و لب بود و زبان گل و بلبل
 همان شده در باغ بخوان گل و بلبل
 بر شاخ محارست مکان گل و بلبل
 افزود و اگر عزت و شان گل و بلبل
 این بود برایش طمیران گل و بلبل
 بویش بر صبا داد عنان گل و بلبل
 ریزد و بهر دم خون زردان گل و بلبل

دایع غم عشقش بچین تر از محبت
گرویدرگ شعله سر زنجشک نظر بنا
شهباز عتابش چون کند میل گلستان
از گلشن بیغش چو وز باد بهاری
تا عطر خجسته بهوا نکست کوشش
این مطلع رنگین که بدله زده ناخن

آتش زده از بس که بجان گل و بلبل
از تاب و تب نبض بلبلان گل و بلبل
غرقا شود از بل غ نشان گل و بلبل
آتش شود از بهت فسان گل و بلبل
بوی ندهد خالیه وان گل و بلبل
انداخته ام تنگ میان گل و بلبل

مطلع

ای برده ز دل تاب تو ان گل و بلبل
از هر دو به تنگ آمده خاموشی و گفتار
شوقی تو اگر زده نمودی که خریدی
در بزم تو گر عاشق و مشوق بر دول
از هم برین خانه بدوشان نظری کن
الحق که بود مرتبه مصحف جبریل
شوق تو بود و نظر وقت تماشا
پنهان به بلبل بوی تمنای تو دارد
از شمع جبال نوح خواندند حدیثه
بوی تو سبک خیز و بیداری زگر
آن جلوه که از دیدنش آتش بر دازد چشم
کرده است یکی پاره گریبان و گری دل

مازان ز بهار تو زمان گل و بلبل
نام تو تجدد بدان گل و بلبل
جنس طرب و غم زوگان گل و بلبل
فرقی نتوان کرد میان گل و بلبل
ای سوی تو چشم نگران گل و بلبل
در گلشن عجب تو بهان گل و بلبل
در خاطر صاحب نظران گل و بلبل
هم نکست و هم طرز فغان گل و بلبل
پروانه نه فمید زبان گل و بلبل
دار و گله از خواب گران گل و بلبل
برقی زده در خرمن جان گل و بلبل
حسن است شده متاب کتان گل و بلبل

بین چشم گستاخ بویست نظریه کرد و ۱ داوود به نگرش بر قفسان گل و بلبل

و

روزانه خموشی و فغان گل و بلبل	رویدان پروانه شب گرو سر شمع
دو دو از نفس شمس فشان گل و بلبل	جان و حکم سوخت برنگی که بر آرد
گوشه به باشد در فغان گل و بلبل	هر روز به زور و زورن هم غید فرخ است
روز راست این دل و جان گل و بلبل	از شب به روز هم پروانه و شمع است
گرم تب تاب اندرسان گل و بلبل	فریاد که پروانه و شمع از شب و روزم
صبح سر شام خفقان گل و بلبل	شام هم دم صبح غم پروانه و شمع است
سیکونیدم ز نامیان گل و بلبل	آن مجلس خزان و دیده بزم که صبا هم
خوانده مرا مشرب خزان گل و بلبل	دانند مرا میوه گریخته و سنبیل
انته به تبسم نه فغان گل و بلبل	و در آن روز و غم پندین و شوقم
تیرست تو گوی ز کمان گل و بلبل	هم نکست و هم نغمه مرا بر دلف دل
ای چاره گرد و روان گل و بلبل	بر بند بسکین خود از لطف گماسته
سرشته بوی تو روان گل و بلبل	آواره گوئی تو دل لیل و غم خون
از رحمت تو اس و زمان گل و بلبل	از دولت تو عیش و فرح بهین و باغ
منبت تو دهن شوق عیان گل و بلبل	مهر تو روح القدس ازین و طوطی
کلکم بود از چاره گران گل و بلبل	هر نقطه کتا ریز و گره از غنچه کشاید
دور و آره و هم و کمان گل و بلبل	این نقطه یقین است که هر گره کشید
و ز دیده نظر رگبان گل و بلبل	این نظم شمس گستاخ گستاخ

مقبول نسیم چمن کو سے تو با دا
گلدستہ سنی بر بیان گل و بلبل

دل بیکه فحو شوق جمال محمد است
طول زمانه ازل و مدت است
گردید از ارشاده ابرو سے اود و نیم
صافی که جوش میزند از جام آفتاب
حسن که مضر بکفایتان بسیار کرد
رویش ز یک آنکه سحر است بود
جائیکه بنیان توانست و م زون
بیدار بخت آنکه دشمن را به نفس
فحال مطلق است مردی را یزید
باشد عدیل او چو شریک خدا عظیم
پنهان ضمیر فاعل مطلق بفعل است
تا جی که بر دوام دل و دولت است دل
مستقبل نماز که نماند بکار او
جز آن ترانی از ابروی چاره نبود
انجا بالتماس نیاز می جواب نماز
پیشام بر پیام و طلب بر طلب رسید
سوی سوال کرد که ویدار بهر گیت

در دیده جای خواب خیال محمد است
تبعی و شامی از سه و سال محمد است
یک بدر بنده و دو هلال محمد است
نه جرئت نکند سفال محمد است
برگ گل ز شاخ نزال محمد است
وصل خدایه پاک وصال محمد است
بودن شفیع خلق مجال محمد است
و خواب هم همیشه خیال محمد است
ایزد و شک در همه حال محمد است
مردم همچو پایست مال محمد است
هر امر و نهی تابع مال محمد است
دنیا و دین گواه که مال محمد است
خیر زمانه ماضی و حال محمد است
زان رو که وعده بهر وصال محمد است
ایحیاء التجرانه سوال محمد است
این آیت کمال کمال محمد است
گفتند این امانت و مال محمد است

گفتند بر قوتش ز جمال محمد است
گفتند ز خورشید عین کمال محمد است
گفتند بر او ان جلال محمد است
هر دو صدای حق جلال محمد است
یک نور از جنوب و شمال محمد است
یک بر عهد از خط زلال محمد است
یک شمع از سحاب نوال محمد است
بزرگ فرق شان ز دامن دال محمد است
خیمه در هوای صف نال محمد است
نخستین ناقصان ز کمال محمد است
با دشمنی که خاک و جلال محمد است
قهرش غبار ز باد لال محمد است
یک جزو و یک نمید کمال محمد است
زبان ابتدای هر دو بدال محمد است
شرح متین ز متن انجمن محمد است
است آنچه از خدا همه مال محمد است
و هیچ جا که مثل جمال محمد است
عکس بود از و نه مثال محمد است
بروز بر خورشید سیال محمد است

گفتند بر قوتش ز جمال محمد است
گفتند ز خورشید عین کمال محمد است
گفتند بر او ان جلال محمد است
هر دو صدای حق جلال محمد است
یک نور از جنوب و شمال محمد است
یک بر عهد از خط زلال محمد است
یک شمع از سحاب نوال محمد است
بزرگ فرق شان ز دامن دال محمد است
خیمه در هوای صف نال محمد است
نخستین ناقصان ز کمال محمد است
با دشمنی که خاک و جلال محمد است
قهرش غبار ز باد لال محمد است
یک جزو و یک نمید کمال محمد است
زبان ابتدای هر دو بدال محمد است
شرح متین ز متن انجمن محمد است
است آنچه از خدا همه مال محمد است
و هیچ جا که مثل جمال محمد است
عکس بود از و نه مثال محمد است
بروز بر خورشید سیال محمد است

ایمان صفات خالق بکثایه ذات او	مال محمد است و مال محمد است
تکلیف است بیکه بر صند کون و مکان بر او	بزر تر عرش حباه و جلال محمد است
بالای و پستیا که به الله گفتند اند	دست در آستین کمال محمد است
جان شهید خاک پیش پاؤ کر لصدق	ای سبک محمد و آل محمد است

از ما و از ملائکه و از خدا مخلوقه	مال محمد است و مال محمد است
هر مخلوقه محمد و آل محمد است	مال محمد است و مال محمد است

دل شکایت تو یا رسول الله	جان نشتار تو یا رسول الله
باغ کدین تازگی و از و	از بهار تو یا رسول الله
هر گل و غنچه را بود بچسب	خار خار تو یا رسول الله
بیشه بر فرشته چار و بی است	بر مر از تو یا رسول الله
جل فراموشی که و یاد وطن	در دیار تو یا رسول الله
عطر ساید بحیب یا و صبا	بر کمد از تو یا رسول الله
رفته اند خوشش هر که در عالم	شد و و چار تو یا رسول الله
مصطفی و اهل بیت براد ایم	یا و کار تو یا رسول الله
زینت چار باش وین اند	چار یار تو یا رسول الله
صدق صدیق را از ذکره بود	یار غبار تو یا رسول الله
عمر عادل است در همه حال	غبار تو یا رسول الله
جو و عثمان و و دشمن باز و	بیش از تو یا رسول الله
شان حیدر همی و در خبر	از و قار تو یا رسول الله

کرد گایار تو یا رسول الله	دانا از رضای ستان راضی ست
در کنار تو یا رسول الله	تیریت یافتند چون سبیلین
از شمار تو یا رسول الله	ستان شان سید پنهان بجهان
گشت زار تو یا رسول الله	ش ز زهر چمن چرخ شاداب
راز و ریت تو یا رسول الله	بیکس نیست حبش شدک علیم
هست گایار تو یا رسول الله	عاصیان را خردین از دوزخ
گیر و دار تو یا رسول الله	کفر را کرد و برسم و برسم
عصار تو یا رسول الله	فارغ آید ز بیم هر که رود
افتخار تو یا رسول الله	فقر را فقر و انمی بخشید
اختیار تو یا رسول الله	هست در کائنات بر همه چیز
روزگار تو یا رسول الله	از ازل تا ابد ز تو نازد
بر مدار تو یا رسول الله	روز و شب دور یکین گردون
جوشبار تو یا رسول الله	در جهان آب رفته باز آورد
بی بهار تو یا رسول الله	رفتی و گلشن وقت خندان
لاله زار تو یا رسول الله	گشته دلها باغ ماتم هم
سوگوار تو یا رسول الله	کعبه گردید بالباس سیاه
از شمار تو یا رسول الله	جان در کوکشان رسید بلب
از شمار تو یا رسول الله	دور آخر شد ز زحمت بگذشت
از غدار تو یا رسول الله	پرده بر دزار تا گلچینیم

سرمه از خاک پای تو جوید	خاکسار تو یا رسول الله
بی تو هرگز قرار ننهادند	بقیصر تو یا رسول الله
سید بد جان بدر چرخ شهید	جان نثار تو یا رسول الله
خست جان سپردنی دارد	بجوهر تو یا رسول الله

رحم فرما که رخت بکشد

بدیار تو یا رسول الله

قصیده‌ای به بحر البیان در بحر طویل بحواب قصیده‌ی عبدالواسع
جلی از روضه طوالت بحر و جواب قصیده‌ی شیخ ابوحدی رجم و تفسیر
بزیادت رعایت شیخ

آمد بهارِ نیرفتن سرگرم آشوب زین از رنگ گل‌های چین در خار و خشت آتش فلک
گلگون قبایل برین رنگین او انبیین بن از پر تو خود بقی زین و درین صید جان نژ
آمد بهارِ نیرفتن سرگرم از عشق بیلان بالبلبل و گل تر حسان
چین جبین سرگردان با سرخوشی دامن کشان خندان و گل افشان کنان با سبز پوشان
آمد بهارِ نیرفتن سرگرم تا باغ نیرفتن از سنبل و گل هزاران باد و دواش سبزان
در شرح وصف گلستان با رنگ سوسن به زبان و سیر گلشن تو ان بانگ از چشمک زدن
آمد بهار و کشت انمرونی ستر با پا و جیب و امان صبا از کشت گل عطر
باغ نرغی غمزده باغشوی دای دل را از شاهان بهلقا چالاک تر در مکر و فن
ازین گلگون قبا جاد و نگ رنگین او ایا پر زین هر و بهر عشت گزین محبت گرا

بچانه خور و دانشا آئینه بین حیرت نما ساغر کین مست دماستی نواز تو به شکن
 سر و چمن از خود سری جوید بطبعی هسری نگرش لبند بادو گری سرگرم نازد لبری
 از زهره و از شتری گردید جازا شتری گل به چو چنار پری سنبلیله چو لعل پر شکن
 پروانگی بخت مصیبتا کند لبیک نوا بهر حصول مناظر دانه ساز و خوشش را
 زان رو که درستان سر از لاله و گل جایجا هر غل معزول گوشت مست روشن گلشن
 تا از پری چنار با بقر دلدیدار با آند بلب گفتار با گل با شگفتن کار را
 دار و که در گلزار با سر کشید از خار با بالید کید بار با از خور می برخوشتن
 گل کرده از هر خار گل در کوچه و بازار گل در دشت و در گلزار گل در کسب گل
 بنهر و در دیوار گل بر هر سر و ستار گل در سجده و زمار گل بستاند شیخ و برین
 کشتی جدا دریا جدا گلشن جدا صحرای جدا اسما جدا اشیا جدا املا جدا انشا جدا
 ساتی جدا نصیب جدا اعضا جدا جانها جدا ساغر جدا مینا جدا است اند و شاد و بیخ زان
 وقت است اگر بخت شک تر با هم شود شیر و شک و وقت است اگر شام و صبح جویند اصل کیدگر
 وقت است بالیدن اگر بالیدگی گیر دز ستر ناد گنج از اثر نشو و نما و در پیرن
 از مقدم نوز خد شمس الضحی بدر الدجی نجم الدینی خیر الورا بحر عطا ابر سینا
 کان حیا که ده قاجان و لا شان علامس بقاهر منیا ماد صف شاه و زن
 محبوب رب فخر امم هر عوب ماه عجم عالی نب ابر کرم والا حسب و یا همم
 ای اقب عالم علم گنج طرب که قدم نوز طلب فیض و تم عشی مکان شرب و وطن
 پیدا شد از فیضش نگردد و شب و شام و صبح و شب و شام و شام و ملک و جن و بشر
 در قالب خاکی اگر نوزش نکشتی جلوه گر کن دنیا و روی خبر جهان از تن و روح از بدن

برگردن آن نازنین خرم گشتن زلفش بین شام ست یازدهمین با صبح خندان سیمشین
 یاسمنیل ست و یاسمین از وصل جم عشت گزین با شمع کاخوست این دریا لشک خشن
 بوی از ان زلف و توانا دگر با و صبا هر فرد بر خیز و ز باستانه بر لب مر حبا
 لطیف عرق بنگر که تا یک قطره او بر کجا با خاک گردید آستانسین دسید و نترن
 از روز خلعت و درش تاج کمر بر سرش خیل سولان لشکرش فوج ملایک چاکرش
 تقدیر و نظردش حکم قضا فرمان برش لوح و قلم از دفترش جویند هر سر و غلن
 در محفل میلاد او پیاده بر قصد یاسنود و لمار زلف مشکبو مرهون منت میبو
 بلبل بگل از آرزو پیوسته دارد و گفتگو پروانه پایدار و آبرو از وصل شمع انجن
 بر آستان او حسین ساینده نوبان حسین محزون چه دارد و کوا این که عشق او گرد وین
 گر ناله آن نازنین بنید خزان در زمین از لیلی محفل نشین ناید بحر مجنون شدن
 غلمان و حور از هر طرف لعلان نواز از هر طرف غیب و حند از هر طرف رنگ ظهور از هر طرف
 ناز غرور از هر طرف بخش و سرور از هر طرف نزد یک دور از هر طرف سرگرم نرم آراستن
 اختر شماران هر طرف دفتر نگاران هر طرف آئینه داران هر طرف خدنگه داران هر طرف
 چاکب سواران هر طرف اسید داران هر طرف چون من هزاران هر طرف جمع اندر طرفین
 سر و چرخان کیطون شمع شبستان کیطون گل و گلستان کیطون قهقان خندان کیطون
 قمری با فغان کیطون پروانه سوزان کیطون بلبل خر و نمونان کیطون از شویش دل مجنون
 خضر و شیب کیطون ناز و موی کیطون ذوق تما کیطون شوق تماشا کیطون
 جبر نعلی تما کیطون عشاق شیدا کیطون گم کرده خود ما کیطون وارند بر لب این سخن
 ای میمان خوشی آید جان جهان خوش آمدی شاه جهان خوش آمدی سرور و خجرتی

از مری جان خوش آمدی کنز نهان شش آمدی بین عیان شش آمدی شش آمدی ایست کن
 ای دلبر باخوش آمدی ای خوش آمد خوش آمد ای برین باخوش آمدی دین پروا خوش آمدی
 ای مدد باخوش آمدی ای مرغ باخوش آمدی ای مرغ باخوش آمدی رفتم خود بین آمدن
 ای جهان باخوش آمدی ای جهان باخوش آمدی دران باخوش آمدی بران باخوش آمدی
 سلطان باخوش آمدی جهان باخوش آمدی ایان باخوش آمدی باو فدایت جان و تن

قطعه

این چه بازیای تو این قاضی رعای تو این زگرش لای تو این لعل غنبر ساسه تو
 خردان هست آرای تو بروی جهان ز ساق تو لعل تبسم ز تو دندان تو زیب و دهن
 اول ز کبر و دشمنی ثانی از محبت و سخاوت ثالث شکایت از درد بان چارم دم از زنجیر بان
 پنجم دل از دست بان سادس ذل تاب تو ان هفتم قرار بن جهان هشتم مدار جان تن

قطعه

سیدار و اندر شب بحر می آرد از سودا خبری بار دار خود مشک تر بردار و در مشت را
 آویز از ناز نظری خیزد از دل تاب بخون ز بردار و از دل جگر انگیزد آسیب ز من
 اول ز لعل روی تو ثانی سواد سوی ثالث گریسوی تو چارم قدر دلجوی تو
 پنجم بهار کونی تو سادس بهار کونی تو هفتم خم ابروی تو هشتم غم سیب و قن

قطعه

با عارض نا جان تو با طره پیاں تو با نگرش قنار تو با پرو و مشرکان تو
 با قاضی ذی شان تو هم با در دندان تو هم با لب خندان تو هم گزینا در دم زدن
 مکنست ز گل صبح از صفا ظلمت ز شب مشک از حشا غری سحر از دغلیخ از اجل از قضا

سرو از او شمع از ضیاء آب از گهر تاب از سحر جان جان رنگه خاک گهر ز کمان از عدل
 ای از صفت ذات بری باز و جو پیبری از او مهر خاوری از مهره دار شتری
 تا گوی سبقت می بری با تو ز روی خود سر می اگر شریک پیوسته هستی با کج سرش گردن نشین
 ای و است زهر زان افتادگان چستند جان طاقست ز باره و دان که بر ند چون شکاف آن
 گر بگذری از کشتن یکایت ز خاک کشتگان برسم که این خاک از آن بدست برآورد که کشتن
 نور تو از روزمان مل با جلوه گر شد بر میل انداخت از حسن عمل در کار شمع از مهر شعله
 شلالت او ترا و میل و عدل حکمت مبتدل از بدیم قدرت و فضل دزد و دوش را ابرین
 ای مهر واده را جان گزین از سجدهات دروغ حسین اگر بدست عرش برنج آن کج برین
 ای شایسته نشین ریخت رب العالمین ای شایسته روح الامین در محضت تو با وزن
 اکنون از صفت تو بگفت سترایه دارم از شرف زین پیش از روی شرف با یح و قوم و قوم
 که مل را گفتم خون که رنگ و رخسار عمر عبت کردم ملک و در و ریل و گر گردن -
 که شاه را گفتم که گاهی گدا را بایش که نخل را گفتم سخا که خاک را ابر عطا
 که مهر را گفتم که گاه که ارض را گفتم سما که زرغ را گفتم بهاک که باز را گفتم زغن -
 از حرص و سودا و خون نمیداشتم در سر و خون شمرنده ام می کنون این که از گردن
 حاصل شد و بیا و دل جزو ز جان جوی خون از پوتم نادره شین پلوتون کن
 و یوانه ام لا یحقلم از هر دو عالم غافلم زان چنین ابر و مسلم فارغ ز تیغ قاتلم -
 تا میبدم آب کلم با زلفت و در شان شاه غلم از بهر سفوردم کافیت این زور رسد
 ای منظر نور خدا ای فرج شاه و گدا دانی که در شوق چهارمین گذشت از استلا
 چون غزل لیس بے نواز از آشیان بهیم جدا بیگانه شستم ز شاکر دیده ام دور از وطن

بودی آن آستان تا کی گفتم شور و خفاں اکنون است این آستان دل میرود و دوست اند
 ای درنگمیر کیسان و کز بیتاب توان بر دست و پاؤش میره جان افتاده ام اندر و کن
 ان نخل است و دل چرس از روز و نالم هر نفس هر لحظه نیم پیش و پس سر بر یاد غمخوار است و پس
 ای بادشاه داد و دس بشد بفرمودم بر تن کی شستیا زور نفس را اندر چو لیل از محن -
 در بیم میلاد این زبان رنگ اجابت شد عیان بایده که در غم بیکان بچهره عمار و زبان -
 هم بانی و هم حاضران هم سماع و هم مدح خوان باشند و انکم ثانوان باری بختی خجسته
 بنمایا گفتم داستان باو صبا این ارغوان از من سان باو و ستان در کشته نهند و ستان
 آهنگ بن خنجر لبهاں چو بد مذاق نگزدان حاسد شید نند بان جلال نمی فود سحر

در مشقت حضرت اسد اللہ الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله و جبه

بر روی شاد بزمی کشید نقاب مسلم	بست گیرم اگر بهر از خان بست مسلم
بر روی لغنه شود زخمه ز باب مسلم	برای قصه و دسان حمله معنی
خورد لبان خرم زلف بیج و تاب مسلم	بسکه طره هر شمر و خشم و بیج است
همیشه نگر شد از جیب نقاب مسلم	برنگ نار شاعی بی فتنه و رخ رستم
کمان شده است ز بار و زخو شایست مسلم	چو شاخ نرنگ که از بار میو چشم گرو
چه غوطه بازده در بحر مشکناست مسلم	ازین که ناسه بلمسلم ام از خطا نژند
سر از رویچکه خلوت سیر اخوابت مسلم	ندید دولت بهدار عشق تا نکشند
کش زول نفس گرم و شسته تابت مسلم	اگر رسد بزبان حزن عشق تو چو شمع
نشد بانه نقطه بار یا نیت مسلم	بسکه معنی و شمنون بدل بجوم آورد
برنگ بعض علیلا ان در اخطا است مسلم	دل طینه ازین غم که بود و رکعت سن

نماد کشش حسد هم رخصت که رود
ز پشت پای نداشت سری نمی بردشت
سپاه بختی نظم نگار که پیش ازین
علی شیر خدا آنکه وصف چهره او
سحاب فیض غلام کرم که در وصفش
شفق چو سوده شجرت آسمان کاغذ
خدا پوشور ایمان که دست قدرت او
دسکه فشی قدرت نوشت نامش را
صفای عارض او در تسلیم نمی آید
اگر شفاعت او پرتو افکن بجهان
سیر نوشت جهان کو سوا وفطرت و شریعت
بنحیر شرح جلالش مکرور و زائل
شهاب جمال تو زمان پیشتر که دست قضا
زید و صبح ارادت چو مهتابان شد
توئی که قلمم عفو تو گر بپوشش آید
بخون ظلمت تیغ تو خط انصاف
برات زندگی صوره گردنم سازند
بریم قهر تو چون شاخ بید می لرزد و
چنان شکفت ز نام تو صفی کاغذ

ز تگنای خطا بر ره صواب تسلیم
عرق نشان جبین بود از حجاب تسلیم
داشتت دست مریح بو تراب تسلیم
رقم زند سیر لوح آفتاب تسلیم
جواب بحر و دات است و موج آب تسلیم
دوات چشمه مهر و درک سحاب تسلیم
شد بر ورق چرخ کج حساب تسلیم
سیر سجده فرو برد بر کتاب تسلیم
که نقش نظم چه بند و بر آفتاب تسلیم
خطایجات کشد بر رخ عذاب تسلیم
گمزد حکمت او کرد و کتاب تسلیم
پی مسوده لوح از کتاب تسلیم
ند بنام لوح مستطاب تسلیم
بلوح یافت ز نام تو انتساب تسلیم
گشتی بنامه اعمال نام صواب تسلیم
چنانکه جدول شجرت بر کتاب تسلیم
بدور عدل تو گرد و پر عتاب تسلیم
اگر بفرموشد حرفه از عتاب تسلیم
که بچو موج در آید ز حجاب تسلیم

چرخ گل که چشم بنم وضوی تازه کند
چنان بیاد تو شب گریستم که سحر
درینمای تو چون درخیز ز کوه گرفت
خیال وصف براق او گر بدل گذرد
بپای ابدی تو راسته قامت را
چو از ملکوت و بهشت زبان برآید
ستم کسینه غلامی که داغ بندگیت
ز تیر و سختی من سده در گلو شست
زبان بریده چو در گلو شکست یغیر
خمیر کرب و گم هست آتش عشقت
بجای نقطه جگر گوهر ستایش تو
بسیار است که وصف تو بزرگان شاه
بروز بحر که شاعری کند هر دم
اگر چه پر دل افسوده ام و لعل دارد
بلوح عرش نوشتند اجرت طاعت من
بخیر ذاق من آری گوی زنجیر من بود
لباست عرفی معنی طیر از سحر بیان
نهید فکر دعا کن که سر سبزه برود
میشه آنگار و بفرخه هستی

یوسف نام تو شود لب از گلاب قلم
بچشم و اثره حرم رخت آب قلم
ز گنج فیض تو شد عیاض لعل قلم
بسان برق زود بر و بشتاب قلم
بدل کند نجم خلقه رکاب قلم
بروز باد و لم لذت شراب قلم
کشد بخلاف تجلی آفتاب قلم
که نغمه تو نه خجسته چون رباب قلم
سیرش کنند باین جرم ناصواب قلم
از ان بنام تو سید ارد الیناب قلم
اگر بدست بگیرم من خراب قلم
زبح اهل دل دارد اجتناب قلم
ز خون سوخته دشمنان خطاب قلم
کفکرمش تو خون گرمی شهاب قلم
و میکه زور قلم این مایه صواب قلم
بکلام سدی شیر از شه نایب قلم
که همچو من کشد اینک بر آفتاب قلم
بی ادای مناجات سنجاب قلم
سوال نامه احباب را جواب قلم

برای شرح سیمینتی مسودان باو	ز داغ لاله دوات و پرغواب قلم
دام و رول بدخواه جان پرشته او	گذر کند صفت سنج در کباب قلم
کنند همیشه ز نام بهار پیرایش	چمن طرازی و دیباچه کتاب قلم

در مدح حضرت خواجۀ معین الدین چشتی حرمۃ اللہ علیہ

انفی خود و در دیده اثبات سازد جای من	لا بیک تعدید آه شد آلامی من
الحمد برای آسمان از صور شیون زان من	عوضه کون مکان تنگ منت بر غوغا من
شخص و اتم نشین غلامت آبادالم	مور اندام سخنیز در شمیمونهای من
آفتاب گشت بر لب شجاع خود زنده	پنبد در گوش ست ماه از بیم بابای من
پست همت از نظر نفی بداند آسمان	ورنه این گردون خالی است از دریا من
گره بادی بودی نامی که عشقش نام شد	دست و پا گم کرده میگردد بد در حرا من
پاوه پیاید دام از حرص جام آفتاب	در خم گردون نمی گنجد مگر صعبا من
شعله حل کرده در جام و سببیم ریختند	روکش فواره آتش بود بینای من
جزعه از وصل خواهم تشنه در بانیم	آب رار گیسو دان دریا بد شقای من
ای کباب لبت لای خون ناب چشم تر	کام جان تازه و کار من ای سلوای من
با خیالش بسکه خوردم ز بیرون و درون	معینم ناز و ز صورت صورت از ستای من
شیرانی قدرای انشراح دیده دیدن کشاو	لن ز لای نشود گوش دل موسای من
دستم از روز ازل افتاد بر داغ صبر	زان شد دست کش آتش پیر صبا من
آستین افشانه ام از دولت دنیا و دن	سلطنت گرد دست از امان استغنائی من
آفتابش نام کردند اهل ظاهر و رنه مهر	کرک شب تاب و اندر شب یلدا ی من

درین پند ز آتش دل بجایند و ناکرده گرم
 ردلم و بجز نازک تر جای برنجاست
 یروم رای که بر بهر گام چون شوق قدم
 درین پیم حسن از خوشتر رفتن یکسیت
 شربت وصل که بخورم کوی همچون گیس
 برود و دراز جیم صبح اقبال که رشک
 خواهرش کی که سیدارم شب که فرق
 مشق و صیقل که دارم آرزو که آرزو
 تمام شیرین که دارم بر زبان که لذتش
 ارستان کسیت این که نوز و انج سبده اش
 شوق دیدار که سیدار و یکم که کسب نور
 ارستان نو بخور دنیا و دین است اینکه بس
 با و شاه کشور ایران حسین الدین که هست
 کوی او گوید که جنب از غنائم گوشه لیس
 و دعوی هم آشیانی میکند روح و جسم بروج
 از درش نورشید بر دل داغ سیدار و گلکاش
 دید از دل می ستاند شوق دل نازیده ام
 عشه در نوز نگاه افتد ز بهیبت بر درش
 نور عبد القادر و نور حسین الدین یکسیت

قین سبب از میان و کو خالی جاسه من
 منت نهم بر تابد جام استغنا سے من
 فرقم از منت خرواقت و بزریر سپاس من
 فرق توان کرد و رفتا شوق و پاس من
 گرد و اهر و زم بگردش که خرواقت من
 وی بر اهر و زم کند اهر و ز بر فردا سے من
 از اهر و تناسیری و اهر و که گرد و پاس من
 چون قلم غالب می کرده است سزا که من
 خامه سان از هم بگیرد و جدا لهما سے من
 نیز ندید و با و آسمان سیماس سے من
 هست چنگل بر اختر و دله بنیاس سے من
 ناز و انجاک درش هم دین و هم دنیا سے من
 درش من اادی من و الی و مولای من
 ناز و گوید که رفتا نش چین سپر آ من
 از لکه باشد هر وقت روضه اش طلوع من
 بودی و بچنگل سنگ بودی جاسه من
 شهید نخواهد می ز جام و جام از دنیا سے من
 در درش نظاره می ترسد که نوز و پاس من
 یک که وارند هر دو دید و بنیاس سے من

چشمت و جلیان زوره است و نزل کیمی است
خوردن یک سیور و البته می باید و لب
سیور و جیر و غذا و می آید بدست
ایک نسیان است بر وقت کک مئی زای من
روز ناکشام را کردم سحر و ریاد تو
ما ز نسیان خندت نام و نشان پند بود
وقت یکبار نشان ده در صفات انبیا
وقت قدر تو گر عرش برین پرسد بگو
دوش و طوبی و حکیم محترم آمد بگوشت
سائل آمد بر در عبادت گدا که قادری
سائل آمد بر در جانت غریبی بگفتی
سائل آمد بر در جانت سگ کوفی بگفتی

کشد یک عالم کتاب از جواز اس من
کام جان را برسد یک لذت از کجا من
هم زنی دوست و راجع فرستاده من
آزادگره بستند گوهر ناس من
آفتاب آمد بی پایوسی شبانه من
گوهر عفو تو در دامن عصیانهای من
سایه پیغمبر خود را بگو بهتاس من
سیح بالا تر باشد از می بالا من
شده لافطوا از مرقد مولا من
خود مدد از غوث الاعظم هم دان سوا من
حکم کن بر حال نزارش عرش یکتای من
ایستان خود مرا نش سید و الان من

در شرح ثواب و فوائد علی بن ابی طالب

الشریح

هوای کوی امالش بهار روضه رضوان
نسیم عنبر گیش چمن ازینت و رونق
چهلال شوکت نامش نشان فخر و تقارین

صفای روی ناباشن گل صغی و شکر آن
شیم زلف شگینش خشن راجت و بر آن
کمال بهت عاشق نشان افغان رجان

الشریح مع التبع

از و گشتن تر خواند کنار غافیت و زمان

از و گشتن تر خواند کنار غافیت و زمان

بجنینیس تمام	
هزاران زمان رخ گلگون هزاران نازد و دانه	در هزاران ناله و چن ارش گل خندان
بجنینیس زائد	
ندای خلق را فند و شکر از بشکر خلق او	ز جودش در وجود اهل عرفان اعتبار جان
بجنینیس مرکب	
همین پروانه گر جمع بی پروانه میگردد و	بلاگردان رو است خورشید و مهتابان
ملاکت از کف دریای نالهش بجز و ریای بد	خفا از رشک گوهر را پیش نسیان
بجنینیس مکرر	
بشاخ شمع سوزان زانگفت در بار بار آید	شد از انعام عایش بر زنده امان
بجنینیس مطن	
شراب قهر او بر دشت ارگردان جان	نگاه تند و پیکار ساز و کار صد پیکان
بجنینیس خط	
نیم عبر افشانش اگر دامن بر افشانند	او مان غنچه کسب بر گردیسته خندان
مقلوب بعض	
شک فیهض بر بار او گرداب در آب است	گهر را پیش رشحه جود او نسیان کند نسیان
مقلوب کل	
رخ فیهض داب گهر بر خاک می ریزد	که حیرت ناگ میگردد ببدل بیت او کان
مقلوب ستومی	
بستومی ای شاخ گلکم مصرعی سواری	اناری حیرت تخم فعل ماضی محقق حیران

التسبیح	
شجاعت چاکر جایش شهادت دژ را بهش قتل او در زیر فراتش قدر مسمون اسانش لبش لحن خشای قدش سرو خرامانی	عدالت فرش درگاهش سخاوت منبذ احسان فلک هر دم بفراتش زبون شرسند باران خوش مهر و خشای دناش حشید حیوان
الاستغفار	
شربت راز نیل کاش پای عزت	حقیقت را و تحقیق علوش رنجه رحمان
رد العجز علی الصدر	
دو نان هر دم ریافت از خول سخای او	انگ کینه بزرگ چنان انعام چون نان
قسم دیگر از ان	
نخستین او در طعن هر گلشن بر افشاند	ز شبنم باوه گلزار گد در جام گل خندان
قسم دیگر از ان	
عدو را مردن آسان چنان از بیم قهر او	که چون نقش قدیم گردید با خاک عدم کسان
قسم دیگر از ان	
بخوان نقش پیر فلک که بسی خواهد	دو نان دارد دست خوشبخت این سفاک چنان
قسم دیگر از ان	
خردندان برآموزند از وی حکمت و دانش	که دانش باش از وی حکمت آموز خردندان
التعصبات	
جهان را گرن باشد حکم عادل او خبر گران	بها و اندر یکدم قائم می شود ویران
گر نزد بچو ناک از گمان در غم عدل تو	قد شوخ جو نمان خود ز بیم قامت پیران

مبدش آق در دست فیضیان پر قوی با ش	که در پناه من کین بر کند از چله سیران
زبان دانا نه فرستند از برای مع ذوات او	منهستان زبان فارسی نه سوسه ایران

بمعرفی من است

پلی منقوط و بی منقوط فکر منحصص ثنائی	شد زانکه حق اله و معبودش از دست توانان
--------------------------------------	--

منقوط

زیر پشته زمین این چنین خوشتر نیست	از این چنین خوشتر نیست زمینها را
-----------------------------------	----------------------------------

نخیر منقوط

اساس طایفه اسلام و عدل و علم را بقا	سوار او سیم الزم و حلم و مصلیه را سلطان
-------------------------------------	---

الازوم

لفظی از که سگ سیم بند و همد گریبان	شمر در نهانی خالستر میان سیم پنهان
ز بس هر سنگ با عیبت سیم است از جودش	درین باز از سیم در چو سنگ راه شد از نهان
بعدش نیست نام سنگ غیر از سیم جز ختم	در سیمین بطن گمان چو با ش در بین نهان
عق از سنگ روغن از در و کجیم میچو شد	سنگ سیم اگر شرفش انداختش و زان

التمون به بکسر

ل تو مایه فطرت سیر تو آید ایمان	تو مایه قدرت خدا تو ساقی نیروان
ر تو قبله و حذر و تو کعبه طاعت است	لب تو معجزه است گفت تو قلم احزان
ل تو مرآة و ذهن و من تو مودع افش	رخ تو کلمه مهر و خط تو روکش ریحان
م تو منبع فیض و گل تو قابل شهرت	همه تو عهدت عالی همه تو عهدت زمان
سب تو من که کوبیدم تو شعل شوکت	ید تو غایت حجت گفت تو منبع زبان

خاتمه

<p>بنامت که از بهر برکت مدعی پوش رادر زیر و است بهایم سخن هم معراج یعنی زبان این بقیت نام از بهر دولت نظم خود استخدا بود حاصل نعم آن مایه نکت و راق بهایم خندانی این نیست و گفتیم اینک فاش ملک ویم سوخت که از بهر دانشی با من مبارض شد با هم را نمی فهمد که پیش کرد و ارم این معنی ام فرمانده حکمت که منکرین روشن غیب الهامیه نامیده است نظم را</p>	<p>نگار دعوی کیتی بی من زیور بر نام فصاحت را منم سلطان بلاغت را منم خاقان که می نازد و در کسین خاقانی و سلمان دو عالم که در بندم در یکا آن بود از ان که چند بقدر دانش خوان علم من لقمان که صان الحکم جیس گفتارم بود نازان که ایام که با وی ادا نمیکم این و سلطان که من از بهر فراتی خوشترم می هندستان خاک هند بر دابر وی خطه بونان سزود که تحفه بفرستم ز هندوستان اسواران</p>
--	--

شهریادشبه تواند جهان نبود مگر روزی

کشد ملک قضا و قریه بر صفحه دوران

در مدح قاضی صادق علی خان آختر

<p>عشق با صنیعان شده و حجت و دم که در سلطنت ملک حدیث و قدم شیخ و دیگر گنجینه برین بحر م بویاراد فروشد دعوی سید م رحمت آبله و خاکش نقش مت دم</p>	<p>نقل است که از دعوی کیتی بهیم بکی آمد و کوس من الملک و دولت آن خانه براندازد نظریقت که مرا آن خسرو عالی که گدا سے گویم آن وادی تنهیده غربت که از ان</p>
---	---

کل رستا گلستان لعل و صال
 شور من گزشتی سلسله جنبان جنون
 وقت آنست که از صنوالت بکشد من
 حسن زین قصه جانسور بر آشفست و گفست
 دعوی سبزی من ز کجا سیدار سے
 هرزه زین قسطه بنیده بر خوش میبویج
 ستم آن جلوه خالق از ادت که بود
 ستم آن شمع شب افروز حقیقت که مرست
 در شب آگاه ارادت که مرا ز اوازل
 گوشت غار من از کمان وجودم زوجوب
 نقش الشد جیل که بلوچ هستی ست
 شنبه نیست که خلاق خلایق با من
 بلیبی که خدایم بچاشش شیدا است
 که تو در خواب سیه بختی خود می بودی
 عشق از دیدن من خیزد و آن دل و جان
 لرغ من گزشتی سلسله جنبان جنون
 گردن ناز بر افرازم و گویم پس ازین
 عشق گفتا که ساقی الشد ازین که بر غرور
 بر کلینیکه بودی و بنفشه خود در کف او

زنگت هو یافته از من چرخ شادی خوشم
 حسن بنیاد گزشتی گیسو از خواب عدم
 با وجودم پس ازین حسن نگوی که منم
 که برون می نمی از جادو الضاف قدم
 وین بدانی که ترا هست زین قدر و قیم
 کین قضیه شودت متعج صد و دو عالم
 چشم مشاطه وحدت ز جمال که حشرم
 فقر تقدیم شرف بر سه ذات عالم
 صبرم حکم قضاوت در آمد تو ام
 بخیه پیرین خاوشه افم عدم قدم
 خوش و لیلی ز بی و عجبم آمد محکم
 الفی دار دو اوصاف مرا کرد رفته
 بویچی که ز لیلی است کنیزش همه دم
 گر عالم نشدی شمع شب افروز قدم
 حالی هست که از پیر تو گردید علم
 در بهدایت که گرفتار شدی از زخم
 که نیاز تویت از من زنده دم که منم
 تو و این مدح فراوان من این هست دم
 بخدای که در بهدای من و تو الفت هم

دل افکار می بخون که حدیث لیل
 بجگر کاوی فراو که افشا او
 و شب بجگر افکار و نگارش که مدام
 بجگر سوزی پردانه جانب او که شمع
 بنواخی بلیل که زند یا حسنین
 بجگر قناری عشاق و پرستاری شوق
 که اگر جذبه من پانگزار و بسپان
 و دیده را و پرده هم خست نظاره شوق
 که تو باور کنی از قدم من برق بر او
 قاضی حکمت شرح محمد صاوق
 اختصر ج سماهر سپهر عظمت
 از جبالگیری کلکش ز عوب تا مجسم
 آنکه از وید به شوکت و شاننش وارو
 سپهر فرد لبکه بدورش بجو می هم نغزند
 حضور ووران قدامت که ز آغاز ازل
 وقت آنت ز خاصیت عدلش کامروز
 صورت یاس هوای پذیرد از یاس
 کار با صلح قناعت ز بسبب سمدش
 رهزده کاو زمین آب شود از سبیش

بر زبان ست زلفین غم او تا ایندم
 سبب شهرت شیرین شده اندر عالم
 کوکشان سومی بنارس بدوش جذبه غم
 هر شب از دایغ بخش سوخته سرتالعددم
 صبح و پیرین گل شکند خارا الم
 بشدر باری جان و دل چشم پر غم
 رنگی و دیو نماید پرده و حور نسیم
 گوشت روی بهارست چه قیود چه چشم
 تا با انصاف و حکم خداوند حکم
 ز نهایی من و تو قبله احصاف الم
 گوهر دولت و اقبال مهر اوج کرم
 داود و یحیی خورشید قضا خیر و عظم
 حکاک باب مهر مرتبه رایت جسم
 زرو باشد ز غم بهمت او روی درم
 سبتش بخت از تیغ بقا خون عدم
 ناخن عیش خراشد بچسان چهره غم
 شکل امید شود منقح صد ناز و نسیم
 اگرک رایج شبانی نشناسد ز غم
 غضبش اگر سیر کوه زند تیغ و ددم

دور و از چشمه نور شید بر آرد رخس
 جریح چون پنبه بر بزم زده از هم پاش
 بهش را گذر افتاده و از موج جاب
 غنچه امیز و ذی کفایت که انکار و قبول
 بخشش است که ز پاشد و پوشد لکال
 بارک شد این شوکت شانی که بود
 عشق انوره سرگشت باین مدح و ثنا
 که ممدوح ز مدح من و تو مستغنی است
 جلد اسبزه کمر سایش کامرو نه
 حاکم کشور معنی که در استلیم سخن
 دانش آموز چکشی که ببابه عقل
 قباب لفظ از روح معانی در یافت
 رفت اقرار خداوندی او کرد نخست
 هست معقل گریخته معنی قلمش
 دود به شعل مهرست مدوش زار و
 فکر او بکر معنی است ز غیب آستن
 تراوده فکرش پاکش همه روحی است لطیف
 نظم ترش چو مهر بود و عا لمگیر
 گشت سیراب ز سنبیل کده و بوانش

گر بی پیر فلک حمل کن چون شمس
 خله ناک قمرش چو نشیند در سیم
 دید چو غنچه در باره قسم لا و قسم
 نیست در عین غنا شیده اربابا هم
 فی چو دریا بخیزد موج شد سر قسم
 بدو تیر غناش تبکیر مرغ حرم
 حسن گفتا که مرا و تو ازین قصیدم
 لیک یکمانه سر زیم بچو است من و هم
 دم او جان سخن سپرد از نای مسلم
 سکه خوانند با شش ز عرب تا بحجم
 دگر طرز حرکت میکند از بنی مسلم
 دم جان بخش مسیح است لغزش همدم
 معنی خفته چو بیدار شد از خواب عدم
 عکس مضمون ز رخ صفحه نباید هر دم
 شد سواد قمرش سر ز چشم عالم
 فیض روح القدس را نیست با چون مریم
 نظم او آمده با بحر غنیست نور م
 روشن ازیر تو تویش ز عرب تا بحجم
 نگه دیده او را که چو آبوسه حرم

فوج فرج است در آن معنی و لاشی بر سبز
 معوج در موج ابو و سطر است بدخفته لفظ
 مشعره از نظر که بر یکدیگر افتاده و درست
 مقل پیش خرویش مبتدئ لایق
 بکجاستان جلالتش نرسد باوصیا
 و نه در حوصله ام نیست رسیدن آنجا
 انقض برید و دست و گریبان فرستند
 برود حضرت ممدوح رسیدند و
 بارگاہی که بر او پیش نبرد بال ملک
 بارگاہی که اگر رفعت شانش نگرود
 بارگاہی که ز خاضعت عدش امروز
 بارگاہی که ز بار و بشلع خور شد
 بارگاہی که شیب دور و دوری لاف
 به طرف کعب اقبال بلاگردانش
 دام گردند نگاه از دل و دیدند از دور
 سنا فروز و مجمل صفت مهر منیر
 بر طرقت علم و ادب فضل و هنر دانش و روش
 انشراح نامش سپند و دور آمد نظیر
 دور باشی چو سائید ند پیران ادب

همچو جودان چمن بوستان بختیار ارم
 معنی دور و قسلس غلغلهش کرد چشم
 بهر سراج قبول است تو گدایی از مسلم
 علم از وی تسلیم صفت الیه سلم
 انزوا و خجالتش با منتهی نگاه و خجالت
 کرد خود و میر وی اینک هر من است قدیم
 از پیری رفع نزاعی که دایم بر چشم
 بارگاہی بر نظیر آمده با جا و چشم
 نامور از زرب و جهم و قیاس آردم
 تاج خورشید فتد از سر چرخ سلم
 بمیدگر خفته و آغوش طلب گرگ غنم
 آستان روی او کرد فلک با قدم
 گویند از ستر بابگی شیر جسم
 پیر گردون همه دم در صد و طون خیم
 صوبت از جسم سپهر بر محکم
 بکلیه بر بالانش تنگین زده از ناز و نعم
 همه بخندست او بستم که همچو خدم
 آفتابی بنظران شریف و خیل چشم
 با عجب پند ز جا بر خفت نقش و قدم

خبرش داد اویت هنر آمو ز خسر و
 محنت برت و در غریب اندر دور آمده اند
 هر دور از آن محسوس شد و رفتن و خوش
 عشق را وید که پیری ست حقیر و لاغر
 تن کا هیده برنگ رگ اندیشه ترار
 در برش خرقه صندرقعه که در بهر تارش
 همه تن دیدم چو آئینه و از حسرت یاس
 استخوان عسکه نریمان طاعت فرسود
 همه تن آب خدا از تهنیت چو جناب
 گنه آماده دیدن مگر از کثرت صفت
 مو چنانچه تشدید غم و شست در و
 چون پند آتش نهان بر شستن خیز و
 ویده خیاره کش بادد اشک گلگون
 سر نوشتش ز خط جوهر سنگ طفلان
 خانه بردوش هواگر و صفت رفته بیاو
 سدی زد و لیده بر کنه گیتی بردوش
 حسن با غرض تابان که دو صفش نور شد
 زلف و حنر تو گوی که نوشتت بیت قضا
 پیشم غار مگر جان دمره بر بهر زن هوش

کای میراث تو فرمان قضا از ابه غم
 که غریب تر پس عوی کتانی هم
 هر دو از غم نهاده سیه زیرت دم
 خشک لب و برگ بری صورت نخل ماتم
 تا توان چون نفس صبح زانده هر دم
 با حق غصه فرو رفته صید و شست و غم
 تنکته بر قره غلامیده برنگ ششم
 همچو جوهر شده زنجیر در آن ستم
 همچنان با نفس خود صفت و جبهه کم
 در چکیدن صفت قطره چشم پر غم
 تن خالی همه با گرد و کورت غم
 خاستن نیشستن خرما ز نقش قدم
 زخم دل شده آب و دم خم بر دم
 و انغ سو و از دوزخم جگرش با مرهم
 آبر و بخت چون شاک بدامان الم
 همه وقت نظر یاس ز سر تا قدم
 کرد بر لوح سحر سوره و انشعش غم
 شب قدر و سحر عید خط تو ام
 انگش آید پیغام قضا به مبرم

خال لب کشان سپیدی شوق
 لب دندان و در جان که بجز خوش ازلان
 غرقه نمی ست قدش کن چن چان برخت
 شغل صبح قیامت زبانی گرون
 لب که چون آینه صبح زرد دم ز صفا
 نتوان بست بوسف کز شفقش خیال
 شیر و صبح شربت نه در متاب
 بیکرش ریخته قالب با فور پشت
 بر دو استاده و حیرت زده چو آب و نور
 یکی از نده ناخاسته گلدسته بدست
 هر دو را پیش نشانید با عز از شام
 پیشتر خواند و با فرمود که مان عرضدهید
 عشق پوشید زین ادب از عجز و بگفت
 ای قلم و شت ختن گشت شام نه من
 تشنگوی که بنان زایه که می باشد
 ز لب بلرزه بیم تو بخود می پیچید
 لب که ز قمر و افتاده به عالم زلال
 مال کوی تو ز گوش لعل چشم ز گس
 صبر که کج نگز استی تو حکایت نه

ابروش رشک م غنر بید او بستم
 گوشت پان بسی چون شفق و شام بستم
 غم چون سایه بهر گام قدم در بر قدم
 خیل در سینه صافش سحر آینه دم
 از شکم پشت بود یادش از پشت شکم
 نتوان جست بیا و پیش راه عدم
 تا در آمد بوجود این صدم جور شیم
 جوهرش بخیه نور ز سه نالفتد م
 همدر دست و بغل بر صفت شادی و غم
 گوهر از شکم بکف نقد روان چون شبنم
 بطریقیکه بود شیوه ارباب کرم
 صفت حال که ز پیش ازان گفت و نه کم
 کای خداوند سخن و اورس سبب و قلم
 ناز تو شک فشان شد قلم غالبه دم
 از حریر قلعت می شود و جذرا صم
 چرخ چون ریگ روان گل همه پان معجم
 ختم از طاق دل بر بنیان یاد صم
 مرغی به بصری می برد و عیب صم
 میما بدیده تو هم چرخه شیر و شرم

و حسن بجا تو قدر تو چه داند که گیسو
 شهرت عدل تو افتاد بهر شهر و دیار
 صاحب دل که کشیدست در او بر و زر تو
 حریف و عوی آنست که از در تو از دل
 او که بی قدیمی صاحب نظر انعامی خواهد
 حسن استاده رفت از ناز و بیا بخت و خردن
 او که در شوق شای تو محبت و بر پیشسلم
 حقوت بر تو و شکر و شربت عدل
 و هر چه خواست قند گرز و اورد
 لعل گامی عدد در او حسد است گزیده
 باغ کلمات تو جهان که بطاعت دارد
 باطن خود تو در عقده بشکل واکرو
 سید عشق ره و زخم و فدا را هر باد
 این تنک حوصله خواهد که پیاز ابرو جهان
 عشق چون خوست احضا گدازان دریا
 دماغ را که در تنک بود و شورانده اشک
 خوشی وادی دل و شربت زنجیر است
 که چهرت و جریان همه محو و ناپدید
 که بیرون شوق وصال آینه و در چهرت

و هر چه در این شایسته است تا رسید زور و رم
 بهشت آفریده اش آویزگاه کوشش عالم
 که به نجات بخوبی تو کنون غرضه و کسب
 که بکام مقصود و زیاده اش حسد است منم
 من اگر او در و سبب تو بنوعیم چه کنم
 آتشش را که ای زبیر که از باب سیم
 قدرت با طاعت بخشید و زبان ابرو
 شکر است عدل تو بر زمین پند یافت ستم
 شکرستان شده از بس که با طاعت عالم
 نذر شد و مبتذل شده یا شیرت شرم
 که لیسان خرد از نور چکان قویش شرم
 نتوان بست اگر قافیه لفظ اسبم
 کف انوس بر پیش تو از ان می عالم
 قدر و ولادری بوسه نشان گرو و کم
 ناله از سطح زمین تا فاکل وراشت علم
 اشک داد و نماند دل شور و شرم
 که بگوش رم آهوی فتن خورده قسم
 که نماند چون ایامه چپ و سیم
 که بیرون شور چون لب و عیب عالم

سفر در بزم و دست مین با سامان
 همه داد و گواهی که ز غماز از ل
 چنین جسم گرم صفا آری ترکان گردید
 سر چون دست بدست نگه ناز سپرد
 خنده و در فید لب جان خیزن حشمت شد
 کایط غشوه میباید بتاراج گرفت
 کایط غشوه سفاک بخونریزی خلق
 خیم ابرو چو گواهی با شارب و رداد
 قصه گونا که چون ختم شد این بحث نکات
 هر دو صفت منتظر استاده و دان مع عدل
 ماضیان چو خیر که ز آفتاب شعور
 به تن گوش بر آواز که از پرده غیب
 بد این سر حکم حکم چه می فرماید
 عتق فرم که شد پوشد و حق نهاکیت
 میان همه آن داد و کس ناز و نیاز
 غنی سرگر بیان تفکر بنشست
 بجز و که صد مرتبه از روی تپاس
 شق گران فاشنم از شکفتن
 سیفیل گرانیه حسن منت سبیل

دل خندیده و غمناک و خیزن سوخته دم
 عشق را سلطنت ملک و شت و قدم
 که از ان مملکت دل شده در بیم چشتم
 زار نالید سچا که در لیب مردم
 مژه جنبید خرو گفت که من چشتم رفتم
 صبر و دین و خرد و طاقت و هوش از عالم
 عیشری تازه پانداخته از جور و ستم
 کفر از دیر شد آزرده و ایمان از حرم
 حجت بر دو طرف جمله نور آمد برستم
 تاجه الشان کند قاضی حشمت شستم
 تشنیه بیم چنین حال حجب تا این دم
 چه رسد مژده الهام دین امر انستم
 که شود ملزم خصم و که نشنید ملزم
 صدق از دایت فتنی که کشاید چشتم
 همچو منی سخن نبینانده و ز بکرتم
 که ازین بود که آنج فضیلت بخشتم
 رتبه هر دو بینان خرد و سنجیدم
 که دل غم و گان و اندو من و انم
 عشق شاطره مشوق جمال است انستم

ربه عشق بلندست و بلندست و بلند
 حکم لولک گداست که از بند و ازل
 خایه عشق بود اینکه در آمد تا گاه
 دل خلوت کوه خاص فیوض قدسیست
 حسن شد که عشق بود آب گسسته
 حسن نیست و خط و عشق بود نطق بهمان
 حسن فطری بود و عشق بود سینه آن
 حسن اشارت بود و عشق بشارت باشد
 حسن جنبه است بازار و خریدارش عشق
 خبری میداد از جلوه ذات مطلق
 گاه سودا شد و اندر سر شوریده است
 گاه رنگی شد و از چهره عشاق پرید
 گاه باخته گل دست و قبل همچو بهار
 گاه چون حسن ز سر تا بقدم عیش و سرور
 گاه تشویش دل مضطرب و گاه تسکین
 باطل گشته هم آغوش و نعم دوش بدوش
 گاه یوسف شد و در اسیر باز و فروخت
 شان و جفا شد از عشق عیان و کثرت
 نظر عشق و روح حسن بود آب و گسسته

که بود و پائید او پای عشقش عظیم
 عشق شد باعث ایاد و حدوث عالم
 روح با صد کشش شوق بحسب آدم
 منزل عشق بود همچو نگین و جلاشم
 دیر بی آب ندارد و جهان قسیر و قسیم
 حرف بیکار بود و در نبود صوت و نسیم
 غمت اقطاب منیست بر این قسیم
 گرد و از شرح عیان لطف کلام سیم
 مال بی سیل خریدار نیست و بیزم
 آنکه نیز نگینی عشق است عیان در عالم
 گاه آبی شد و بر فراست زد و درالم
 گاه اشک شد و افتاد و چشم پر غم
 گاه در چشم خزان گرد و زاشک شبنم
 گاه چون نوشیدن آمدند تن جفاشم
 گاه خود زخم جگر باشد و گاه به مهرم
 بهمان گاه عیش است و گاهی بامه
 که زلیخا شد و گرد و بدست و بدارالم
 گفتیم این رمز حقیقت بکلمات فاضل
 و در میان خوب که با آب نشیندیم

حسن بایں بخون گری عشق است جزور
 سیکش از باده بی کیف چه خطی پروازد
 عشق است که بریت که جوید ز قطاره عشق
 لا ادم عطر بود گیت و دایره هر سس
 است نیست که گریه دیده حق بین باشد
 حریف یافت ازین نکته که غمخواری عشق
 خنده در زیر لب از ناز و بد انداز حیا
 دیده عشق هم آغوش تنگ بکشد او
 حسن همچو نثارند بیل عشق شست
 عشق حریف از جا بچو بدست از آتش
 جلوه حسن همان بود و همان حریف عشق
 تاب نیاید همان حریف قطاره همان
 اندران محکم بر خاست خورش از دلها
 شو تحسین شد از هر در و دیوار بلند
 آن کجی گفت بحیرت مگر الهام است این
 دوان دیگر گفت که نوعی است از عجز مگر
 هر دو کردند ظاهر بنیاب ممدوح
 در سخن باطنی هست بهیالم باقی
 باو کار تو بود و ظلمت شمس کین

بطریقیکه بود شمع آتش شمس بدست
 حسن عشق چنان دل برد از چو پروتم
 عشق بوخت وین عطر نسان بذارم
 که محال است جدا کردن این هر دو ز هم
 فرق از هر دو جز این نیست که حشرش کردم
 ناگوار بریت و همان یک باو مسلح کنم
 که دور دیده و گاه که نیاید بر قسم
 حسن چون مردی که آمد بکارش خرم
 کین گو تا نکشاید و گرا زجا نروم
 که بتظیم نگار از سر جان برخیزم
 همچو نور رخ خورشید و گاه و شب نیم
 شد بیک آینه نور و نظر هر دو جسم
 که بدیدیم چنین رابطه شادی و غم
 که ز بی عدلی و حق داد و خوشار حکم
 که درین امر هم شد ز خدای اعظم
 که میراث رسیدش ز رسول اکرم
 که بود حکم عدل تو و انتم محکم
 سخت در روز بان پلو برای عالم
 تا به تقدیر بود و رابطه لوح و قلم

در مدح ثواب ذوالفقار علی بهادر ثواب باندہ

از آب دیده ریخته ام طبع ذوبسار
 نیست خدایا که درین تیر و خاکدان
 ستیغ نیست خاطر ام از ویدن چمن و
 خون نایب جگر چوئی تاب می خویرم
 پایمی هوس بدم قناعت شکسته ام
 ستاد می روم ره خود رفتگی که من
 بر خوان فاقه مانده خوار تو کلم
 گاهی باشتغال سخن سائے ناپسند
 واریت گیت جوهر طبع غمخور من
 بران روشن است که عوایم چشم غم
 بر قدر نور جان طلست قب کنت
 سیر چرخ طراختاب خوشتر است
 تشنیده است بوسه تنام من
 نهاده ام قدم بر راه انتخاب
 نهاده ام چو سایه پیای تو نگر
 ای و انتم ترا زخم اسان دوستی است
 مریون منم از منبت جبان
 نقشه نسبت لوح چوبین میا از من

آورده است چشم من آب بے زوی کار
 و امان خاطر من شد آلوده غبار
 بر سینه ام ز داغ شگفته ست لاله زار
 نگرفته ام ز جام خضر آب خوشگوار
 دستم غمان فقر گرفته است استوار
 بر باد پای عمر روان خودم سوار
 هر صبح دم زگر سنگی شکم بنار
 ننگ ده ام بدوش نفس جیو مرده بار
 از خمر فقر و فاقه مرا زید افتخار
 ظلمت زد آخانه غیبت زین دیار
 اگر خوار است من آرند مستار
 نار امین برگنج قناعت فتاده کار
 نگرفته است جام هوس و نت عیشه وار
 حرفی نخوانده ام ز سوال جگر و گلار
 نگرفته ام نطل از سیر کس قدر
 لا خاطر من بدلت منت شود و گلار
 مسنون زمینی نیم از حبه زور گلار
 جز داغ محبه در مبدوح نامدار

فواید و ذوق فقر است غلظت آنکه نام او
 از فیض اعتدال نسیم عداوتش
 اعجاز حکم و دانش بین که برت را
 شبنم شبنم شبنم نشید بسیار گل
 از لیکه گل لطیف چمن چهره بر فروخت
 از لطافت اعتدال هوای عداوتش
 بخ و در کنار شعله فرو سپید و این هوا
 و پیش موج خیزی تو برینا و تش
 در عید او فغان جگر سوزند لیب
 از عدل او که نایب نظم سرمه شد
 بر آهوان چو شیر حلال است فزون شیر
 دو د از نهاد خلق بر آرد عتاب او
 تیرش بجان چاره زند آتش غضب
 ابر کرم که از کف بسیار فوازاو
 فرخنده اختر است بگردن حشام
 آن خسوایع شوکت که احبیب او
 نقش و یکه که خاک دم ترکب بازیش
 سوزان بر قطره زید نهایی بے عدد
 سوزان نور و در حله بسیار هوا خصال

مشهور عالم است بفریت چو ذوق الفیاض
 سیاه بار بار نقش سوزان بود بسیار
 از لطافت پرورد کرد چاره در کتب
 برگ شکوفه بر کشید از سینه شربار
 شک فروغ شمع بود رنگ شاخسار
 تخم شربخیز دور و مر جان نداده باده
 پیدا کند پرودت کافور از عیار
 تار شمع هر دو بود موج جویبار
 آتش زند ببال عقاب بستم شکار
 در و از در سپید و خیزد و برین دیار
 دست ضعیف بود بر آرد و منار بار
 غفوش سر گناه کشد و بر دو کتار
 لطیفش لطیف آورده آبی بروی کار
 چسب و است بر است ز در بایست آبدار
 خشنود گوهر است ز در بایست و افتخار
 گیر و عنان بود بگل از دست اختیار
 سیاه و از عهد از فوط اضطرار
 برق و این گهرم رو بپای بی شماری
 خارا شکاف بادیه قربا بسیار

نازک نشان آفتاب زان و سنگ نشان
فرخنده مرکبی که ز سطح زمین گشتند
در انوار گرم روی فکرش افروخت
طوفان خرام و باد تک و میل جنبش
عنای عقل بخفته بال و پر قیاس
نمایش و ضعف ندرت او بین که خاتم
دی غالبانه حجت مدفع می نوشت

گردون و قار برق سوار و قضا شکار
سیر سپهر چون نگار از چشم هوشیار
در اجرام خلبوه گری عشوه نگار
چاکب عثمان و کوه تن و پیل قوت
افتاده هر کس که چنین خشن را گذار
یکجا بستان برق نگین و گیسو قرار
انروز باشای خطابش منت او کار

مطلع ثانی

اجی دیده را بنور جمال تو است بار
پیشانی فلک بدرست و رسوخود
نشان روز و شبانی دست تو سرنگون
حاکم بر اساطیر فیض تو جبهه نشان
و دست قدر به طره غنم تو نشانه کش
عدل تو سبکه آب رطوبت بهر سله زود
در عهد ترومانی فیض تو و جهان
هر سله برگ لاله شبنم رسیده گشت
تج تو بهشت افغنی و زنده که صبح
تیمی که شاخ گاو زمین را قند کند
تیمی که سحر و قیاس سوز و جا کند

اهل زمانه را بتو می رسد مختار
قدر ملک ز رفعت نشان تو ستوار
در یاز خوش رشحه جو تو شیر مسار
جم از حق جام نوال و طیفه خوار
بوی طغر ز چهره رزم تو آتش کار
بیرقون کس جبهه شد از سینه چار
کس را بجز شکست گیسو نازده نیست کار
اگر عرق نشان شده چون دانه انار
جز مغز جان و شمع تو نشکند کار
گیر و اگر ز شمع غد و بر زمین قرار
آتش زنده بخشنه برین اعدای نابکار

نوالا کین ادا اگر تش فغان شود
فان قضا است قبضه او یا که غایب
این ذوالفقار را چه علی برکش از نیام
پس انتقام خون من جسته جان بگیر
داد از جانی گرویش گروون گشته ام
ما سر زدم پیوسته زوخته از زمین
نیای آنکه داوی افلاس طعنه کنم
من شده وزین همه بجز زبانش است
شکل ضرورتی که فداست شرح آن
اکنون که اظطراب من از حد گذشته است
جان بر لبم سپید سرفقت من بر سر
طول کلام ترک وب است می شیب
با سوز جان و دود دل از آستین عجب
تا تو کن سبزه را بدست بنمست کار
آویزه بند ریح تو باد اول چسود
سر سبز باد باغ سخاوت چمن چمن

رستم بسان مومم که از دست مهرار
لام اجل بود جسم او یازبان مار
دست قضا بند و مار از اجل برآر
از پنجه تظاول چرخ رستم شکار
بیکانه از گنجانه و آواره از دیار
چو زبانه در گنج جانم شکسته خار
خی دست آنکه دامن دل گیرم هستوار
من سر بر بند و فلک غلبه سنگار
کتاب زبان بریده دار است عیب و عار
کارم ز دست میرود و دست من نه کار
ای معجز هیچ ز فیض تو آشکار
اکنون قدیم بند بهر راه اختصار
دست و عیار آرد بر گاه کرد و کار
تا جلوه گل است حلی بند است خسار
غرق عدو سنان ترا باد گوشتوار
تا التقات نامیده باشد به نو بهار

در شرح ایضا

صیحه سر زدن کشید از بخار آفتاب
داعم اگر نشایف کند ی بر آفتاب

پرسیند زیاده ماب غیر آفتاب
این آب دباب نور نبودی در آفتاب

گر گشت رشاد و انعم سه آفتاب
 آن شاعرم که از پی تو ظلم نامم من
 بر تو همان اگر گفت آهسم گدازد
 در غایت که معنی روشن قسم زدم
 نا آتسباس از کند از زمین من
 گر بر تو افکند فلک انوار ظلم من
 انظرم عسکرت بر سکونت سخن شناس
 طرز پاک من چو می ناب تر نیست
 انظرم مرا ز سخن فرومایگان چه پاک
 قدرم اگر حسود ندانند بیست
 افسرده کج گرم مرا چون گشت عدو
 چون این زبان بریده فصد زبان من
 از آب غیرش نه گشت آتش و لم
 غافل از تیره بختی خودست آنکه
 بپوده آشنای خاک طریقی است و بس
 حسین ناشناس نخواهد کمال حق
 در عهد قدر دانی جوهر شناس من
 انوار فی الفقار علی آنکه خادش
 و عریضه خلیج فیضش نه شود

لیکن سوزد آید آفتاب
 بر می جسد پاسبان سبزه آفتاب
 در بحر نور غوطه خور و یک آفتاب
 جابوب یکش همه دوم بر در آفتاب
 ساغرین بریدم اگر آفتاب
 در مغز جان خود شکندش بر آفتاب
 جو یکد از کسوت نباید بر آفتاب
 این آفتاب ریخته و در ساغر آفتاب
 شست غبار ره و دشیند بر آفتاب
 هرگز ندیده شست گیسو بر آفتاب
 کی سردی شود ز دم صبر آفتاب
 بهر چه خاک طبعه نشاند بر آفتاب
 کای گشت از دم شستم بر آفتاب
 دیگر ز دست طبعه ظلمت بر آفتاب
 کورست و برده ز غم سیاهی بر آفتاب
 پروای نور زده کند کمتر آفتاب
 انظرم روشنم نشو و همه آفتاب
 فرمان روشنی بنویسد بر آفتاب
 که جیب افعال بر آرد بر آفتاب

<p>کشتی چرخ تیغہ راسک گر آفتاب شکل کفن گرفته شود در سبب آفتاب از اوج چرخ ریختہ بال و پر آفتاب کز یک اشارہ ملکہ صبر آفتاب در بر کشید پیدہاں حسد آفتاب در لرزہ می افتد چو دل مضطر آفتاب ترخ سوی آسمان نکند و گیر آفتاب بر پای آفتاب خدا قسم آفتاب از حیرت رخسار صفت سپر آفتاب افتاده بچو آئینہ بے جوهر آفتاب خاتم بی گواہی این معطر آفتاب باریک تر شد از ورق دفتر آفتاب</p>	<p>مرا بشویند مرغ گروش گروش کند شود فکانش بوجہم جستن معنوں کن بچہ پرخ تا فیر صوشتن بوسے آسمان گذشت باز از بند پیر بانیای او چندان دی میباید که بیک طرف ریختن بجز او ترخ کند محاذی دریای صوشتن قندیل سقف قصر بلندش اگر شود رویش اگر مقابل مهر فلک شود هر باداد پشت بدیوار حیرت ست از فلک انیکہ نقش دلش بوجہ صفات دعوی خورشید کرم و ثبت مے کن ما سطلع خطاب تو سیم بوجہ او</p>
---	---

مطلع

<p>گیر و سریر مرتب است بر سر آفتاب هر صبح خطبہ خوان لوتر منبر آفتاب سرخسہ جلال نواز یور آفتاب سر کشد زیر پر بن محشر آفتاب گیرشته است چون صدف از گوهر آفتاب از کار گاه قبض تو یک جاور آفتاب</p>	<p>ای از ازل جلال ترا چاکر آفتاب ہر شام داغ سجدہ تو خربین ماه لحال پاکر منت تو حلقہ کمر زد اسیر دل تو چرخ ز غبار قمر سیان دولت تو زور و زبک کون کشتاو در دہ است بہر زرافشا نی صبا</p>
--	---

سکایات شهید
 گردون چشم سپهر کسل البسته شد
 از فیض کعبت نوسن و مانع صبح
 مانعش بست ملک جمال ترا بدل
 گردون پی ادب چون نگردد بکام تو
 غم بر رخ غم افتد و چین بر چین چین
 باشان جودری چون کس حسد بر فلک
 از شاه سخاوت وجود تو بر فروخت
 گر گرمی عتاب تو آتش فشان شود
 با عین نور دیده روشن چاکند
 روشن علی مانع کمال تو
 ای در جاشهید خیزن بر تو آفرین
 طبع تو هست مطلع خورشید شاعری
 مانعش این رویت نه بستی بقافیه
 پس بر بیا من صبح نویسن این قصیده را
 مانعش اگر قصید و شمسیه کرده
 برو من چشم زخم فلک استار را
 تحبط نفس ساز می تو رسم که لب ازین
 ختم سخن بچرخ دعا کن که بر شاه
 مادر زمانه هستی لب و بلند سبقت

گرد و اگر ز قمر تو خاکستر آفتاب
 بخشیده است لاله غیب آفتاب
 آینه گشت در کف اسکند آفتاب
 بیرو بپنجه زیار قمر احسگر آفتاب
 در بند موج قمر تو آید گر آفتاب
 از چرخ برگشتی چو در خیمه آفتاب
 جام طلب ز نور خورشید کوثر آفتاب
 هر دم لباس حمله شد در بر آفتاب
 گاهت ندید سایه پیشت آفتاب
 درک فروغ خود نکند اکثر آفتاب
 ز محال تو سکه سعت بر آفتاب
 زمان شد رویت قافیه آنور آفتاب
 بر چرخ بودی پذیر و مادر آفتاب
 کوی شمس شعاع کشد سطر آفتاب
 از دیکت ز بهر فشارش زرد آفتاب
 شست سپند ریخت در مجمر آفتاب
 از ناله فغان تو گرد و گر آفتاب
 دست دعا بارگه و مادر آفتاب
 نابیر سپهر بود انبساط آفتاب

از شام و هر تا بدم صبح حشر باد	روج سپهر خفت ترا یا در آفتاب
تا بنده باد و گوکب جاد و تو در جهان	تا بر سر بر چرخ بود انهر آفتاب
تا دزدانه تمام فدا لب بود	بر فرق دشمن تو کشد غنچه آفتاب

در شرح مہاراجہ سوالی پیتی سنگہ بہادر والی الہور

سبک جو کست گل خاتم چنان از حبا	کہ با خود و لنگدم بدوش باد حبا
چو بنمست کمر بستم ز خود و رفتن	کہ وقت یک نگہ نا توان کنم خود را
خودم ساغر و خود آب دانہ و نوشیم	سهم جواشک شیم از وطن فتادہ حبا
غنان من بچہ پندست کو پس حالت	کہ بے گداز ہستے من ست فنا
بہار زشتہ طوفان غفلتم چو حباب	ز بے شبانی خود خیمہ میزنم بہ ہوا
چہرہ بوج و وطن خود ہمیشہ در غم	بہا کشتیش کنم قطع راہ صبح و سا
چو غل شمع بیالم یکاستن کہ راست	را قش جگر و آب و پدہ نشو و فنا
دماغ نازک من برشتہ با احسان را	حباب من شکند کاسہ بر سر و ریا
چو رنگ چہو پریم بی اعانت پر وبال	خوابم بر سر در خان برنگ اشک عصا
بسان شمع زہ پلوی خورم روزے	ضعیف من برد از مغز جان خویش غذا
نہ کاسہ لیسہ خورشید کردہ ام چون صبح	چہو شام گرفتہ ام ز ماہتاب روا
چنان رسدہ ام از خود کہ در شے یا کم	اگر چہ بر صفت سایہ سیدوم بہ نق
نمان بیدیدہ در باب حکمت چو نگاہ	عبان زائینہ اہل حب دم چو صفا
منم کہ جز نفسی نیست در تنم باقی	برون ز حلقہ پنجہ سیرم شدم چو صفا
منم کہ سود جانت در زبان من	بنرم غیر لبوزم چو شمع سرتا پا

شتم که بهت من آبرو نمی فکند و در
 سخن که اصل من نبود مان درویشی است
 منم که سیکتم و در دوزخ مندل غم
 سخن که چاره گریز بود قناعت و پس
 شریک شهرت هم بوده ایم مادی و غریب
 یکی که بودیم زمانه خانه بدوش
 و گویم که در آئینه داشتیم جاسی
 رنگ بلبلی تصویر بوده ام خاموش
 در سیر باغ نگر و دیده بود سیر و دم
 هنوز زنده جانسوز برز باغم بود
 اکنون چو طائر گم کرده آشیان نالم
 نه مونس نه انبسی نه تنگساری هست
 شتم بجاک در غنچه نقش قدم
 چو جان تازه که آید به قلب بیجان
 ترا بریم بجای که قدرت افزاید
 بجار خاگاه او چاکر نداهل سپهر
 در شزموم بر آند جوهر فولاد
 ز کاه ریشه دوانند سبز در آتش
 کباب نیبه باهی که نیمه اش خام است

توان بگوهر من دید جوهر آبا
 که فقر آدم من بود و فاقه ام حوا
 عرض بکشور من می شود و ندان
 که صبحم سپهر در دست و علت است شفا
 مالک خود من و در آشیان خود و علقا
 چنان گر بخت که از وی نشان شد پیدا
 چو عکس بوده ام از آب و دانه بی پروا
 نه فکر زحمت امروز و نه غم فردا
 زمانه سوخت خورشید آتش باغم را
 که ز آتش بیاد مرا موکشان کشید قضا
 که از کباب غمکم برده و فکند کباب
 بیایغ دل صفت شمع سوختن تنها
 فتاده بود که ناگه سروش خضر لقا
 پیشیم آمد و دو ستم گرفت و گفت بیا
 از آن که قدر شناس ست حاکم آنجا
 که هر یک بنون خود جهت مستی
 کشند روشن با دلم از رنگ حرا
 زنان بخت پر اند طائر بی هوا
 شتاد دست بدستور زنده در دریا

پنج سازی شان فعل برق و رانش
 بنرم او همه جمع اند اهل سیف و تسلیم
 مقام حیف بود اینکه اندکان سرکار
 بگفتش که بگوئید آن مجاهد عصه
 بافت راجه پنی سنگه دالی الورد
 و فرخ رفعت ایوان او ز روی زمین
 بشرح سمیت او جامه بریده زبان
 سوزی او نبود عداوی که الضافش
 گیاه خشک شود سبز از غم جویش
 و بسکه خشنه اخلاق او بود شیرین
 و می بهت افلاک همدی زده بود
 و شکر که گنج جویش بر دسحاب نه
 عجب آنکه بدندان موج بر شیب روز
 چنان ضعیف قوی هست بر قوی امروز
 نسیم اوسوی بچانه تا وزید بلطف

پنیر بازی شان پشت چرخ پر دو تا
 که جمله صاحب تدبیر و حکمت اند ال
 نبوده است بمشیل و مشاعر کیتا
 که جنس کار دارد و هر زلزل بها
 که در زیاده بخود و سخن بود کیتا
 حقیقت خاک ز ند طعنه ابر اوج بها
 سیدی نگنده بزلف ز روی شرم و بها
 بنای ظلم و ستم برکت ز خلق خدا
 که هست آینه دار بهار و در همه جا
 سز که ابر شود مبتلا به استفا
 خطوط موج کشیده بر سر دریا
 زور و روه او خواهد آفتاب ضیا
 ز حسرت گریش لب ہی گزو دریا
 که کوه را پر کاهی برو چو کاه ریا
 شکفت بر جفت غنچه نیب مینا

والعجز

شد آفریده چه حاجت ز بهر خلق خدا
 تنها انبک فرورفته کین لبه نسزد
 که رسید به حاجت بر آستانه تو

خدا سپرد مراد را بکار گاه و قضا
 سز که از ره حکمت سپارش بگدا
 بر آستان تو شد حاجتش تمام روا

یکی غم دو چشمه و سوم دریا	سکه چهره بود و پنجاهی تراست دست نگر
یکی بهاد و دوم سبزه و سوم صحرا	غمام و چشمه و دریا سه چیز می خواهد
یکی حریر و دوم مخمل و سوم دیبا	هوا و سبزه و صحرا و گیسو برآید برآه
یکی بهار و دوم غنچه و سوم گلها	هوا و مخمل و دیبا بود لباس سه چیز
یکی شراب و دوم ساغر و سوم مینا	بهار غنچه و گل و آب با بخت دارو
یکی سرور و دوم راحت و سوم بشری	شراب و ساغر و مینا بدوستان بخشد
یکی دماغ و دوم سینه و سوم همان	سرور و راحت و بشری سه چیز تازه کند
یکی مزاج و دوم طینت و سوم اعضا	دماغ و سینه و جان را بود و گیسو خیر فزین
یکی حدید و دوم سیم و سوم خارا	مزاج طینت و اعضا سه و شنبان باشد
یکی فغان و دوم ناله و سوم غوغا	حدید و سیم و خارا شکست ز دل خشم
یکی غنیم و دوم حاسد و سوم اعدا	فغان ناله و غوغا بود نصیب کس
یکی خراب و دوم خسته و سوم رسوا	غنیم و حاسد و اعدا که دما م شوند
همین غنیم و همین حاسد و همین اعدا	خراب و خسته و رسوا عالمی با دما

در وصف صانع جبار

که نام چیز که با تو عطا نکرد خدا	مرا و حاجت و مقصود آرزوی دلی
که عین نور عیان است و نور عین را	خلاصه همه فرزندان جبرند بود
چراغ خاوند دل شمع بزم محب و علا	بلند مرتبه شد و دان سنگه عالیجا
بهر و سینه و سر نور و دیده بلب	فروغ بخش نظر آرزوی جان و جگر
مخلوق هیچ خلقت مثل او نشد پیدا	بقای نام سلف فخر و دوان شرف

مطر از دامن دولت بسروزی زینیت
 بهار باغ طرب اختصار علم و ادب
 به پنج شمسله او طرزه ز فیروز می
 جز این سپهر که بود زینیت کنار پدر
 پدر اگر شخب گلشن جفا اندازیت
 پدر گراز مهترن چشم عالمی باشد
 پدر دل است بتن همچو غنچه در گلشن
 آنگی این گل نورسته باو دلیل و نهار
 مدام تا بجهان است رو بروی نگاه
 بریز سایه تا که پدر همیشه بود

کلاه عزت عزت ضیای چشم ضیا
 تجسته تر بلقب در غناب شرف افزا
 عیان ز ناصیه اش نقره ز فم و ذکا
 ندیده است کس مهر و ماه را یک جا
 پس بود و غنچه غنچه غنچه زینیت
 پس بود و بهر دو مرد یک ز سر تا پا
 پس بود و هم جهان همچو نکت گلهای
 گلستان پدر و ائمه بار افزا
 بهار خوشه پروین بر زیر سقف سما
 پس بود و خوشه انگور انجمن آرا

بوستان جهان همچو ابرو باران باد
 پدر ز بهار فزا و سپهر چمن پیدا

در وصف قیام

چنان به قلعه کوه بلند یافته جا
 برای دیدن آتش چو گردان افرازد
 لبوی فحش از طائر نگاه پرو
 چو آسمان فلکند سایه بر زمین و زمان
 هزار درجه بلند است ز آسمان بلند
 که از غرور شد قلعه تو سر لبها
 کلاه مهر شد بر زمین ز فرق سما
 ز خاک تا بدو اولین خست ز صد جا
 بر آستانه او آفتاب ناصیه سما
 چنانکه رتبه کوه است از زمین بالا

در وصف باغ

بهار را بود از سبکه مولود ما و ا
 ز سبکه نامیه باله چین چین بر خود
 بگنج چو رشته گلدهی می شود رنگین
 آب یاری فیض تو هست شیرین
 شمشید بنم غلامان چو نام سوتی باغ
 بنی باس بود نام آن باین معنی
 ز ما خار چکه به چو باوه گوشت گل
 طوبیست چین از سبکه جانرا باشد
 صدای رفتن گلها به این چین بلبل
 مجننه لب نکشاید سحر ز روی ادب
 ز شکل شاخ گل و صورت گلست عیان
 درون مجر هر لاله داغ او باشد
 بهار بخشی خوبان گلشن است مگر
 بر سر سائ سر و بلند او طوبی
 بر آبشار که ستان آب می غلطد
 خیال غنچه نشیند بسینه چون پیکان
 از سبکه باز فروش اندر شاهان چین
 هنوز بران سر فواره گلستان خبند
 چو شمع چهره بر افروخت نخل گل هر سو

نهند باغ ترانام جنت المسادا
 ز آبشار گنج بد بخورش نشو و نما
 دم نظاره رخسار لاله حسدا
 بیکر صفت خضه حله خضدا
 برشته گل گل سفید لوله لالا
 که عیش گاه تو باشد مدام صبح و مسا
 چو باد موج زند رنگ گل اسب غرا
 پس بر و سبک کن رخسار رفته را دریا
 شنید و گفت که سببان بلبل الا علی
 به باغ ناگز غنچه با فکر و و
 عصای موسوی و خوبای به بر بنیسا
 بجیب آتش خورشید غنچه سارا
 که تاج ناز بر گل نخشد و به غنچه قبا
 فرا دو گشت که طوبی لمن ار او کذا
 نظاره راضیت آب ویده اندر دیا
 نظر چو قطره شبنم تر خبند در از گلها
 تمام محو تماشا است ز کس شهلا
 بهار گل کند از نخل آب و امجا
 گرفت منصب پروانه بلبل شهیدا

تعلیم و تربیت و تشنگی تشنگی گرو و
 پست بر شجر از میوه های گو گون
 ز شمس و شمس است انور و هم کباب طیب
 در میان ز چشمت که اند اندان نهر
 بیای به شجره ی حلقه نیست چون غلام
 تبسم لب به غنچه ی سبب نبود
 خندان این چشمان بهار کشیده است
 خنای گلشن شیرین جو این باغ است

و بان ز فرط جلاوت شود چرخ از جلو
 که نام آن شمشید آگوش بوش و
 عطا که در کباب ذوالن منق و السایه
 که آب او بهر افرازد آبر و سه صفت
 بگو چرخ برگ بر گل و دیده به چوب صبا
 مگر گلشن شیرین از دست تها
 ازین صفت خبری سپید گل غنا
 برین تفاوت ره از کجاست تا به کرا

در وصف ارباب نشاط و مطربان

سبزه ان پری چهره و رخیا بانس
 چو صبح خند و زنان چو شام راه بدش
 نگه چو ساقی مخمور جام داده بکف
 گلوی صاف صفات از بلور بود
 قدی که سرو الف بر زمین کشیده از ان
 ز شرم گوهر دندان گهر شده و آب
 زرنگ بان و سی شام با شفق هم پیش
 سر به نیل است فک و چون رخسید
 از حلقه که به پیشان انجا و نیا
 زرق و برق نموده این لبستان شعله نهاد

چو حور خلد خرومند گرم ناز و ادا
 بجزه انفت جان بشود بوش و
 ز سر به گشت سیدت ز گشت رعنا
 که عکس نموده رنگین از ان شود پدا
 رخ که گل ز غمش و چین و دیده قبا
 حذر رشک تبسم فک و سر بر پا
 عقیق خوشامه از رشک لعل شکر خا
 قیامت از قدم بالایی هر سحر بال
 شمشید فخر ابرو و شان دل شیدا
 زمین چو من این سیماب به جبهه از نیا

یکے چو شعله بی رقص از زمین نشید
 یکے بوی میان زنگ و زعفران
 یکے چو برق ندارد و قرار در محفل
 یکے بقالب افسرده جان در بنگاه
 یکے رود قدیمی چند پیشتر که باد
 یکے شسته پستربان خرم گل
 بهم بصیرت خود قتل حسن و عشق کند
 یکے مماثل شیرین شود یکے خرد
 یکے نیازگزیند بار بار بی عشق
 دل تنزوه را حسد لای که این جهان
 بجاک وفتد از فرق زاهدان دستار
 پست کاسه طنبور از ورغشور
 ز بسکه خورده زمرغوله پیچ و تاب سن
 و نغمه زهره سنگ یکشد مگر ضرب
 ز بس تبارنگه خسته میزند مژگان
 شکست طاق و صبر و حواسش پر
 ز بان چنگ و دق بر لب و آبی و قانون
 سر و باغ و دل و روح و جان تن باید

که زهره آب شود زهره را بر اوج سسما
 یکے ز تاب کمر برد تاب از دلسا
 که زهره پا بودش آتش ز رنگ حنا
 یکے ز ناز واداجان کشد ز قالمبا
 هزار روح روان سلسله سران دود بلفافا
 یکے ستاره بر محفل چو شمع بی پروا
 بلان صفت که یکے پیرش یکے رانجا
 دهند داوره و کسم و امن و عذرا
 یکے ز ناز نشیند بر محفل لیلیا
 مرا بصورت مجنون نمنه کشند چرا
 چو شبنوب یک تار از ستار صد
 گدا بچشم زون می شود غنی ز غنا
 فتاده است هوا و گرگه گرگه هوا
 شکسته قشر فولاد و در گب خارا
 صد از زمره خیز و ز موج دیدن سا
 خیال و مهر پت و کمر می ترانه و تپا
 چو سطر بان نبوا ز دست و نغمه سرا
 نشاط و عیش و طرب راحت و سرور و شفا

اگر نیش شمس بنی بلباق شور افست
 چه فیل کوه روانی چه کوه کز بارش
 همیشه فروزه جنبان زهر و دگوش بود
 نیا و بحر بحر طوم حشامه گم گر دو
 اگر ز غولی و دندان او کنم شرر حه
 و موج آب ایجا کس رشید از ظلمات
 اگر دوشم نفروخته بد تدا نشن
 بسوی عالم بالا از ان کشت در خطوم
 رنده کوه شکوئی که از مهابت او
 بری بری شنو و گر ز فیلان سیر غ

اگر آفتاب سوار سبب بر شیب یلم
 هنوز گجا و زمین می رود تحت شرر
 که هست موسم سر ما براسه او گر ما
 اگر ز رفت آن شمس کنم انشا
 و در یک چمن شب دوشاخ صبح صفا
 و در شیر ز یک رو و شیل شد پیدا
 شدی ز سایه او تیره عرصه غیرا
 که بشکر خور و از کمکشان بواج سما
 ز روی آب سینه رنگ می پر و نه هوا
 ز قاف بر فکند نه روانه در صحرا

در وصف اسپ

یو صفت اسپ تو چون بوی گل ز جافتم
 شمره پیرین برق بی قرار افست
 چه جمله گوی سبق می بر وزیر اجل
 هو اگر بر کالیش دو و بفرض محال
 سار و ریزی او از عرق بقطره زدن
 سش ز لعل کشد بر زمین چار بال
 ز دست زینت زینش چو نور و نور شید
 کند چشم زدن سپر شوق مغرب

که هست نوا شیه بر در او نسیم صبا
 قلم چو گرم رویه پاه او کت را نشا
 رسد به فرق عدو پیشتر و میک قصا
 هزار مر حله ماند چو گرد و ره بقیف
 طلق را کند از خشم آتش من آرا
 دوش بواقم دهد با شماع مهر صفا
 نظر بسایه او توام ست چون جوا
 بخاک چون نگه آلوده اش نگردد پا

دو دو بفرق عدد و پنج شمس بر خورش
خیال شمس را و در او محال بود
آلیم ز دست تصور برون جسد چون برق
چو گرد باد بگرد و بگرد او گردون

شود بر نکست گل بهمن آن چو باد صبا
که کاغذ است چو نیاب اضطراب افزا
که فکر او نتواند گره زدن به هوا
بگرد او نرسد برق آسمان بهیسا

در وصف شمع

چکد ز آب دم نیست آتش جان سوز
رود بر آتش جاسد چو آب شعله نشان
اگر لعله کوشش زنی بیک ساعت
چو برگ بید بود سبز او برون لیکن
بریم قهر قاندازد و آفتاب سپهر
نشود سیکرد چون دم هوا ز جاب
رونده نیست چو آب روان تر از نیت
بموج در حرکت نیست و نه می دارو
جل بر دستوقف چو مبتدا و خیر

شود در آتش آن آب زهره حارا
قند بخیرین شمع چو برق آتش را
ترتیب آب خورده است زین بهتری
درون زخون عدد و سرخ باشدش چو حنا
گر از نیام برودش کشتی بروز و غنا
چو آب موج زره را کند و بالا
چند نیست چو برق و جسد چو برق نجا
بموج خیزی چو همد ملاطم دریا
اقتضای بدو تعلق برنگ شرط و جزا

در وصف تیر و کمان

میشه ناک تو بر بهت رسد گویا
انت قوس قزح چله رافه و آورد
باب ثاقب اگر بمیدی کند با تیر
به باد اگر قبضه کنان سازند

هرگزش اجل آمان بود تیر قضا
که آن کباد کبادین کمان را چه کجا
قند ز گوشه چرخ برین بنجاک فنا
ترا بود صفت مهر خنجر گهیرا

ز چنگ کز لب سونار تیر کشت حب
ز پس و دو پی آوردنش نسیم صبا
شکافد از دل فولاد تار کس خار
در آشیانه نبود آب و دانه غنق
بر وزن زره خصم می رود چو هوا
بلب لب صفت جان عاشق شهیدا
اگر غلط نگویم تیر تو نکر و خط

درمان زخم زید بود بلب عشق
خدا نگار تو ز اجل پیشتر رسیده
بدوزد از کمر کوه تابان زین
چو بر بهار از وی قطره قطره پیکان
چو موج زنده کند در حباب خود عود
ز منزه جان گذر و چون نگاه نازبان
بجالی که نشان وجود غنقا نیست

و روضه خط محراب

ز دغ سینۀ ماه این سخن بود پیدا
نزد و دور گز کلاک عطار و استر
شعاع مهر میرست کلاک ناو ره زار
ز حسن دامن بیضاویت بدین
یقین که بلب تصویر جم شود گو با
که هست روکش گیسوی گلرخان طغرا
بهر سفینه که شد خانه ات بهار افرا
ز چرخ سوخته زنگار و ز آفتاب طلا
سوا و مردک دیده تا بود و مانا
ورق ز غنچه و شیرازه از رگ گلها
که تو امست در آن نور و سایه چون جفا

خط کشد قلم نسخ بر جبهه نور
ز لب که خانه تو زور مفتوی دار فر
بوصف و اثره حرف آفتاب تو
شکست بهینه درون کلاه ماه نسیم
چنین بهار فروش است که خط گلزار
نگر سوخته کلاک قدرش خوانند
بسیه موج زنده چو رنگ گل قرش
برای جدول آن انداز شفق شجر حرف
بیاض و بهر رشک بیاض دیده صبح
دوات نافه رشک و شعاع قمر قلم
توان شناخت ز صبح بیاض و شام سواد

غبار خاطر اعدای نانشناس است این	فشانده خالک بچشم خود هر زده در ا
خود اهل جوهر و جوهر شناس اهل قلم	بود لیاقت نامها دلیل این دعوا

در وصف مرزا اسفندیار بیگ صاحب دیوان

بگشای کرم وجودت در صبح و مسا	سحاب بهت دستور تو چمن سپهر ا
سپهر کمرست اسفندیار بیگ که او	ز دست رستم دستان شنبه است لوا
بشهر شهرت تقریر اوست گوهر بار	مخلاق ناخن تدبیر اوست عود کفا
رخوان بهت او لغت نه می خور و لغتبان	ز خیزن بنهرش خوشه چین نه حکما
عیان ز ناصیه اش فهم و عقل و افلاطون	نمان بسیده او علم بود علی سیدنا
نظام ملک و دژار الهام و کف نام	که نظم و نسق جهان باو بود زیبا
امیر ابن انس و کریم ابن کریم	بهار باغ شامش و دودمان عسلا
بانتظام جهان را گرفت زیر نگین	با تمام زبان ماکشیده زیر لوا
ز شعله کف جوش زمانه خالی نیست	از آنکه نزدیکیمان محال است خلا
همای بهت او ساگستر عالم	اسیر حلقه شمشیر شلاق او علق
بعلوم و فضل نباشد شبیه او بجهان	بفیض وجود و بود بے نظیر و بے همتا
دین زمانه بذاتش گرفت استحکام	بنای فضل و کمال طهارت و تقوای
بنازه از روش او امانت و ایمان	و گردانت و دین و شرفیت و غرا
خوش بیانی او معنی و بیان ناز و	چون از شمس تسلیم من زطر مدح و ثنا

در خاتمه و دعا

کنای این همه اهل نهر ستایش است	که موج را بنه و مرجع بجهت دریا
--------------------------------	--------------------------------

<p>ستایش تو نمان بود و از لک نوشت ز سر نوشت خدا که نبوده ام که چنین سخن فردش نیم بپوشد اعدان و اگر مرا که خود همه مدح شاعران بودم دو سیه قصیده ازین پیش گفته ام لیکن کنون چو شمع زبان من فسادت جبین کلک من ست و وجود پے و پے بیم ترا زمین و زمان نشان باقیست سری ز خاک عدم و دشمن تو بگردد بشرق و غرب رسد تا فروغ از مده و مهر</p>	<p>قلم و گردن مرا انقدر و مبالغه کجا زمانه انگنم از دیار و یار و یار ز شاعری بودم پیش از پے و پے ز مع اهل دول لبوده است که پروا برای قدر شناسان جوهر بیکتا قوی و بهمت و نظم و شهر پد پے من و خدای من و خستسم دعا بدعا بود برای تو ملک تو دوام و بقا خلق تا بود اسباب نیستی و فنا زین سکه نام تو با و سیم و طلا</p>
---	---

در مدح مولوی حسین الدین سیل

<p>غنان فکری که بر دایم از پے تسخیر صفای آئین رحیم بزم موز فروغ ماه ز داغ دلم چنان گل کرد شام خاطر من از لبکه نازک افتاده است نیم صبح اگر نکست چمن آرد گیسو بخود ستانم بزرگ قطره خون غبار آرد و تماشای خاص و خاص قلم اگر ننوشت بنامم استغنا</p>	<p>رنگ خیال بیایه صبا شود زنجیر اداسی نمیدانم بقا رطوس طے تصویر که بینه می شکند در کلاه مهر سپهر عرق عرق شود اندام من ز بوی عبیر و باغ نازک من می شود نشانه تیر گر آفتاب شود تکریم لباس حسن بر بر آرم از دل پر خون خود و چو موز خمیر ز لوح عرش برین شستی خط نقد بر</p>
--	---

برائے شیر نگردیدم امم گمے گریان
 منے سرور کہ چو طفلان بوالہوس گیم
 ز بسکہ اوڑہ امم آسودہ دروم غفلے
 شستم از پی بر خاستن بستر خاک
 و گر بوقین غم سرمدان سوار شدم
 دلم ز صحبت این ای جہنم تیر و دیوان
 مرا بر گریختگی شستن خونست از ان
 برای عیب من این فرقت نہ شستن
 یکے کیستہ و نیم رو کہ کسی نیست
 یکے بہ نسبت صوفی مرا کشد ہر دم
 یکے ز رشک بگوید کہ بہ نسبت کیا کرد
 و اگر گرفتہ بگوید کہ مرفو کذاب است
 یکے نسبتی ظلمت گمان سر قہر
 و اگر تو ہم دزدی کند بہ دشر من
 غرض کہ این ہمہ دون ہشان کنند ہم
 ولی ز طعنہ اینہا مرا ملائے نیست
 و برین یار کہ در رم کے منے و اند
 بیج تاب حسودان خستہ کے ترسم
 ز بسکہ نہ ز غور و کاو کاو ز رخ اینجا

کجو دکی کہ مرا بودہ دست ہمت پیر
 کہون کہ موسے سیر من سفید چون شیر
 بہر کجا کہ نوشتند شیر خواندم سیر
 و خشم دامن شست گرفت نقش حصیر
 نفس پے زدن تازیانہ گشت و لیر
 چو نور ز ظلمت غفور و گرم فغیر
 کہ دو و مطلع شان سوزوم چو نار سیر
 زبان ملعونہ کشاید بعد من فغیر
 و اگر شمت و خشم ہے کند تکفیر
 و اگر مدار ملاست کشد پے تو بر
 خیال حفظ کلام مجید از نزو بر
 و فکر شور و سخن گشت نا توان و تقیر
 کہ با کلام نظیری بود شبیہ و نظیر
 کہ از شایخ فخر ظہوری ست خیر
 حکایتی کہ نیا پدید بہر بہر
 کہ گزیدہ اندیشید ہرق مہر سیر
 بر تکت آئند افتادہ ام بدست ہزیر
 کہ پای آب بہر بہر ست حلقہ و خیر
 چو عند لیت فراموش کردہ ایم فغیر

چو عند لیت فراموش کردہ ایم فغیر

نشان زدائره گرد باد این محسوس
 فروغ من نیستند و عادی که نشود
 حد کشید ز کلکم که چون عصای کلیم
 ستم که معجزه نظم من پدید بیست
 ستم که پیش فروغ بیان من خوشید
 ستم نواخته کوس انا و لایسیدی
 ستم که صور سرافیل را بخت دارم
 زبان نمه کشایم اگر درون چسبن
 کلام من که چو آئینه و م ز نذر صفا
 مراد که کنم دعوی فسون سازی
 مرا نرد که فرازم لوا که یکتائی
 برای بنیاد که دعویم بود محتاج
 غلام فیض بحاب سخا من الدین
 بهار گلشن امکان فروغ شمع و جوب
 همان که صورت پاکش نتیجه معنیست
 فروغ هست او شمع بزم آمرزش
 یم سخاوت او عین رحمت یزدان
 متوج کرش کلک دست سخا
 نیاز طلب او نور حیرت اعجاز

که کرده است مرا بر مثال نقطه اسیر
 صدای شیر زائل ز قرص مهر منبر
 بی حسودیت اثر و عاصی عالم کبر
 برای آنکه بود دست کربین تقدیر
 رجب صبح نیارد برون سر نشویر
 بچرخ غلغل افکنده ام و در نقشیر
 کتم هزار قیامت باز کلاک و میر
 زند صغیر با حسنت بلبل تصویر
 ز روی سحر پری را کند پیشه اسیر
 به نثر معجزه پرداز و نظم سحر نظیر
 به نثر روح فریب و نظم عابگیر
 هست بخت مدوح واجب التوقیر
 که گرد خاک مرا حذب بهشت کسیر
 طار و امن دین بحر دانش و تدبیر
 همان که سیرت و اتش خلاصه تقدیر
 شعاع رحمت او برق خرمین تقصیر
 نم عطاقت او آبرو و ابر طلبیر
 ترشح قاشق سحر خط محیط کسیر
 غبار مویک و کحل و عید و تائیر

جان ز چرخ و زندهش فروغ فتح و ظفر
 تنه کنده چون تقدیرم کم او ناصیه
 نسیم او نه وز دگر به لطافت دم نرنگ
 بهر سحر و فیض او سهی نازد
 شمشیر که ز جودش نجات می یابد
 ز بیم شورش از عجب در گلو شکند
 قشای او نتوانم نوشت اگر گرو و
 ز عکس و صفت اخلاق او به عالم آب
 به بلبل کشش صبح و شام را بخشند
 ز بی حلاوت جوشش که در دم تحریر
 چه داور است که در بزم خدای افشاش
 چه عاقلی است که در عید فضل و افشاش
 چنان ضعیف قوی هست بر قوی امروز
 بوصف حکمت او شاید آرزو دار و
 ز بی طبیب که از دهنه سخن در بابت
 بقصر مهر چنان نفوذ و بد که شود
 بنور دهم مصور به دست نقش خیال
 نسیم لبتش گریه باعث دال و زو
 ملک بهر خورشید بخیر سازد

نشان بر پرده غرض مشیت تقدیر
 شود دلول شتاب از رنگت و از ویر
 چمن ز سبزه گل از رنگ گلبن از تنویر
 ز جان هیچ وز ره حضور و یوسف انصاف
 جگر داغ و دل از ناله جان زور و کثیر
 جز بس فغان و قلم نمه عند لب صفیر
 مادی و فک و فلک صفحه موج ملک و میر
 شود و بجلقه گرداب خویش گوهر اسیر
 ز مهر ساغر زین ز راه کاس شیر
 دوات می کند از لب بان کلک میر
 بزلف شمع کشد شاد و خیر و گلگیر
 شود ز روی سلم لوح سنگش پذیر
 که گویند ز پستان شیر نشد شیر
 که خامه ام حرکت می کند چون بن قصیر
 مزاج لفظ و معانی خواص منکر منیر
 از آله دوران سحر از سپهر
 که جان و میدان او به پیکر تقدیر
 بحکم حلقه عریان شد لباس حریر
 نم که از خسته برف مالبان بنیر

پسر از بی وضع صداع شپره بخت
 چه پیش غنیش از هواشدر بار و
 کجاست دست چنان جوهر تن پاکش
 اگر بشیر مسائل گزشتان گردد
 رسی بیان که نگذرد غنیش حسن
 دو مطلع از قلم چک پیکر نگیں
 تر از راز اراوت نبوده است نظیر
 بعد عدل تو شبم بمیدم به منیر
 چون کس آن سینه بی حوت و صوت براند
 در تو قبله حاجات بادشاه و گدا
 شفا ز دست تو محتاج آمدست چنان
 چه نازک است کلام که فیض حاتم طی
 کسے جاوید ترا با کسے و به نسبت
 ز تیر روزی و تن کجوب تو چه پاک
 بهر کجا که رفت دهشت کف جو دست
 لبوی بگر از خشم تیر تر نگر
 چنان برفتد هیچ تو دست شد زاهد
 ز خاله بیری قهر و عتاب تو گردد
 سیر و اندوخته ناهران خجیب شد چیر

و هیچ سوده عدل پیام مهر نسیر
 لباس شعله سوزان پوشد ابر مطهر
 که در کلام محب است آید قلمینه
 او خلیفه گوید که دست از تقریر
 بدین عقل کل از فردا دست تقدیر
 که غنای چمن در گل شکست صغیر
 اگر مصدق قدرت ز تو کشد تصویر
 چنان بود که باغوش وای طفل صغیر
 هر آنکه با تو کشد او حای شبه و نظیر
 ره تو کشد به مقصود هر ضعیف و کسیر
 که سوی فرج خود می شود رجوع ضمیر
 نظیرت ز فیضت ز حاتم است نظیر
 که مثل تو نه برآمد ز پرده تقدیر
 که آفتاب نه اندیشد از سپاس غیر
 گز خاک سری بر شد بیا به شعیر
 بدست نوح و چمنیش هوا شمشیر
 که تو بقطره نغمه گشت بر لب قشور
 لعل آغز سوزان و ز مهر بر سیه
 یکی سمن و دو هم خامه و سوم شمشیر

این ریخته شیر را بلا گردان
 صبا و معنی و نجسیر می شود هر روز
 اسیر خسته و دلگیر ناز آن برت
 فزون فتنه و تشویر را بود چاکر
 ادا و عشوه و نگار ترانه چیز عشق
 دعا و معجز و تحفه کس در بر پا
 قضا و جاد و تاسید را بباد و د
 جمال است به عالم وصال است بحسب
 یکی چرخ فتوت و دوم حیات نفس
 لب است بحسن سیم و است بودت سنا
 یکی است لعل و نشان و هم خدایه فین
 دیار روح روان قصه در بدنه مرده
 یکی است متزل زورت دوم مقام مال
 بود فیض تو گریست ماه تاب ماه
 یکی است چشمه آب حیات و دوم قند
 دوان بود که جایت شراب و عیش به
 یکی لای تحمل و دوم خنود و طغند
 یزد تو لب که بود غیرت نایب
 سراز سوده کلک تو نمی نماید

کلمات نموده
 یکی صبا و دوم معنی و سوم نجسیر
 یکی اسیر و دوم خسته و سوم دلگیر
 یکی شون و دوم فتنه و سوم تشویر
 یکی ادا و دوم عشوه و سوم پییر
 یکی دعا و دوم معجز و سوم تحفه
 یکی قضا و دوم جاد و سوم تاسیر
 بنین سیم و دهمین خانه و دهمین شمشیر
 کمال است بگیتی حلال است خبیر
 سوم خلاصه حکمت چهارم از توفیر
 قدرت گلشن عالم بدت بچو و کشیر
 سوم نهال بهازی چهارم از بر طیر
 سر عشرت جان بارگاه غلشن ضمیر
 سوم حلقه سیرت چهارم ست سریر
 و گوید شوق و مهر و صبح پاک ضمیر
 سوم شراب چهارم کباب و پنجم شیر
 پیر و قوس و قزح شمع مهر و شیر
 سوم سریر چهارم کمان و پنجم تیر
 شمع مهر شود و رکعت تو کلک دبیر
 قضای غاشیه بر در انشی تقدیر

رکبات خمس

ز کعبه بال و پڑا گر گمان تنگ است
 بر آستان نه نشد با که موعیان تنگ است
 رقاب جلفه اده است و گمان تنگ است
 نگار خاں المی که نام آن تنگ است
 از بان خاں چه منقار بیلان تنگ است

اگر دگر و سمندش بوسه هم بوسه بود
 اگر کسی صبر بردگی سبقت رفت
 شجاع مهر لبام ست و زین او خورشید
 بیک فراخی زینده خاداشن نبرد
 بهار گل کند از مطلع که در وحش

مطلع دیگر

که بر شکو چند صحن لاسکان تنگ است
 که با پرخرو و فهم نکته و ان تنگ است
 کلالن تر زده بین اتمه و وان تنگ است
 ز دروگیر اجل وقت دشمنان تنگ است
 براسه سید و مانگ آسان تنگ است
 ز کعبه دانه هفت آسان تنگ است
 بهام بر نوان شکر که زبان تنگ است
 ز کعبه حوصله و ظن بر و کان تنگ است
 سپید بیت پهر یک عمان تنگ است
 نظرد آئینه چشم مردان تنگ است
 بهر کجا که رود وقت بر زبان تنگ است
 اگر خنده را اثر از رنگ عفران تنگ است
 چنانکه بر تن چه جامه کتان تنگ است

تو در دلی تو دلم بر تو آید تنگ است
 به یک فضل و کمال تو فاصت قیاس
 ستایش تو نه صد زبان خاصه بود
 بر دوزم تو در جایگاه تنگ تنگ
 در تو میخ عالم و سس ز کعبه شوق
 بر جیم چاه تو یک بخت هم نشی گنبد
 عروج شان تراف کمر نارسا زب
 ز دست بود تو نالند از تنگ طریقه
 خدنگ تهر ترا شد دهن که از خورشید
 کل نظاره حسن تو که تواند چید
 بهار یک بهار تو گشت عا الکیه
 چنان نبردی حیرت از دگر است حد
 فروغ مع ترا پرد دل آمد تنگ

این کتاب از کتب قدیم است و در آن اشعار و کلمات بسیار است که در این نسخه به خط نستعلیق کاتب شده است. این نسخه از کتابخانه شخصی است و به دلیل قدیمی بودن آن، ممکن است برخی کلمات و اشعار با نسخه های دیگر متفاوت باشد. این نسخه به دلیل ارزش تاریخی و ادبی خود، به عنوان یک سند مهم در تاریخ ادبیات ایران به حساب می آید.

شمس خالق تو راحت فزای معج است
شنای تو که تجریر در نیت گنبد
نیمینوشن تو حال درد دل دامن
و کرنج بود و خناس تو دوست آبادست
سکان بخش که در گمزار این کشور
سکان بخش که از ابتلا ی تنگ جا
سکان بخش که چون خال ننگی بزرخ
سکان بخش چنان دلکش و پیدناور
سکان بخش خدا را سکان بخش سکان
ترسکه تانیه کرده است خانه بر تنگ
غضای خاطر از اهل عجز تنگ مباد
خلق تا که بود روز مره گفتار
فرخ باد و رزق عاقلی از تو
رام نیر اقبال تو در خشان باد

در این ناز کم از جوئی منیران تنگست
 بسا پس بود و پرده بیان تنگست
 برای ترجمه اش طبع ترجمان تنگست
 عجب که برین عزت گردین مکان تنگست
 بناله بحر هم کار کاروان تنگست
 بینه ام نفس زار و ناتوان تنگست
 و لم بخلت این تیره خاکه ان تنگست
 که بعد ازین نتوان راند بزبان تنگست
 دل شهید تو از تنگه مکان تنگست
 ردیف نظم من تنگدل همان تنگست
 اگر زدن تو دوست عاجزان تنگست
 که این مقام فراخ آمده ست همان تنگست
 که چشم حاسد بدین تنگ ان تنگست
 که پر شکوه جلالتش آسمان تنگست

قصص و فتوح الحج شہل بدعا کے دولت نواب
مستطاب کلب علی خان صاحب بہادر والی دارالسنور
مصطفیٰ ام باورام یور و ام اقبالہ

<p> ساحب اشوکت تو افزون باد فراقبالتوجاه تو بجهان </p>	<p> هر چه حکم تو رایج مسکون باد تا چرخ مشرقت بر پیر و ن باد </p>
---	---

گر روی همدگر آردون	برپیش برین کلام موزون باد
محبان محبات ال نال	عمرت از عمر خضر افزون باد
بدیسا باد عابث مندی و فساد	مخلط، سپید لفظ و مضمون باد
من چه گویم محامد عرفات	خود تو دانی که معرفت چون باد

قطعه

در منتهی منت ذریع الله	خاص در بارگاه، بیچون باد
که خداج تو قبول کند	پایه توفیق رب مقبول باد
وقت رمی عمار بر شیطان	آخر آن جسم و اثر آن باد
ای دل و جان من بکفایت	از وقت بانی تو مسنون باد
برقن هر ذریع هر سبب تو	با صواب تقیاتب مرهون باد
منه رویت به جنت المصلا	چشم لطف خدیجه خالقون باد
سند ماور رسول الله	دوستی بخشش که موزون باد
و عشق القمیه فروغ ترا	استوار می دهد که افزون باد
وضع اولین اذان بلال	بهر مصافی تو مازون باد
من به نیت روان روانه شوی	حق نگهبان مکنون باد
نه و محصل ترا شب و روز	تسلیم هر امر او مجنون باد
مع انبیا در مدینه رسد	حضرا و توفیق سل بیچون باد
مدینه چون نیت بکشتار	بجهاش تن تو مامون باد
فضائل مگویش اهل عرب	هر دم افسانه تو افسون باد

بام بلبلش بگرشافت ترز آب گهر
 حسن بخشش بنگر هم باوه دارم گم کوک
 جانان جانان مست می پرورده جانان
 این شعله حل کرده بین از شعله آب آورده بین
 از تلخ میباری باشد جوید
 حسن ضیا گستره صبح بهایون نگر
 او لبه گیسوی تبار بر دل نهاده گران
 نشو و نما و پیرهن بالید بر خود و چین
 هر غل شمع طور شد هر گلستان پر نور شد
 عالم تجلی زار شد رافاق پر نور شد
 سستین بران جادو نگه گلگون قبا زین کلمه
 از خوبی این انجمن تا بر زبان راند سخن
 بسوس لعین مدعا و محن این بستان سرا
 حکم روانی بی خصل هر عقده کرد از لبه گسل
 از دکن این انجمن تا بشنو و زانجمن سخن
 از پرده مای ساز تا آید صد اسه و لکشا
 پسین نوید جانفشرا و دند عالم را صلا
 کو نور و سان چمن تا چمن زینان بستان
 ای مبتلا بان عنایه یکسان مینوا

با آتش باقوت تر چون لعل دلدار آمده
 می هم ز راست و هم محک چایه معیار آمده
 تیمارستان مست می داروی بیمار آمده
 این آتش پرورده بین پرورده نار آمده
 حساب بنگشگری تلخ و شکر بار آمده
 شام صفا پرور نگر انیک پدیدار آمده
 بزرگ رو عاشقان پرورده شوار آمده
 هر گل شادی خنده زن هر غل سپا آورده
 هر غوره انگور شد هر جام سرشار آمده
 خوابیده گزیده داشت بهینوشن شیار آمده
 عیار بایشم سیاه طره طرار آمده
 بالو و روان چمن سوسن بگفتار آمده
 نظار شد سر تا پایا تا بهر ویدار آمده
 سر و چمن با پای می شل سرگرم رفتار آمده
 خوشید بر چرخ کمن گوشه بر اخبار آمده
 کی دور و مندان دور و اورمان خریدار آمده
 گل خنده باز و بر ملا بلبل بگفتار آمده
 شاد بر حجت قطره زن نسیان گمبار آمده
 اوز هر نویشان بلا بر تاک تبار آمده

تاج ولبای خرمین آرزو به باد خرمین
 زمین گوشت آفرینا کجا بودین بکنج انزوا
 ورنه کین زندان نیستن سپهر بزمین
 بان آرزو کین ادا کجا کین بزرگ باوگان
 مان و مرغان المفت شمان و نعم
 مان آسیران نفس آرزو می از بند و سن
 شکری ای و جهان کو لطف شاه قدیر
 یعنی شه فرخ سیرک عیان نام بود
 با و کس است بگری با حشمت بالا تر
 هر که چش دلا شفا خود و کس آرد و دا
 آری ز فتن آن نظری بند و از محبت اثر
 گزینین بخون و گرم با غایت باشد بیم
 مد است و در باز جان از این خوش گزین
 که عشق از خون و دهن و دهن و دهن و دهن
 شد و در و ججو به هم شد و دهن و دهن
 غرضش قسدها گزین ز عشق و دهن و دهن
 گردون سپهر نواخته خوشید و به سیر باخته
 زان ناک و پیکان نشان هجسته از خوش گزین
 آن ناک حیر و علم آن حبیب سینه و دهن

ناک بود و دهن و دهن جانها با ناک آید
 دل از غم و دهن و دهن و دهن و دهن
 جان را بدینان ز لبت از دهن و دهن
 آن آرزو با افتادگان و دهن و دهن
 آن آرزو با افتادگان و دهن و دهن
 آید و او فریاد دهن و دهن و دهن
 در رام و دهن و دهن و دهن و دهن
 بر بند و دهن و دهن و دهن و دهن
 تا بر سر و دهن و دهن و دهن و دهن
 بیمار و دهن و دهن و دهن و دهن
 چشم پر و دهن و دهن و دهن و دهن
 از خود و دهن و دهن و دهن و دهن
 عشاق شیدا را بمان از جان خدایا آمده
 اینجا و دهن و دهن و دهن و دهن
 و دهن و دهن و دهن و دهن و دهن
 بر دهن و دهن و دهن و دهن و دهن
 از دهن و دهن و دهن و دهن و دهن
 کلام و دهن و دهن و دهن و دهن
 آن نیت تاج و دهن و دهن و دهن

عفویش کم از کم بیشتر از بیشتر
 محروم از معنی نگردد که بگوید که او زنده
 دوست که با وجود جان زخمیه چون آسمان
 رایت نشان سروری بالیده از بالا تری
 فیضش بازار سخاوار و بکف نقد عطا
 بهرام خویشینش که فرزند و کیش
 سنی رسم بشیرین بیان طرز سخن باز جهان
 اعجاز کلام بجان بخشید حیات جاودان
 کمال شمرست شاد و کز منصف آرا باشد
 کرد از فیوض مبنوی این محسب را قوی
 تنها گنج شایگان دارد وجودش بچشمگان
 در جوهرات بشر سرما به علم و مهند
 بی آنکه نقش مدعاست و خبر با مبتدا
 دوران در خدنگان اندید گاه بکسان
 بحر کرم از جرم والا چشم عالی شمیم
 برگردن نام نگو کرد و دست با آرزو
 باشد دشمن صبح و منها المغانی زرد و گدا
 سز و قهر نام آوران سبز حلقه و افروزان
 از بیم و دشمن و فروغ بند و رستند از گدا

این اندک اندک گرسنه بسیار آمده
 اگر مودرت خواه گشته سوش گزنگار آمده
 کانه اطمینان که کشتان خویش سید ما آمده
 کانه بر طوبی همسری انگشت انده عار آمده
 کالای جزم خلق را عفویش حسد برادر آمده
 مهر و خشان خیرش بهش جلوه دار آمده
 طبعش گنج شایگان کلامش گهر بار آمده
 و شوق منشورش چنان نشای کشار آمده
 کافز کفر از او شد و دین و میدار آمده
 اسلام را از کوفی با فضل افتاد آمده
 هم مشت کلمه هر زمان پر ز بکار آمده
 جبهه بقیاس نظرش که معیار آمده
 از انبیا و ائمه علمش خبر دار آمده
 آمده بختش جاودان یار و مددگار آمده
 اقبال هم اقبال هم اورا سزاوار آمده
 خدایه بلا گویند او مانند پر کار آمده
 از بسکه خلقش خلق را بهر و مطلب کار آمده
 سرخیل سنی پروان بر خنده سرور آمده
 نام و می در عهد او گر فردم آزار آمده

باتد ز عدل رخ شکست و دست و پا بلبل بپندگرم
از سیلی قهرش مندیرون بپوشیدند پیش و چون
آن قدر روان اهل فن کشافت سر اسحق
سیرش که باشد شعله خوار قطره پیکان او
نوشن که رشد غمنازه کش افتاده اندر شکست
از عدل او هر شکست تر باشد ازین سید گم
گلگون او منیرین بدنش شمشیر زبون
که گل باب نداخته گاسبه بر آتش ناخته
دارد و لای آسمان یکدوش لب ماه و روان
شید بزان انجم سپیداید گرد با مهر و سینه
در هر روی بر کار خود باشد سوز از بار خود
با گرد آن رنگین او اشک گل که بر خیزد و حبه
بر بوی اسپ نازنین با بوی دای چنین
آن دراهو اربی بدل این شمسو اربی مثل
از سایه گلگون آن سطح زمین شد و روان
آن بر صبا تحت روان این تکیه گاه و این آن
عقل است این با آسمان بر فرش غبار شد و این
کافور و زعفران نگر در بستیون شکست تر
نمشاید و در پانما حشر شده است شب شکست

اندر کنار گل نگر سایشش خار آمده
زنگنه رخ خشم زبون در شکست گل حنا آمده
که طبع نقادش بمن شعرا اشعار آمده
با فتح و قدرت آرد بر روی پیکار آمده
و داند از زمین بر سرش اندر شیار آمده
پیوسته چون پرنده گل نگر گل نهدیم خار آمده
هر جا نگاشتش چنین هر کوچه گلزار آمده
که با هوای داخه از خاک بسیدار آمده
اینجا همه نو هر زمان از فعل ادب رانده
از شرق تا غربش بره پیری چو سیار آمده
و کارش از افکار خود اندیشه پیکار آمده
بوی گل و باد صبا چون نقش و بوار آمده
که جلوه او پشت زمین چون رسو گلزار آمده
این انجمنش بر محل آن برق کردار آمده
از نغمه این موز جان یکسره شمن زار آمده
آن چندی را نشان این نعت بیدار آمده
یا بر زمین کوه گران گویی برفتار آمده
یا هر دو جامع سحر از یک سبب رانده
و چون نشاند خشم را از لب که خوشوار آمده

تیش ز جوهر جایی گسترده و دام بلا
 افکندن از روی صفایا میزند دم از جلا
 فرزندا و فرخنده خود رسایه اقبال اد
 شتر او که زیبا لقب والا نسب عالی حسب
 سر را به فهم و فو کا ابر عطا بحسب سخا
 جایش بنو قیر آمده قدرش ز تقدیر آمده
 دستور او عالی منش فرزانه نیکی گونش
 عثمان خان عالی گهر سر را به علم و هنر
 تا گوهرش را آبرو حاصل شد از سر کار او
 فی الحقیقه شاه نیک خورشید گروه در بزم نگو
 باشانشای هر زمان چشمش بسوی مردان
 درخشیدند تا جلوه گراشتو گشت و شان دیگر
 سودش بکاه مردمان گردش هجوم از جهان
 بحکام والا کیطوف اندر انجم بسبب صفت
 فرمان کاران کیطوف تا او که کاران کیطوف
 روزینه خواران کیطوف مختار کاران کیطوف
 امیدواران کیطوف بی روزگار ان کیطوف
 نیکو امیران کیطوف و جا که کاران کیطوف
 مختار و بالان کیطوف و شرفه بالان کیطوف

خصم از اجل شد گرا را اینجا گرفتار آمده
 انبیه خالق خدا امین ز تو بکار آمده
 با جلوه حسن نیکو چون نور البصار آمده
 روشنگر ز بیم طرب با شمع حستار آمده
 آفاق را صبح و سایا و سحر کار آمده
 حکمش جهانگیر آمده عکس جهاندار آمده
 خوشش و او و خوشش مختار سر کار آمده
 در نظام خشاک تر مختار و در بار آمده
 هم کار کار کام هم مرجع کار آمده
 از مقدم والا می او تو قیر در بار آمده
 پادشاه برق فوق ان و منش با شبار آمده
 از پر تو بیشتر تر زمین و در بار آمده
 اکبر از کف چو بحر و کان زرباش در بار آمده
 زان نیز برج شرف و کعبه انوار آمده
 جایگاه کاران کیطوف بر سب از هواد آمده
 خدمتکاران کیطوف ماسور هر کار آمده
 چون من هزاران کیطوف چه برگ و بیار آمده
 جمیع فقیران کیطوف همچون من زار آمده
 بزرگ خیالان کیطوف و در فکر رشتار آمده

باد و گمان کبطون عشاقی هر این کبطون
 اهل انسابی لولا استقامه هر یک با این
 می آید از این بخت و وقت خود را نشوین
 از تو پندای اندیشه ان هرگز نماند آید فغان
 این نه ورم برق آشنا خود خوانست با
 بار عدم آنگاه نشاند ابرق اگر تمنگ شد
 از دیوانان ترافیک فتنه خواندن بار بار
 و سقالب رفته جانان هم سیه و مریزان
 از بوی گل روی پوش ترا از میکش رویش تر
 بماند و دور و دور یک دوت و فتنه سخی و فتنه
 این چنین هر دل شاد شد از قیام آید
 باغ شکستیا بسین از بسکه خوش رویین
 سوخ شمر آب انوان با خط ساقی توان
 گفت یزدانها مان یا خنده سان فشان
 هر قدر دلش گویا شده گویا هر چه خشنود
 گل با چمن چمن آید به جواب گل مناسبت
 سخت و سادست به یک از هر طرف غیر شکر
 زین می کمال آید جان فایغ الال آید
 هیچ اندر دم هر طرف آید انجم هر طرف

دل کبطون جان کبطون عشاق دیدار آید
 ششم با این دل چید زردار و نادر آید
 از قایل هر مرد و زن با کار و پیکار آید
 از زمره بر خود آسمان جنبش کعبه آید
 کلام و دان از دو حال هر چه مار آید
 با آسمان به رنگ دوش که دور آید
 تند کمر گوئیام به تکرار آید
 این از خوان چون خنجان هم را بگذرد آید
 با شکست هم آغوش ترا به رنگ مراد آید
 جان درک جان هر طرف هم زخم هم آید
 و زینها آباد شد عاجز به دست مار آید
 هر مرد و زن را به این اسیر خوشی کار آید
 شیخ و برین را بان تسبیح و زمار آید
 فشان به بادن ساخته باران گهر بار آید
 اختر شده اندر شده به نیر و بردار آید
 به نهار یک آید شد تا به رخ کار آید
 در ملک و ستان گهر کجا یکبار آید
 اقبال اقبال آید او بار و بار آید
 هر زمره گم هر طرف خوش شد تا آید

کسیدی خوبان هر طرف خوش برون گزین
آورد بهیم وزر که زبون که گوهر که
من نیز باز دست نمی فرستم با سیدی
کشتنه از حسرت نظر دارم سوگلیل مگر
دور بارگاه لم بزل نازم بر چرخ نعل

ماون غزالان هر طرف بر فلک نامار آمد
بهر ناست هر که سر گرم این را آمد
بی مایه چون سرو سحر کا را ده از بار آمد
از چشمه گلبرگ تر تر کرده منقار آمد
کوخانه من این غزال چون تو ز نار آمد

مطلع

ای اقامت عذای تو و جوی ابرار آمده
اکلیل شاهی بر سر قبایل دلی چاکر است
ای تاجدار کمر است فرمان روبرو مملکت
خوبت عیت پرور ربوبیت عیال گستر
در عهد پاک آری تو کافی بود ایمای تو
از بیم مهر قدرت آئین بر رخ کش چرخ
حضرت نجوایی و مبدع از بسکه شایان علم
گرم است از فیضان تو بزم پوخوان تو
امروز و همان تو ام پرورده خوان تو ام
بخوان تو تنها من اکوده ام دست و دم
بهرای تو زانیش تو زین و بریا نشین
از اندک رخ و در بهشت آلاسی خست رشت
شعبه و دین تنگ است سرگران و این

وای طاعت زیبای تو موت الموار آمده
شوکت ز خدام دوت و دست پرستار آمده
و بهیم و تخت سلطنت با تو نه اور آمده
گویت بسان خاوسی خورشید آلود
سخت است پیش ای تو امر که دشوار آمده
هر نیزه تر بر زمین انگشت و بنار آمده
یا خاک چون فتن قدم هموار آمده
سرو از خم احسان تو آتش چو گلزار آمده
ممنون احسان تو ام کرطنت بسیار آمده
از مطبخ قوی سخن خلقی نمک خوار آمده
حلوا و باقرا نیش همچون لب بار آمده
برودت این نیکو شربت از دم باقرا آمده
هر چیز گرم است تنگ جز و برون کرد آمده

تمام از غم بر زبان آید که از خوش بوی آن
 ذوق کباب اندر دهن باشد ملک نیز سخن
 از دیوانه شکایت ترشد و نو جانم بر شک
 مانختد از روی بوی قهقج روح و فزونی
 از طبع و آلا تو تا خود ده ام آلا تو
 و ریای عثمان خان را آید هم بر آستان
 از چشم و دست بنین بین استا و منی آفرین
 از دست من این نوران چون خیار گلستان
 داری ز برتر یابی با فرقدان هایگی
 و ترسانا و سخن و نظم فضا و سخن
 پیش تو از تر و سخن هرگز نیارم و قلم من
 بر نظم من آنکه در من یک حرف بگویند
 تو با شاه خدیو کرد افتاد فانی من
 من قالم جانم توئی من و در و در قلم توئی
 گید که فانی خا خانی فانی من
 من قلم من عالی سبزه ام قلم خیاالی سبزه ام
 قلم من را ختم ترین ره دارم هیچ من
 از شب بیدارگاه خدا بند با کرم تو دعا
 با رب من من من من من من من من من من

شد عطر بر پوزخ جان دل زنده آن زار آمده
 در وصف آن هر لفظ من سیله نگرار آمده
 شیرین تر از جان هر شرف و نرس ز شجاری آمده
 هم سبب انگو رومی هم انبه انبه انبه انبه
 از شکسته های تو کامم شکر بار آمده
 در راه تو سپرد جوان با هم بگفتا آمده
 با ختم الماسین انیک بدر بار آمده
 چون گاه در باخ جهان چون سخن بگویند آمده
 پیش تو از بی باکی من کرم گونا آمده
 شکست و رانجا و سخن مشهوره آمده
 لیکن جو شمع ز من کلمه شکر بار آمده
 طبع من از زو و هوس خوانان و نیاز آمده
 من عطره حال طبع ریای مواج رجا آمده
 چون شاه و خاقانم توئی نکریم به نیدار آمده
 کلمه رحمانی منم حشمت و کلام آمده
 عقایدی سبزه ام کلمه گداز بار آمده
 هر قافیه گر از قلم اکثر است بکار آمده
 از لعل فرخ لقا آمین و دوسد بار آمده
 کز جوشش روز حب و غم و گداز آمده

بابتیہ و غیرہ و از منتہا کے سیر
ہم در یک روز او غنیمت ابرو باد
گروہ خجل و عوجے شمشیر رکاب
بریکل موضع او گر تظلم گشت

این جمله داشته است زن بار آفتاب
هم در فلک نوروی او مضمر آفتاب
کمان هر دو چشم یافته و اعور آفتاب
از گردن افکند بر زمین زیور آفتاب

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

همپا پیش حال از روی سر
سپیل و بدیش ندید فرصت آن قدر
او بگذر روز سبقت در آسمان چو نور
در خواب هم سرخ نیا بدز گرو او
عشش دهد چو رطله آتش و بهسم
در عهد او بیا به نورست ارتباط
خفاش نگر زگر سنگی شکوه کند
شش مطعی حکید ز کلکم که صبح دم

دووانه سان دو دهر کایش گرافتاب
کز ناخن شناع بخار و سر آفتاب
ماند بسند دم ز فاش شد ز آفتاب
از شمرق تا غروب شتابد گرافتاب
سر ابرو ز گیر و دست بر در آفتاب
نهر خداقت است برین محضر آفتاب
کاکش بخت رنق نوبد بر آفتاب
از شمر آن کشید برخ میخ آفتاب

سید

اوقات شمس جلوه قوزد آتش در آفتاب
پیش فروغ صبح جمال لوتی شود
گر باز داری از حرکت چرخ سفله را
تشیب ای نام مست از آن رو که سحر یافت
تست او را بت قو که مانند شمع طور

از آسمان شست بچای سر آفتاب
شکل چراغ روز پشیمان آفتاب
گرو و برای کشته اولی گز آفتاب
از حکم ناجدار عرب حیدر آفتاب
بانهش بود شکوفه و برگ و آفتاب

1

رخ زلفش از تو یک نیزه و زنبور
 تازانگاه چشم بدین شوی بهر
 از بر تو جمال تو کرد اقتباس نور
 فیض تو آسمان شکوه است و دولت
 همراه خود چو سانه فلک زجا برد
 لرزیده ز مهابت او بخود آسمان
 برنجیر یکشان بودش ماه تو یکجک
 جز نور تو بخوضه زرین زرفشان
 با جلوه بلند تو نازش کند مدام
 ایوان تو که ملک پیرت ز بیدش
 باره دری بلند تر از فلک که ماند
 آئینه خانه خا که آئینه دل است
 تار و نمای مقصد روشن شدن شود
 آئینه دار گشت و هر آئینه را بحسن
 از یک جا گشتن باره درسه بود
 خوش برنگ آئینه حشر چه مفاست
 آرایش ز محمد الدوله یافته است
 بر ذات او کمال بود و خشن
 از بهر پردی بزین دزمان نیافت

تکالیفات قصیدہ

گرد و جهان بلند که در محشر آفتاب
 و انجم سپید و خفته در محشر آفتاب
 رنگ عرق گرفته ازین جوهر آفتاب
 که نقش پاکشد برین یکسره آفتاب
 برپا او اگر چه شود سنگ آفتاب
 گردیده از صلابت او مضطر آفتاب
 اندر ضمیر زنگاه اش منجمد آفتاب
 سحر که دیده است در خشان و آفتاب
 مانند آسمان که بنار و بر آفتاب
 بر طاق او چراغ فروزد گر آفتاب
 بر اولین در محله آن ششدر آفتاب
 غاری بود هر آنکه زین جوهر آفتاب
 از صبح زد بر آئینه خاکستر آفتاب
 هر هفت کرده است زنده گوهر آفتاب
 و ششست چهار برج فلک ششدر آفتاب
 که ترمیم آب او لعل ششدر آفتاب
 کو بارگاه او طلبد ز جوهر آفتاب
 که در خرق تا غریب تحیل بر آفتاب
 بهتر ز روی روشن او رهبر آفتاب

[illegible]

ای خیل چاکران ترا چاکر آفتاب	هر نیم آفتاب به یکت بر درت رسد
یک فرد باطل است از ان دفتر آفتاب	دیوان نیست نسکه با فاق نور پاش
پهلوز مذموج می و باغ آفتاب	مهر نوگر طبعت مگر دون نظر گشت
در پنبه زار صبح شود آفتاب	قمر تو گر باوج فلک شعله انگست
کامروز بنگر و بگفت چاکر آفتاب	جست بد چاکر تو بود و جام جسم کجاست
از نام او نشان که شادش یاد آفتاب	آباد و این ز غمده آباد مسید بند
بر پای پای تو شد آفتاب	نازم علوشان ترا کز سر نیاز
خوشید اخترت و نه هر اختر آفتاب	هستی و ز بیزتری از شان هر روز بر

قطعه

انگار میکنند کند باور آفتاب	رو شدند لان اگر ز وجود نظیر تو
بر روی خاک ای سیم آفتاب	زان رو که خود با نیمه روشنی ندید
روشن شد از فروغ بیانم بر آفتاب	تشییه پایشور معدومی شبیه
هرگز ندیدم ای پنبه آفتاب	نیک ادب نکرده ام از نیک بنگرند
در مشک ماه وارد و در غنبر آفتاب	کیس و او نظم من از نور مدح تو
گویا کشیده است نم از گوشت آفتاب	آب از بیان روشن من می چکد بدم

قطعه

تا چون خشت قیمت بهد بگر آفتاب	بالوزی مقابله کردم درین زمین
در حصه ام قتا و از ان بهتر آفتاب	هر آفتاب که قلم او خست و چکند
الضاق جوبه از نظر الوز آفتاب	از الوزی فروغ گرفته است یا زمین

کلیات شمس
در باب اول
در باب دوم
در باب سوم
در باب چهارم
در باب پنجم
در باب ششم
در باب هفتم
در باب هشتم
در باب نهم
در باب دهم
در باب یازدهم
در باب بیستم

یک بوده است من ز یکی کردش هزار
 بنو و شکفت از دم گرم اگر شکفت
 زین بشیر تصدیقه شمس گفته ام
 شمس الضحی که نام بود این تصدیق را
 ریاست بر صغوه صبح از خط شمع
 دعوی هستی به و بفرانک رسد
 زو فسلم فکر که به صغوه یک سلم
 تنگ آمد و بداند چون نقطه کرده جا
 خون شد ز کاوش قلم کز خط شمع
 تو شد از روی توانی که در دین
 ای مدعی بیات سلم انیک بدست گیر
 پوشیده نیست هر تر و خشک تو از دم
 از گرم جوشی تو در افتم بر مهر
 آخو ز بهکناری ریش است ناگزیر
 دانی که گیتیم تو ندانی که گیتیم
 آنم که در زمانه شبانی نظیر من
 آنم که هر صحرای قفسیم نام من
 آنم که بر کلام من احسنت می زند
 آنم که پیش پای من از زو بکترست

بر خط من نهاد و بعد جاس آفتاب
 من آفتاب ششم و سی و نهم آفتاب
 سر زو مطلع دل من دیگر آفتاب
 هر شام و صبح بیکندش از بر آفتاب
 از بهر این کشیده کش میطر آفتاب
 کلک مرا که غوطه زدستی در آفتاب
 باشد بچو نقطه زیاتاست آفتاب
 از نسبه تنگ قافیه کردم بر آفتاب
 پیوسته بخور و بیک گزشت آفتاب
 گشت از زو گرم روی لاغر آفتاب
 پیشم بیاداری اگر دیگر آفتاب
 آگاه باشد از همه خشک تر آفتاب
 از زو مهری تو نشینم در آفتاب
 خالی که ابلهان فشان بر آفتاب
 آنم که سکه زو سلم من بر آفتاب
 شعل گرفته گرچه شود رهبر آفتاب
 خیز و پای صدق خود از لبتر آفتاب
 روح القدس که ساز و آوازی خیر آفتاب
 دار و اگر زیاده سری در سر آفتاب

آنکه گمشد طور قزویم بدایع دل
 آنکه که از ستاره صبح بهار من
 سخن بیان کجا و کجب اثر اثر
 سحر و رم از خود و بنیاد و غن
 او آبروی خویش بر بزم و مراجع چشم
 حرفی از طعن و بزرگی از کور نشنود
 با طبع گرم من چه کند سرد مهرش
 بخواندیم از قصیده شمسید این دفتر
 شمسین ناشناس نخواهد کمال من
 بنظم همی کشد ز سکوت سخن شناس
 صبح آنکه سبکجا میرود شمسید
 بر داور است بهر دعا تا به آسمان
 وقت دعا خطاب بمبدوح کن چنین
 خالق غنا الکریم توفیق زنده کند
 و صفش کنند اهل بصیرت که در کمال
 آن ماه با مهر و آغوشش پرورده
 اقبال باد حلقه نگوش تو تا بچرخ
 عمرت در زباج و بوی و تا به آسمان
 سوزنده باد اختر به خواهر چرخ

اینکه چنانچه از افق
 بدین که در خورشید و زحل
 سخن اختر و سحاب
 حال شمس و سحاب
 و علم و رایت و نام
 و شمس و سحاب و سحاب
 گویند می گرد و در
 و حالیکه تا بین او و سحاب
 و واقع می شود با سحاب
 می بیند سحاب
 سحاب و سحاب و سحاب
 سحاب و سحاب و سحاب

از خانه ام چراغ برود اکثر آفتاب
 میباشد التماس برک و بر آفتاب
 در پله با خدوت نند گوهر آفتاب
 آری ندیده است گیسو شب آفتاب
 کو دیده که گشت ز شبنم تر آفتاب
 باشد درین محله چون سکر آفتاب
 رحمت نیکش ز دم صحر آفتاب
 شک کرست که سودم در آفتاب
 پروای نور ذره کند کمتر آفتاب
 جوریکه از کسوف سیاید بر آفتاب
 سیدار و انظار تو در منظر آفتاب
 آهین کند دل صفت اختر آفتاب
 کافی آسمان جبه تراخت آفتاب
 در حسن باطلعت و در سپیکر آفتاب
 ماه ست این تیسر پرونا در آفتاب
 ماهست در زمانه گهر پرو در آفتاب
 و بهاله ماه باشد و در چنبر آفتاب
 با خط استوا و خط محور آفتاب
 تا بر کشد به بحر خویش در آفتاب

در بزم بهر دوست بود شمع دل فروز | در رازم بهر خشم شود و خجسته آفتاب

هر خشک تر بپای مهر قوتش و باد
تا پر تو این گنج است بحر و آفتاب

قصیده در مدح جناب فواب سالار خجسته مختار الملک بهادر
وزیر الاعظم هم ریاست کن و ام اقباله

بشود که منم نمه خوان درین گلزار
رنگه خون حکم خور و طوطی از سخنم
صفی لیل رنگین بیان خامه من
ملک مشعل نور شد گشت گرد جهان
شاخ سدره و طوطی نشین از سازم
نرنگه خوش آشیان مندم
ریز چرخ اگر صند ز ماده چرخ زند
نایب آئینه آئین ساوگی دارم
بوج عطر طوفان زندگانی خویش
پیر آب و گلیم که جوهر فروست
می عمر روانم روان بنترل شوق
وجود و عدم هیچ فرق نتوان کرد
اندیش تمه باد و فنون من همه بود
لطافت کرم من باین سبک و حی

نصیب لیل شدی از تشبیه ز بهار
همیشه می حکمش خون ز غنچه منتقا
کشید غازه بر وی خزان ز رنگ بهار
نیافته است نظیرم هیچ شمع و یار
همای همت عالی بگویدم ز بهار
عروج شان مرا کمترست از بسیار
نظیر من نتوان یافتن بجز من زار
صفای سینه مرا جوش از در و دیوار
بیک تیر و کرم طلی چه ورطه و چه گنار
صورتم همه پیدا است سینه اسرار
بزرگ بانگ جرس من پیاده ام سوار
پیاده من و عفا بشرت بسیار
نسیم را به شمیم است صحبت در کار
بهشت بینی جوی بهار دارم عمار

هزار سیکده سپهر زوم مدام و هنوز
 و زانشناس شود که سال من حسین
 چو بسوی که نگاهد ز کاهش دل جان
 کشید آئینه و خشت را سبک و اند
 به غم که کرک شب تاب از نگار غمی
 ستم که نقطه جا هم ز جانی جنب
 ستم که منت دونان پے وفای کشم
 ستم که قطره من بس کشید به نعل
 ستم که گریم حرف القبا گذرو
 ستم که آئینه ام دم زنده صدق و وفا
 کی بخوبی خود خوب فاند شن جیر
 ز خوب گوی نه شادوم که حسن طلعت او
 ز زشت گوی هر کج که صورت ز رنگ
 مرا بدولت دروچی که مونس جان است
 مرا آن آفت دم سروی زانه جید پاک
 مرا دلست بداع آتش ناکه مهر نگش
 مرا بچرخه دل بوی در و پنهان است
 مرا ز کج روی روزگار سفله چیم
 ز خاک بیری دوران و دوزخ چشم

چو همیشه ز محنت خمیازه بگو شمس ز خسار
 نوا می فتنه نخب زوز پرده و پودار
 چسان خبر دهد از مو شگافه اشعار
 چسان بگو هر فانی من کند اقرار
 فروغ مشعل خود بر شیدراکت دنگار
 بگر و خوش بگروم بصورت پر کار
 سپهر گروهم مهر و ماه لیل و نهار
 ستم که فدا من مهر پرور و بکبار
 هزار بشویم زبان باست تقار
 بحسن قبح جهانی نباشد شس سر و کار
 و گر زبستی خود زشت گویش بسیار
 کند ز خوبی عکس جمال خود را طهار
 کنار آئینه را پر فاساد از زنگار
 نه حاجتی ز طبیعت اولی و دوا و در کار
 چراغ ماه ز صحرای کشت آزار
 نه غنچه در چمن است و نه لاله و رکیار
 بدان صفت که صبا هم در آن نیاید بار
 که نیل پاک نداید و زرافه نام هواری
 ز گرو باد و بخت بر آفتاب غبار

زبان مشکب کشتاون در یبدم لیکن
 ریخت خود گاهه نیدارم ایق در که چرا
 ز شام تا بخرخوشتم جو شمع و کس
 مشکب با همه خون گرمی که با من دست
 دین بکالیدم که دل بحکم خود
 تو از طبلیدن نفس شام که دانه
 مذاق تو در و در ز شاعران دگرست
 تو و مجاوله با بخت خود و والد شد
 بیا ز گوش گردون بدن مرغ مرغ
 عجب عجب که فراموشی کرده سخنم
 هر آنچه دی بدو ختم بهمان سزاوارست
 تو بهر بارادت بنده که در به مدح
 اگر چه چو طبع غیوریت استغناست
 ولی ز مدح مدوح نیست جای گزیر
 که درون صدون سنگ نرینه را مانده
 چه گوهری که لبالم عبارت از سخن است
 که نرینه گردوده بملک و کن
 بیا که از اثر قد و انیش امروز
 بلند و تر به بنما ملک عالیشان

ز راسته نتوانم گذشت و گرفتار
 کلنده است مراد و تر زیار و یار
 نبوده است بخود غوغا و غوغا
 شکست گریشی ز حبیب و من زیار
 اشاره کرد که ای خود طلبت خود بهیار
 که روز و شب گلو سوز می کشد آزار
 بیا در شب خود را از خود بگریه زیار
 تو و مقابله با روزگار ناخوش زیار
 که رنج را بنود و دولت به سو گزار
 گفتنت که ازین گفت باید استغفار
 که خاک را نذار و بخود سری سرو کار
 قلبم شد از قدم فرق باطل فیت
 روح اهل دل امنیت که داری عار
 که ناگزیر به شد میرسد و دشمنوار
 صد آبرو بگره بندد از به کین کار
 چه آبرو که خردار باشدش در کار
 بر آستانه و ستون مدار بهار
 سخن بخور معانیت روشن آینه وار
 بهر جا که چشمه فانیض الا نوار

ملاز و اس بن منجر آسمان زمین
لاذی سین و قلم افحش و فسخ و علم
سماب بود و سما آفتاب عسبر و علل
فروغ شمس و قمر آفتاب فتح و طفر
کلمیم طومیم یوسف جمال اتم
همای بهمت اوسا پگستر عالم
شمیم کرمش آرزوے باغ مراد
عیان ز صورت زرش معانی لغت
منور از قدش خاک حیدر آباد
گوش لفظ از ان نام خایم رزمی

مرا و تاج و کین مدعی علم و قلم
حد یوشیل و خدمت طالع بریدار
جواب عین عطا لا جواب دراکتار
بای لعل و گهر آسمان نیان بار
خلیل خوان کرم عیشی دل بهار
لوی شوکت او عدل پرور مصار
شمیم خورشید آبروے ابر بهار
نهان به کسوت عرش زوالی الفار
که بوتراب علی یار دوست در بهار
نمشته گفت زبانی شان حس در کار

قطعه

ز کلفت او که بود جان فز از آبیات
بشاخ شعله جانوز برود گل تر

ز قهر او که بود همچو برق آتشبار
چکد روان نیسان بجای قطره شمرار

قطعه

ز شعله باری قهرش که جان گداز بود
هو از برگ گل تازه آتش افشانید
ز عدل او که جهان را با عدل گرفت
خللات انول اصداد و کلم ریخت
بفرق مایه کشید نه چرخه خوشید

با بیاری لطفش که بهت گوهر بار
صبا بداند اخگر ساند آب آزار
نیوز و سایه بود و خمداد بوس و کنار
پهر بر روش را سبب نهاده مدار
توا و شام شود و حال هر که صبح بهار

لاله نازنه چشم آسمان گردد بر نیم او نبود خون بچشم ماه چو سیم جهان ز قید غم آرد شد عجب نبود بر صفحه پر پرده یکس شعله شمع کمان ز جلوه مهتاب صد چرخ بالید بریزد از بطریقه غاب زاری خون خروس	بچشم کج گم و گرسوی زمین یکبار ز رعب او بی محضت زرد چون دینار که وارید دل عاشق ز دام زلف نگار تمام نقش و خال بسته است آئینه وار گل است خلعتی با آشیان بلبل زار کند چو پای دریا شکایت ز رخسار
---	--

حکم قلقل مینای خامه اش چو عجب غمخواری که ز گل بانگ و لیل قلم اگر بشیر شب عشق پی بر و قلمش بوصف سخن نه بند و هنوز نقش خیال شد از دوانی طبع رسا اولی آب بر آفتاب چنان تنگ کرد قافیه را چنان به پیروی رسا دوست غایت نبوت و غوی مشکل کشائی اورا غزال از غزلش طرز شونش آموزد نقصه کهن از مثنوی نوئی کشد قصیده و قصید جگر کاوی سخن داد بنان بود هفت تیر شولش عقاب	در وصف سخن درانی ممدوح که دوم ز نیکب خاموش مباح از گفتار هزار سخن خوابیده را گیت بسبب دار بجای نقطه فشانده شرر برنگ چنار که مصرع هر شود صفحه صفحه دینقت دار به بحر سخن روان صد غایت آشتار که هر سخن بود چاره اش بجزر تکرار که چون ردیف و ذوق در کاف هر بار همین بس است که تعقیب نیست در آشتار که ناله می کشد از ناتوان آهونه نامار از بسکه میکند اشزار مینوسه اظهار که مخزن معنی بر گانه گشت تر ز تار که آشیانه فتنه بچشم شسته شکار
--	---

و در بنامه و نگاش چو حضرت نصیبن
 ز کسکه جوهر فروست طبع رنگینش که
 نرود و مطلع اوزنیت جبین ورق
 بذات او بود ارکان شمس تحکم
 بومض دست عطایش نترسد ابطا
 خود اهل معنی و خود مرجع بیان سخن
 برای جدول و بوالان ایستای ساید
 رخور و موم بخورش که الفاظ کند

سواد شام شود و روشن بیاختن هزار
 شریک نیست باو یک پس روی شمار
 چو هر دو مصرعه ابروی شاهان تر آرد
 برای آن به سبب سارن و تدو در کار
 قلم و بار گهر بار گفت و نسیان بار
 چو بیت مخفی تر جیح سبب با اشعار
 شقی بکف همه شجرت و آسمان در کار
 چو آفتاب در شان بسوی شبنم زار

در وصف خط محمد روح

رخساره نو چکد که حرف جوهر دار
 خط حلی که دل از شان ادبلا گیرد
 بروشانی یک حرف آفتاب به تو
 چنان ضیا بگرددست حرف بضای
 خط تو با خط قفدیر تو اوست بگر
 گرفته حرف بنوختی خط خوبان
 ز سحر نقش و نگاری که رنگ صنعت نخت
 بهر ورق که قلم لب نقش منتعلیق
 لکمه کشمش افتد زو بدن طغرا

و در بدیده آینه سه خط ویدار
 چو میل سمرند بر یک قلم ز دیده غبار
 شعاع مهر الف بر زمین کشد صد بار
 که بنشیند در کلمه به شکست از الوار
 که هر چه خامه نوب همان شود و ناچار
 که هر قدر که کهن گشت تازه کرد بهار
 کشید خامه نو خط نسخ بر گلزار
 شکست رنگ بر رخشان بدان بها
 ز کسکه با خم و پیچ ست همچو زلف ناز

در وصف اسب

برون جبهه ز کفر خامه مدح کجاست
 زهی سمنده که در راه سمنده می آید
 سبک نمی که سبک تر ز موج گام ز تو
 بوقت زدن از سواره بریزی او
 بدیده یک مژه بر نیم زدن بود و شوار
 ز تیر گامی او رخ نهفته برق آذر ابر
 راه تو فلکات مثل و از گون و سیم
 چون قطره بود تو گویی بجای خوش مقیم
 یک قرار نماند و گوش او که نماند
 اگر گرم و مانعی چندان پا گردو
 ز مشک بیزی او بوی گل عنان نمود
 چگونه تیر عنان بر عنان دو و باو
 بود و بر روی نرم تر ز موج و سبک
 نهد بر تیرگی فعل برق در آتش
 خود دست آتش مسازد خود و پنهان
 همین بس است تو صفت را کتب مرکب

مردی وصف میکنند تو سبک را سراسر
 صیانت میکنند و خنید و ز جابریک غبار
 جابجایی نکنند با نمل او و رفتار
 عرق عرق شود اندام برق و ابر و بار
 ز شوق مغرب خبر آرد و بر دهنده بار
 ز خوش خرامی او کبک حفته در کسار
 که در ستر زغ خودش نهد کرد لیل و نهار
 اگر چه گرد و جهان گشت است چون پر کار
 بگوشت او در سنا و سنا نسیم نهار
 چراغ می پرواز چشم برق آفتابار
 ز گرم خیزی او خیزد از نیم سزار
 که میرسد قدمی چند پیش از آن بکار
 که سینه در قدش خواب کرد و نمل و آرد
 و دو بگیرم روی همچو شعله بر خشم و خار
 خودت با ده گلگون تو خود تو نمی شناس
 که بشیال صندل است و بی نظیر سوار

در وصف قیل

اگر بخواه رنگین شوی بر قیل سوار
 روز غرض فلان تو بود و پند

بناز لاله شود خون بگردن کسار
 که هست بر شیب و کجور آفتاب سوار

جهانیان دلکش نام گروه اند
 سبک روی که زین هم نبردن
 بود بقبضه فیصل تو صورتی که اخیل
 و برین بین فلک بابین خود فرود
 خلاق و دیده انداخته است پیل و مان
 خوشا لطافت و مدد آن او که تو گوئی
 نه نه شیر نگه سار بلکه از دو طرف
 به روئیل مای ووشاخ نسیرین است
 به سنبل است نه نسیرین گرد ابر سیاه
 نه نه نه ابر سیاه است گوئی از نور
 به شعل است نه شب شیر الیت از کافور
 نه نامه است نه کافور بلکه دست و پل

نشانده است ز پشت خودش که بود غیا
 بمویم نرسد هیچ سخنی آرا
 و سبزه اند از خطوم دم و درن گفت
 شفق به صیدش گشته شفق آهنگ
 که آسمان زین است مائل رست
 دو نه شیر مردن آمده است از کاس
 به روئیل مای گرسته اند فر
 سیر کشیده محیط کنار سنبل را
 دو راه دست و گریبان گرفته اند فر
 ووشعل است به شب روشن از زمین
 و در دو ریخته از جیب نافه تا تا
 و دوجوی صبح روان شد ز چشمه شب

و در وصف موج

چو برق دو در آرد ز خضم بد کردار
 چاک و نقش توان است وصف بر تان
 ز فو الفقار علی یافته است جوهر فتح
 چو برگ بید بود سبز و رنگ تو صفتش
 بسان آب روان بگذرد و موج زده
 بیک نگاه چو آتش به پنبه زار افتد

که موج تیغ تو نهید از آب آتشها
 که میشود ز خیالش گلوی خامه و گدا
 چنانکه نام تو از نام حسد کرا
 رنگ برگ حسا خون چکاند از گدا
 کند موج هوا از حباب خود گدا
 بجای آنکه گردد اگر ز قمر و حباب

بنیاد کاو زمین بخور و بجست غرض

و در وصف نغمه و سرود

بوی و بزم همایون تو دو کار گزار	یکی بهار نشاط و دوم نشاط بهار
ز رخسار آنکه نمک است بی بزمی	تمام پرده زبورش در دل افکار
چنان تبارک گل زده است نغمه شیر	که بلبلان بلبلان ساختند باز شکار

و در صنعت و توشیح

ز روی و جوش زلف و بوی سحر کمال	چنانکه مایه جو تو دار و آب بکار
زلفه لاف و روشن چراغ و فانوس	چنانکه سایه فیض تو دارد و آب بهار
برگت پای قیرو شد مبراج کمال	دراز می خور هر را بود افسار
نوا به پرده پا قوت دهد و آتش شوق	چنانکه آیه شان تو در بر امروفا
و معلول فاخته خیزد ز پرده قمر سی	که هر و شد ز بی رقص مایل رفت
هنوز جنبش یک تار از ستار نشد	خدا و از اهر صد ساله را بر سر و ستار
ز بس بزمه بخود دست بوی روح افزا	و باغ مجلسیان گشت طلبه عطار
هر در باب ز در باب حال تاب توان	پرد بزمه معنفا حواس بهر شیار
شباب ز مرده خیز از خمار تا لب ارق	سپرده در کف هر کو چک بزرگ ستار
ز بس مخالف هر ملت است ناقوس	ز شیخ مسجد ستاند ز بهمن بختار
چو شسته نظر در بین آبل کمال	خبر ز نغمه منی و در برگ بهر تار
دل از سر و دینی بخون طبع که بتاز	کند و آخو شب مرگ حفته ز آب لاله
ز دست چنگ قفا میخو شد از چوب است	که چنگ میزند از زهرنی بخون بهار

بنیاد کاو زمین بخور و بجست غرض
و در وصف نغمه و سرود
یکی بهار نشاط و دوم نشاط بهار
تمام پرده زبورش در دل افکار
که بلبلان بلبلان ساختند باز شکار
چنانکه مایه جو تو دار و آب بکار
چنانکه سایه فیض تو دارد و آب بهار
دراز می خور هر را بود افسار
چنانکه آیه شان تو در بر امروفا
که هر و شد ز بی رقص مایل رفت
خدا و از اهر صد ساله را بر سر و ستار
و باغ مجلسیان گشت طلبه عطار
پرد بزمه معنفا حواس بهر شیار
سپرده در کف هر کو چک بزرگ ستار
ز شیخ مسجد ستاند ز بهمن بختار
خبر ز نغمه منی و در برگ بهر تار
کند و آخو شب مرگ حفته ز آب لاله
که چنگ میزند از زهرنی بخون بهار

که با نچه از کشت شوق بر سر نهاده
و سیم بخیه کنگ است رفته بر لب ماه
نوازی و ناله کز تپه رادف سازد
بروی خاک فتادی جلاجل خوشید
گدازوی شهنشاز را به بین که بنای

چو کشتان بنام کشتن منش از
که دست و پاچه شود و ز تلاش چاره کار
به معنای آهنگ ناوک مزار
اگر ز دانه گردون نمی کشید حصار
بروز شیخ و برین مرقع و نقار

قصه

ز کیش و ملت طنبو حیرت ست مرا
و مستکف بود اندر عزم قلی چون شج

که بیت برین و نارا و بود ز قار
بیاد حق نفسی نیست خالی از او کار

در وصف قصه و معجزات

روستای نغمه سرایان محفل نوز
در شرم برده کثایان را از موسیقی
چو دلبر اند که آهنگ دلبری دارند
بدو در قصه سسی قاسمان فتنه ست
ترانده است میان زهره از زود تان
بنای می که به جا کرده اند
چه حاضر اند بقانون دلبری از غیب
شیشه نیدی خود را بر دستاخی
نشسته اند و گویی درون نظر شیم
نیاست از قریان رو خوش گردانند

نیم چاه دران بگذر روز گوی بهار
نمان بنامه غنقات است موسیقار
برند از ول عشاق خسته صبر و قرار
نشسته است قیامت بگوشه بکار
که زهره اش بفک آت بگشت آید وار
بر آب از قلم شعله بسته اند نگار
هر نظاره دلی می برند از حصار
چه شیشه که شکستند بر سر بازار
ز لب نهفته شدن در تراکم انظار
سرفه رخ نماید بهیچیکس ز نهار

هم کنش ز بر شکست بن دل زار
 و تاب رنگ خا با خند تاب و قرار
 عجب که شدت نول بشکن در رفتار
 به برنج سنبلا نموده است زهر نزار
 و کرد جای قرارش بود نه پای قرار
 قلم خودم تحریر فرسخ آتشخوار
 که با بود که گل تازه شکفت روزگار

ز نال و در شکست نال و طرقت رنگ بزرگ
 نوبت نشاند و نمود آتش نریز با و رند
 پیشینه بازی آهنا ز شیشه می نمجد
 بهج کاکل و مرغ که سبخی آینه
 جزایک نغمه صفت جهان بهار پیشیند
 بضای شعله آواز آتشین رویان
 دو صفت نغمه ترخیزد تحریر شمس

قطعه

یکه جمال نجس دوم کمال اقرار
 یکه تحسین گلستان دوم بیم بهار
 یکه به چادر و زمان دوم محبت کما

به و جلیوه خوبی و دو چیز در برمت
 جلوه تو دین بر هم صد چمن با لبید
 بر شمس و بیم از در تو رنگ مراد

فی صفت الجمع والتفريق

یکه تجار و دوم مخزن و سوم کسار
 یکه دکان و دوم کوچه و سوم بازار
 یکه غلوس و دوم دریم و سوم دینار
 یکه گرد و دوم غلوس و سوم زردار
 یکه غرور و دوم نخوت و سوم پندار
 یکه خوار و دوم خسته و سوم بهیکار
 یکه نل و دوم فتنه و سوم آزار

پرست از گهر و لعل و در زربشار
 بجا و حدیث گسار از مخای تو شد
 دکان کوچه و بازار را و نه در و نق
 غلوس و دریم و دینار به شمار بر
 گرد و غلوس و زردار بهر دگر و بار
 غرور و نخوت و پندار شد بد و زار
 خوار خسته و بهیکار مانده است افرور

بلا و فتنه و آزار را بشاند بخون
 خنجر ناک و سوز را بدست گردید
 حسود و ثمنی اغیار بار شد از دست
 ملول و عاجز و سیر در جهان باشد
 غنیم و حاسد و به کار را ز پا افگند
 سپهر و ثنابت و سیار گشت جاو تر از
 طناب خمیه و سمار را بلا گردان
 بهار نکست و گلزار از قوم بیدار و
 بهار و رتبه و آثار و زبان گشت او
 کتاب و دفتر و طومار سیکن داشت
 ولی به پیش سر و غصه قصیده امم امروز
 نه بهر جائزه آورده امم که جایز نیست
 نماند تاگر بیان و رفت شوخ چون
 و دیدم از غم دل جامه و ندانستم
 صفای خاطر امم آلوده طمع نشود
 سخن فروش نیم گر کسی یقین نداشت

یک خنجر و دو سوز ناک و سوم سوز
 یک حسود و دو ثمنی و سوم اغیار
 یک ملول و دو عاجز و سوم سیر
 یک غنیم و دو حاسد و سوم به کار
 یک سپهر و دو ثنابت و سوم جاو تر
 یک طناب و دو خمیه و سوم سمار
 یک بهار و دو نکست و سوم گلزار
 یک بهار و دو رتبه و سوم آثار
 یک کتاب و دو دفتر و سوم طومار
 بدیع قوت که شاعران نکست نگار
 به نیم زره بود و آفتاب و رنق دار
 حباب بطخ آب خواب تن ز بخار
 و گزید و آتش اعم و دل بیار و ویت بکار
 که کاین رود از دست و دست از کار
 سحر زلف و خورشید که شکست بهار
 کلام راست لبو گندم که غم اظهار

قسمیه

از و بهار که سب و آتش و بار
 بهر بانی روح القدس کست و نگار

بلن ترانی شوخی که و پدیده ایرانی
 به صلیبی که ثنا خوان او حایت ثنا

بشو حسن لمی که یوسف مصری
 بشو او که شب فردا کمتر مخفی بود
 آبل او که رخ و زلف شان به عالم حسن
 بچو ساقی کوثر که فیض سناش
 بهامی که قیامت از او گرفته قیام
 بجو قدر جانانه که عمر روان
 بهو فانی معشوق شمع بی پروا
 بهو غریبی حسنی که جذبه عشقش
 بهام باوه نکین بهر کس محو
 بهو که به غمزد اسهال نظر
 بحق مرقیقت اصدق جذبه شوق
 بهام زوی امر و زویش و شادی و
 بهام بر روی گشتگان دست جنون
 بهو نهی بلبل خنده رونق گل
 بهو گرم خیزی آه و به قطره ریزی شک
 بهام کاسی غریب سر فرازی به
 بهام شک گرم تپان از وطن معجور
 بهام که ز داغ جگر گشت بخون
 بهام مطلق کشته شکستگان مراد

بهام خنده زخواب ملاحتش ضد بار
 بهو او که در آمد غلبه انطباق
 بهو غان بهی بر روی بلبل خنار
 بهو جو عکس جام خضر را سرشار
 بهو که بود صبح عبس آینه وار
 بهو سایه ورقیم او فندوم رفتار
 بهو جانی عاشق ز ریش هزار
 بهو سجده ستانند برهن زمار
 بهو خرب سکین قطره طرار
 بهو که ز ولما بر و شکست خسار
 بهو احق منصور و سرخروئی وار
 بهو کلفت امسال با و راحت پار
 بهو آبله پاوشنه کاسه خار
 بهو زبانی سوسن بهر کس بهار
 بهو بر روی برق و بجوش ابر بهار
 بهو رنگ رخ گل عشق بلبل زار
 بهو سیر و سیران بکس و بهار
 بهو که سری بر شد ز خاک مزار
 بهو خیزی در نای زمانه بدکار

بدو آبله پایان مندل مقصود
 بر آرزوی اسیرین در فتنه شوق
 جلیق خشک جگر فنگان دلوی عشق
 بنا توانی افتاده که از ره صفت
 بچرب شوق اسیران زلف خانه بدوش
 صبر علی پرویالی که در نفس بند خشک
 نسبت من و غنا که با وجود عدم
 پیشینی بیس شمر گمنی گل
 بجان شاری پروانه و بگریه شمع
 کج کلاهی مه طالعان زهر جبین
 جناح و تخت جهان داری نظام الملک
 بنیل او که شو بجز و کان ازو خالی
 که شاعری بود شبده ام پیش کس
 نقد رحوصله و گیران ہے گویم
 و گرنه در صله نظم من درو خشم
 منش قیمت یک نقطه رسم نمی گیرم
 که حقیت و اہم جو حقے وارو
 مراد دولت مداحی شد دوسرا
 مرا کہ نکتہ دران خود ستوده اندام

بدایع سوخته جانان عشق آتشبار
 با حلیج غریب سب از یازد و یار
 ز آب خمر جو خوار شکر گراز
 بود پریدن رنگی ز چہرہ اش و شوار
 کہ جان بوج مناسب اندم جو غبار
 آب و دانه و گیر نداشتش سر و کار
 در آستان جهان هر دو راست قرین حوار
 نشو و خشی ز کس بپره گلزار
 کہ جامی اشک فغاند لب و سینه تیرار
 برستی می فامستان لاله عذار
 با نظام جهانگیر همچو فوج مختار
 بعدل نو که بود بازو صوف با هم پاد
 توار من بود کشتی آزار شزار
 کہ بہ قیمت کجرف صد و شوار
 اگر آسمان وزین اور و زہر شزار
 ہنوز رخ نیفر دوم اندک از بار
 ہمیش بہت مداح کیدار
 کجا دماغ کہ بر تابد شش حین افکار
 بنوہ است کار ہے کس سر و کار

بلند زهر گهر آرد بود در کار
سبک تر از برگ اندیشه بود ام بیدار
نبوده است بخت شمع یک پس غمخوار
زبان کشاد بخون گرمیم بدین گفتار
پیاو این همه لاف و گزاف را بگذارد
و آستین نجات دست عجز برآرد
بوستان جهان تا بود و خزان و بهار
گل مرو تودا نم بود همیشه بهار
شکسته باد بخت هم حسود جاه و خیار

بست و صلا نظم از تو تمسینی
زانه بود و بخواب گران وین تا صبح
دوش خون جگر سگید خستم تنها
دلش تلخید بدایغ تمام ولسوزی
کشتب گری ان شاء شد تمام شهید
سحر و سپید برگاه حق زهر بود و دعا
همیشه تا بود از خار و گل نشان باقی
آبیار می فیض چمن طرد از ازل
پریه باو ز رخسار دشمنان تورنگ

شکفته باو ز جو تو گلشن هست
بخت احمد بخت ر و خید تر گزارد

قصیده تهنیت الحج

شد از تحفه پروردگار پیر افوار
برنگ مرد و بکساید اولی الابصار
سنازل حرم محترم تحفه زار
حطیم را شده عرش مجید آئینه وار
رسید قزو حجت به مجمع حشمتار
بسان مویه وریا برون ز حد شمار
که در طواف درش نهد جان کنند شمار

صبح عید که در کعبه هرور و دیوار
صبح عید که پوشید کعبه جامه نور
صبح عید که از جلوه داووش گوید
صبح عید که از نور پاشی تو خید
صبح عید که از بارگاه رب البیت
بپای فرق دویدند ازین احجاج
ندایان همه سرگرم گردیدند

به سوره حجر اسود از خند و غم سواو
نصیب شد بان گشت شربت ز مزم
برای بوسه رکن میسافه از هر سو
من از نیاز کشادم در آن تحسین گاه
ز بحر ناصیه سودم به شک سبز عظیم
درین گروه تو دانی که مثل من نبود
تا ختم اینکه سر انجام من چه خواهد بود
تا که رسید که حاجی حبیب خدا
سبحانک آیه لا تقطعوا ترا گویم
به بوی طیب که طیب طره محبوب
و ش بود اثرستان بهفتشای سجود
شنیدم این سخن و همچو اشک قطره زوم
نهی و یار که رضوان بنور هر چاهش
نهی و یار و زهی شهر و یار که فیضش
زهی و یار که سوگند من خور و یار و
محمد حبیب آن که سر و قامت او
مزن است بر آن قد قبای کیانی
نور او ز پس انبیا از آن رو بود
چون آن که کعب را بهش فروغ مندی

منه پس بخت بود
و تو را در کمال این دنیا
پرو و کار و مال و ساقی
کمال است ۱۲
سودی عادل

خدا گرفت سیدی دل بحسب و کنار
بشکر زمره خوان شد لب جفا و کنار
به جوم خلق خدای گشت از مین و یار
زبان بنم لبیک و لب باستغفار
که اسی که عجب گناه راستار
گناه کار و سیه کار و زشت و بد کردار
فوجنا و قیامت ازین عذاب التار
بود و سید عفران ز خاک سر بر و ار
که نا امید نباشی ز رحمت غفار
شام جان شود و تریک طبایع غفار
قدیم ز سر بکن آنجا که هست ناصیه زار
بیای و دیده و دیدم در آن خسته و یار
ز خلد هدیه فرستاد نهی از انهار
همیشه رود از خاک او گل به خار
بان زمین که شد آن ماه ماکل رفتار
بیر شد ز بهار قدم و ثار و شمار
که از حقیقت توحید پود و دار و تار
که داشتند نیروی جاهش انتظار
که بر خلیل از آن نور نداشت گنار

کلامت یافته آن کلام شکر بار
چشم خرم فروخت ز خواشش اورار
مبصر رفته و خود را فروخت و ر بازار
که مهر و ماه از د کسب میکنند انوار

شیخ مرده اعجاز لعل جان بخشش
بستوق کوشش آب حیات خود را خنجر
فروغ خویش چو پویش درین یازندید
تبارک الله انان مرقه سیرا پا نوز

مطلع ثانی

ز کوه گرنه زوندی بسینه اش سمار
لبان مردم چشم از ترا کم انظار
نبوده است بنائیش بقدرت بمار
گر آفتاب ترا و وز سائ و پوار
هماره گنگر عرش است با زمین بهوار
لگرو قسبه خضرش گنبد و وار
ز ورمی نگرد آفتاب حسد با وار
بجائفتالی نالوقد ربان قطار قطار

زین ز بار شکوشتش گزفت قرار
بچشم مردم بنیای همیشه دار و جاست
جز اینکه عرش برین بر زمین فرو و آید
بهر ذره خاک ره افتخار کند
بذوق آنکه از ان خاک پوسه چنید
کشت چلقه گوش خود و بهین گرد
لبوی سسنه تا بان اولاب حسرت
پا سالی او و عشیان گروه گروه

قطعه

که احتیاج طلبت تا اندران سرکار
که تفکر اندک بهسم رسد بسیار
ای سوسه دل و جانست بچو خوش نگار
انظر بلند کند رفتارش ز سر و ستار
که هست محو مناسه ایچو من منار

از بان کشتا منظره پیش طلب
دم نقد و دم خود شود و موجود
بحم دیده در آنست همچو جان مخفی
از آفتاب بدیدار ماست با بی او
رحم گرفتن نیست فلک بچو میاشد

<p>برای صنعت کوچکاری عمارت او گرفت فقره مناب راز کاسد ماه گر از درون و برون صورت مفاسد قتضای چو قتل مرآت بارگاهش کرد بهان عکس آنی در شش پیداست نهی صفای درو بام او که از جبرست زابر رحمت امر ز کار امر ز شش خوشا نوید که حلت از شفاعتی است</p>	<p>چو کرد فکرت گنج ساختن دل سحر تمام سوده کافور صبح برده بکار جمال خلوتیان بینی از پس دیوار فلک بکاسه خورشید برد از وزنگار هر نخبه گذرد امسال و بهم گذشت بار نگه جو آینه ماندست پشت بر دیوار گرفتار نشود اندر کنار هر زوار از ان مزار به قیوم جمله من زار</p>
--	---

قطعه

<p>ایا برای گذر کردن نگاه کن ویاز معلقه چشم چنان که نشان فراق بجز سپیده صبح که خیزد از خاکش</p>	<p>چنین چهار شبک زدند گرد مزار پی تراکم انظار بسته اند حصار گی ز فرش حشیش نشد بلند غبار</p>
---	---

قطعه

<p>ببین تراوش تروستی هنرمندان بفش لبش اسماء پاک مصطفوی شوع هر شبیده است جدولش از نور رسفک بنیری سام او برسم حروف هنر طعنه خطش با پسنبیل و ریجان نگاه گرد و از دیده در تماشا لیش</p>	<p>که در زواید عثمانیه بیاب عجیب صنعت و چپ برده اند کار نوشته اند ز آب طلا خط گلزار ز رنگریزی نقاش او به نقش و نگار هنر خنده نقطه را به غنچه گلزار جد از نقش نگرد و چو نقش از دیوار</p>
---	---

چنین که خفته او کوه را بر دوازده
شکفت نیست که سوار اگر شود ثابت
برین زمین چه زلزلات تو خور که برود
باغفت عشق که چرخ دامن دادیم
گر از من بپروند آنچنان که هست اند
ز بخودی نتوان گفت عاشقان و
خردی حرص نمی خواهم که هر ساعت
اگر چه از همه تن دیده بودم ام لیکن
درین نشان از روان سینه قوت و اوج
سپید و از دم با نکت قدیم آخر
نه جای ناله نشیمن کلبه ترازان
بین مراد که از غلبه از تو نیست
شبه بیده در از چندق دل عاکرم
به فضل خویش امیران هند را محروم
دار سید زلف که در زمان قریب
طالع کشی را که مشیل او اینجا
باغفتش که نشان ده ز نام نامی او
بگفت کاتب علی خان بهادر آنکه بود

چنین که جلوه او برق برآید
عجب یک که ثابت اگر شود سوار
بزرگ که کشت تاب چه شود و طیار
درون پرده که بی پرده است جلوه گذار
شکست دل بخور و بر زبان گفتار
که دل جهان رود از کف جلوه دلدار
که هم به کاشه چو نیت از شش و دیدار
کجا سیر و دیدن نگشت آئینه وار
بسیان به یکا جل بر خیز من بسیار
بناک مهند فدا دم چو نسیم شکار
نه پای آنکه روم سوی روضه بگیرار
کسی ز ورطه غمناک اندم بکنار
که ای شفیع اعم چاره نیاز هر بیمار
ز چینه سیاهی این آستان فرو مگذار
براسته این بازگاه عرش آثار
نیامده است ایگز زایع شهر و دیار
که تا رقم گمش و جریده اخسار
جهان بهت اقبال و علم و حاکم وقار

شب این فوید گو شمع رسید و خوابیدیم
 شش نیمه ای که همان سرور یگانه عصر
 نشان و شوکت شاهی ز مصطفی آید
 کرم فکر که غسل کردن حقوق عباد
 یگان یگان ز زبانی پایشان تراوند
 بود و حقوق تو برانه حق با نبر تو
 چهارده طاعت تو دوست پرورش مارا
 نیامد از عهد مابندگان حسیز انیکه نیم
 گریه شدند بر وواع مالک خود
 خوشا تا سب لفظی که در گرایه ریل
 و هم صبر بعد اقبال ورا که آید
 قیامی نور بر تاج شمس و بر سر
 میان ز چهره او نور روزه رمضان
 مصاحبان هنرمند بر زمین ادیب
 رنگ بیکر تصویر مکتب ان خاموش
 حصص فقره بدست ایستاده چو کبان
 برای خاصه میرفت جهان موجود
 مراد خوانده و نزد یک خوشین نشاند
 پس نه صاحب دوست بوس کردم نذر

سپید و دم که خواب گران شد مبدار
 شنیدیم ای که همان سرور یگانه شمس
 مالک مصطفی میرو و سلیمان وار
 بعد مبالغه میخواست از صفار و کبار
 که ای کرم بدل می خلد چنین گفتار
 برین کلام گواه است ایزد و وار
 پدر چنانکه سپر را به پرورد یکبار
 دعا و دولت تو با شمس و الابرار
 ز اشک نرگس و نیز گشت گوهر بار
 ریال داد تو بد و شمس پنج هزار
 چو آفتاب خورش گشت فالن الا اوار
 منور از قدش گشت سبب زرتار
 نهان بنوه تناکه که کند افطار
 پیشین و همه زافوز و مذمبه گفتار
 مجال حرف زدن کو بدون شمس
 هر طرف کمر و دست بسته خدنگار
 ز بخت کاری با و چنان و خوان سلا
 پاسداری مرا می شمس ابرار
 کلام نازد که بود از نشتان افکار

کلمات شمس

تفسیر که بود نام آن فتوح الحج
قبول کرد و پسندید و آفرین فرمود
سلام گفتم و خست گفتم و رفتم
و لم یست و حسان همی خواند
فتان ز دست تملق که در منم نگذاشت
و تو پهای سلامی فتاد و غلبه ما
بغسلان همه و بی بی مسلا و رواد
خوش بر آخود و همزان تمام جاز
تجربین پیچیدان روزگار کین
که در زمانه باین فرو شوکت و اقبال
که رفته است بدین شان غزوه و جلال
جهان جابه طراش بین که انگار کرد
به موز کشادند برقی از قلمکیم
حکم حضرت سلطان روم کز اقبال
شرف نامه و پاشا کمر هم بستند
به نروبان ز جازش فرو آوردند
رونده بر صفت موج فوج سلطانی
بی سلام فرید تو سپ و ز نورک
پیش پیش روان شد هر را مشعل

سواد آن هم کل الجهر الا انصار
که پس بلخ و جریست خزان شمار
رخاق اعظم او خوشدل و ز خود نیز
نه صبر و دل نه اشک بدیده ستار
جگر ز کاوش اندوه گشت نشسته ز امر
به رویا که آن شاه گشت جلوه گذار
که رجب از معانی رونق حسیار
گرد و غوغا مسلح و دولت چندان
خبر دهند پیران و دستیار اخبار
که رفته است امیری ز مصری از انصار
بفیل پالکی و تخت و توسن و کبار
اصحاب و تنگین بحسب سگوار
بی سلام جازش و سیکه گشت و جلال
قیام سلطنتش با و تا بروز شمار
بی پذیره آن پیشوای اهل وقار
برای آنکه بر ندش بخوشتترین اخبار
دو نده پیش و پسین هم پادگان هم احوار
چنانکه غم بند بکشد و دوار
گرم خوشی شعل دوران مشعل و ار

چو پیش پیش نمی رفت راه پیش از هفت
 و روان بود که او عروجه پشیا پیش
 اندویش چو نریمان در جانی فعلی و گهر
 همی قدر بود اندر آتش که پیش نظر
 شریف که به تشریف برافش خوشدل
 همین غنی پاشا که باشدش همان
 لباس که به جلایاب فرید محبوب
 گرفت با خود و از جد راه مکه گرفت
 کرانت محمدی همچنان بین همین
 مقربان خدمت گرد آمدند همه
 معاشران عرب و عجم از دور
 یکی بگفت که اینست سرور امرا
 ز نقد و حبس که آورده بود در زمین
 بخرچ او بود و بیگاه حسل قیاس
 شنیده ز زبان مساجن بهندی
 کم و زیاده خودش یا خدای او اند
 بخوانم آمد و در زیر کتبین فرمود
 خلوص نیت اورا تا که در ملکش
 بجله گاه ملی است از ولی عهدش

بطور خود و پیش بود هر زمان سر و کار
 روان بود که او آتش را پیش قطار
 بهشت بهشت را شب و روز هم و دیار
 زبانه زده بهر کوفه بهشت کسار
 بین خرا که نهایش کنت و عید بار
 که تا ضایعت این ضیف را کند اهرار
 که قیامت نبود کمتر از هزار هزار
 نزل پیاده و بر تخت زرد کار سوار
 معایت ابدی تو امان به شیر نیار
 هم از فو اخی نزدیک و دور حرف جوار
 که بود اندر آتش با نگه سپه و دیار
 کی بگفت همین است کاروان سالار
 همه به پرده دلی پرده تیر کرد و آوار
 محاسبه نوشت ست در حساب شمار
 که بود این همه که است ز تمام عمار
 مراد و فکر را بافت و بست چه کار
 که در از خفیه کن فاش و پیش ازین نگار
 تمام امن و امان بوده است لیل و نهار
 گرفته زلف و تو قهر هر روز و دیار

چو مثال او در انجمن انسدوز
که در کنار پدرباد انجمن فسرزند
الباقی در عالم بود بر لب حصار
بجاه و حشمت شاهای همیشه بر خوردار

در انظار عام مدار السهام می گوید

به پیش دستی او در کسب و ولایت امور
سپهر فرشته عثمان خان عالیجاه
رعایتش بر عیال باعقد در ساغر
به یون به نظم و نسق حکمتش که بی حکمتش
درون ملک و بیخواب او همه شب
بگوشه رگ و دو که در میانش خلق
رسمیکه منفذ هر فتنه و فساد به است
به رمل که بگردید یکش و تو تن
لیون بخوف منامی سر که در و زوینا
بگوشتن اکناف چون به شب گرد
بنالوان بدید آفر در توانائی
و عالمین که او را جزای این جسات

بر انظار عام مدار السهام بود مدار
که بهست مرجع هر کار و بار و کار گذار
جانشین به برابا چو آب جو لبشار
جمال نسبت که ماهی شناخت به بهار
چو بخت حضرت سلطان خود بود ویدار
نسان لفظ نشیند بجلت بهر کار
نک که یک نفر کش برون جبهه چهار
نه خوف رهزن و نه بیم خصم مدبچار
روست لاله رخاں پاک شد لغزم فرار
بدور کردن اطراف آستان کردار
که پائی مورد برآرد و مار از سر مار
و هژدا و خدو بخان جهان سالار

در اشتیاق قدوم حضرت موعود گوید
مطلع ثالث

ز فتنه خاطر امی تساقی رخصت کردار
بیا که بی می وصلت چو شیشه الخاکی
به شیشه گردید و زنت کشت با دهنیار
دلگشا کشتن خمیازه می کشد ز خمار

بیا که در طایب باد لب تو مدام
 بیا که جان بلب آمد ز بقراری دل
 بیا که ساغر ما چون حباب و اثر دل بست
 بیا که هر نفس سینه تا بم از کاوشش
 بیا پیشش بیا بخوشش لب بگشا
 بیا که بی تو می عیش نیست در ساغر
 بیا که آتش سحر تو آتینا نم سوخت
 در انتظار تو اتمی ماه و شمس ماه گذشت
 ستاره ریز می چشم نگر که در شب بجز
 در آب خشک زند موج بی تو انگش تر
 خرد گفت که ای شوم بخت شوخ زبان
 که گروه است که های او ترا گستاخ
 بر آن جمال گرفتتم که عاشق لیکن
 گوی که دیده خود فرشت راه تو کردم
 درین مکاشفه باد سحر گشته بود و
 کنایه زد که چه غافل شسته خبر
 ز آمد آمدش و ستر آمدش مان
 اگر نام محرم ندیده باشی عید
 نهی تجمل که بربوبی که منتظر اند

زبان زمان چکرم خون زدیده خونبار
 بیا که بی تو ندارم دمنه شکست قرار
 تو آب رفته مارا بجویبار ببار
 بخار خار تو در سینه میخدا انداز
 ز جان غنزه تیار تو بر دتیار
 بیا که ابر در آذر مسید آزار
 که دل لبان کباب گذشته رفته ز کار
 سحر زلفه خورشیدش کند نا تار
 بیاد ماه رخت چون ستاره ام بیدار
 زین قطره پیراهنم بر بزشدار
 بیان تو خبری می دهر ازین اشعار
 و گرنه در خود آداب نیست این گفتار
 ترا سر زد که تو پاس ادب نگه میدار
 بیا ز چشم باز م قدم در بیج مدار
 توید مقدم سلطان بیست آثار
 قدم زحیره تاریک تنگ بیرون آرد
 خبر جو غنمه دویده است بر سر هر تار
 بیا بنین که همین مست عید و فضل مایل
 جهانیان بی دیدار آن جهان سالار

<p>چو مقلد که شهید است رفته در بازار نه جای بخیه بچاک نه در گریبان تار هم از دانه شنبلیله از ریا به شمسار بدامن از دل صد باره حلوا رنگدار بر بهر خشک ریای نزار تر از دشت از جاذبه شوق بدستی سفینه اشوار ز شرم غرق غرق کرد و همچو شبنم زار که خوش بخوان غزلی از شمسید که نگار</p>	<p>من که از جمل ازلی نهضت عتی رسم کلمه کمند و پارسه خفته در بر نه ز کز حق نه در دوی به سجده گردانی در آستین همه تقدیر و ان اشک خشک بسر کلاه مندا کمند و نور یا به فصل از جوش شوق بدستی و لاله الخیرات سک چه غمچین شمسید و لاله گوانی گوش بمطرب آن شه خوبان اشارتی فرمود</p>
--	---

مخبر

<p>شیر یک گشت مهر با جشن عید بهار گلستان تو شمع که دو آتش بهار بهر زمین که نهادی قدم رسد بهار چو بوسه تا که برین آستان بچید بهار برای دید تو در عالم آفرید بهار ز خار خار تو چون خار می خلب بهار بجای سایه ز سر و قدت حکید بهار که خاک را بر گل همه خرید بهار ز بسکه سبک از خامه شهید بهار که ای بکنتر تو مخفی لای اسرار</p>	<p>بیا که آمده است از رو لبید بهار بهر چمن بهمنای تو رسد بهار ببای بوس تو از بسکه آرزو مند است چه زبک که ز خاک به تو گل بگرفت چمن طراز حقیقی که طرح گلستان بخت فروغ حسن تو تا گل بکود و برگ گل ز بسکه از بهشتان جان بر آید بهار صدا گلشن کوی تو با جرات و بهار بوصف روی تو هر صفحه گلستان گردید شبنم این غزل تازه و بمن فرمود</p>
--	---

کلام تو ستم گشت ست نیک سنجیدیم
که در محاسنیت ہے کنے اظهار
مگنتم آہ جمال تو کردہ است بن
ہر آنچہ کرد بدوانہ ماہتاب و بہار

مطلع رابع در وصف باغ بی نظیر

نوشتہ بہار کہ بلبل بخت بہ منتظر
گفتہ نشن کجا یا فانی چنین گل تر
جواب گفت کہ از باغ بی نظیر است این
تبارک اللہ از ان گلستان کہ ہر جنبش
شوق ز رنگ گلش گرہ میکند شکر و
گش بداند مر جان کسے کند تشبہ
خلش نہ سبکہ پسندیدہ گلستان نیست
ہزار بار اگر سرور کنند آزاد
اشارہ کردہ بشاطہ طہرہ سنبھل
نہان بچہ ہر لالہ عود خام از داغ
نفاک خوشہ پر دین بغور کے وز دید
رباع بر در تریخ آفتاب نام نہاد
قادر بود بہ سبب آفتاب سے او
چنان کشیدہ بان خود گل شیرین
تو شان فتن از روی کثرت رنج
تسیم او پسیم ہمارے ہمسیم پیو نہ

گفتہ برگ گل تر جو مرغ آتش خوار
کہ جام دل شدہ از رنگ بوی آن شرار
کہ عاشق اندر آن بچون ہزار ہزار
ز رنگ نسبت باغ بہشت داد و عار
ہوام می برد از سبزہ اش فلک نگار
عرق فشان شود از شرم دانہ نابی انار
صبانہ پیر بہن غنہ سے بر آرد خار
ز جای خویش بجای نمیبود و یکبار
کہ در زلف بیان نشانہ کردہ است بہار
عبان با تشبہ ذوق چہ و گلزار
ز فیض سطح زمین آسمان کند اقرار
گرفت کیلہ و ہمیش ہلال کرد اظهار
گرفت بر سر و ناس بہا و دادہ قرار
کہ گلستان ز خیابان اوست شکر گزار
کہ چیدہ است ازین باغ گردگان بسیار
ہوای او چو ہوای بہشت غالبہ بار

نسیم صبح حلی بند و عروس چین
 بفرش مجنله سبز و اش همین غلطه
 چین ز نخسل برومند خرم و شاداب
 رفیض نشو و نما میرسد که بار آرد
 باعث تزل هوای بهار نیست شکفت
 نه فکر دست و پا زنی کند کسی در دل
 همین که رغبت خوردن بخاطری افتد
 ز دست و دست گل تازه هر چمن رنگین
 خزان بخواب نیاید مگر بهشت آیین
 عجب تر آنکه مرا هم بباغ جاداد اند
 برای سیر و تماشا در آن تماشاگاه
 بچش باغ که در پهنه سیاه گونیدش
 یکی ز سبزه خرد مال ز مروارید
 یکی بر لب کنج چشم سرخ از عینک
 ز نقد و جنس گر انما و خرید و فروخت
 ز شهر یار جهاندار خال مان را
 با اقتضای سخاوت همی رسد فرمان
 بحسب کم خد او ندگار بے کم و کاست
 حسن بران بهر گلدسته نامی رنگارنگ

بهار مرسله نبو ندرت شاد گلزار
 نگاه اهل اجبارت برنگ شبنم زار
 زمین باغ گر انما و از گل پر بار
 اگر چه سرو بگلزار می نیارد بار
 که بشکفت گل تصویر بر سر دیوار
 نه احتیاج شمر چین است از اشجار
 ز شاخسار چکد خود بخود شمر مکنار
 ز گوگرد و نو که بهر طرف انبار
 ندیده ایم چنین گلشن همیشه بهار
 بهشت اگر چه نباشد مقام بدر کردار
 همی رسند صغیر و کبیر از اصهار
 نهند مال بعدیل در و کان تجار
 نگردنش چو بود میل ز نیت از تقار
 نگوش اگر بودش گوشواره و کار
 بیکوشش سبزه دم گرم مانع این بازار
 که زیرک است و خردمند و تجربه کار
 که هر کس آنچه بخواد بگیرد از سر کار
 ز نقد و جنس بخش ز سبزه دیانت دار
 بخت گرفته خراست دست بوس کنار

یکه بسو و سرور بگه همسر به دارو
 یکه تصویرت مومن در از کرده زبان
 یکه زستی می بر بساط سبزه بخواب
 بقالب سخن سن بیان منم گنبد
 منم از اثر محبده صفا کیشا ن
 خسته خمی نگاری فتاده در پی من
 بگفتش که اگر غم ز سر و آزاد می
 لباس غایت از گل ز غنچه دل تنگی
 مجاز از حقیقت کشتاد و فصد م
 چه سبزه و چه گل تازه و چه رنگ چه بو
 هوای عشق مرا موکتان کشید که دل
 زهی بکس که در سایه ریاست او
 منو که دم ز زنجار نیش زنده دوران
 برام پوز بالرام پوز آمده است
 هم آمده است همارا چه جیاجی را و
 ز به امیر کبیر که در زمانه او
 قران او چنین خندوی چنان باشد
 یکه ز جسته زنان بر من اعتراضی کرو
 نوشته به بیان حقیقت حرمین

ولی برستی نخل مستند در رفتار
 ولی بخوبی شکل زبان نه در گفتار
 یکه زنده به شمشک به نرسش بیدار
 همین بس است تنالیش که هست این گلزار
 منور از قدم پاک سید ابرار
 که شمیم آید چه آورده از آن گلزار
 برای سوز دل آتش خیزه ام ز چار
 نگاه با من ز شبنم سبزه و بی ز بهار
 که رنگهاست ز نیرنگ جلوه دار
 ز خاک پائے محمد نبی ابرو بکار
 به نقش پای می سپید بر بن چین بگذار
 به افت بود آسایش صفار و کبار
 که رام بود ز خوبان شده بیت یوسف زار
 برای دیده او را چه خسته شکار
 اصد محبت و اخلاص طالب دیدار
 گوالبار شد آیا و تر ز حبله دیار
 که ماه در بر خورشید دارد استقرار
 که خود نبوده آنجا چه چنین طومار
 مگر سباله کردی بهشت کمر این اشعار

بگفتش که بلی روح من جنوری داشت
اگر چه دور در افتاده ام ازان لیکن
بخشیم خواب نه بینی بر آنچه می بینم
بود منشاء پروانه با کس گفتن
برو به پیش من این داستان و گر کشا
برو که دخل تو بجا تمام بی منی ست
اگر حال چو آگاهستی پس بگر
کلام او چو دهنی بین که در حالش
ولاوری که تجزیه با چراغ صبیح
به پیش و بدید و صولتیش بکند ریش
بهست من قلم از راستی در چپ سر
تا متر خیز از حال سید هدیه ز قال
چو بر جبال و کمالش نگه کنی گوئی
برو بشیر طهارت بصیرت ایوانش

براسته است که من چو سایه و دیوار
زمان زمان منم و محبده و دیوار
حدیث عشق نه فنی و اگر گنیم اظهار
بود حکایت بلبل به پیش بوتیمار
برو چرا نه نشین بجاده در پس کار
کلفظ ویزا مسوح عن و زار حیدار
رساله که نوشت است خوشه و دیوار
چهار نوشته محمد حسین در رختبار
نترسد از دم شیر و شمشیر نقد از
سکندر به بخور و رخسار منکر از انکار
دروغ را نبود و در علم بسو گذار
کلام من اگر اندک بود و اگر بسیار
که در حق آنچه نوشتم کی بود ز هزار
که بی وضو نتوان رفت از ایوان بار

وصف حضرت قناره

وضوی تازه کن از آب خوض لب گردان
دل از طراوت آینه بشکند چون یلو فر
ز عکس هر دو هویدا بود مبر زین
چنان بآئینه تشبیه آن توان کردن

که دم زنده صف آب صافش آئینه وار
نگاه غوطه و برایش زنده چو بوتیمار
که مهر و ماه چو ماهی در آن کشند شکار
که کس ز آئینه آب منی حوز و زئهار

<p>بهین دیانت نواره کرخزانه حق بر آسمان برد باز پر زمین آرد لبان ساق بلورین بود تحلی خیر ز استین کرم با کمال تروسته ز آب خیزد و بر روی آب بنشیند ز تازه کاری او فصل نو بهار خجل پشکر نعمت ممدوح تر زبان باشد</p>	<p>بلیر و آنچه دهد باز بهمان مستدار بهر از خوشه پر دین بکثرت تکرار برنگ لکه ابر ترست لولوبار بر آسمان بزرگ قطره ثریا وار همی کشد سر موج و حباب را بکنار که نخل آب ز گوهر گنجه نیار و بار که بجز بهت او بهت مرجع انهار</p>
--	---

وصفت علم ممدوح

<p>که جز علوم نباشد بنرم او تذکار که باشدش بکتب خانه صد بهر افسار بدیع و منطوق و مضرب و معانی و اخبار هم از طبیعی و نفس و حکمت و آثار هم از عووض و تواریج و مسلک اشعار از افاوه و صد استفاده از مختار یکه بر مصحف و تفسیر دارد استفسار یکه تصور و تصدیق را کند تکرار یکه قواعد شیخ رئیس و مجمن بار یکه صفات کماهی زایز و دادر یکه بچوید از آیین فلسفی اسرار</p>	<p>نهی محقق هر علم و بحر فضل و کمال درین زمانه ندیدم تو نگری جز و سه ز صفت و نحو و کلام و حدیث و فقه و عمل نجوم و طبیعت و رمل و ریاضی و نجوم بد هم از آگاهی و اشکال هندسی و بیان چنان تبحر هر علم باشدش که بود یکه ز آیه و نشان نزول مستفسر یکه رموز طبیعی بپرسد از طبعش یکه غوامض حکمت ز رایش آموزد یکه نکات الهی همی کند از میر یکه بخواند از اشکال هندسی سبقی</p>
---	--

یکی بفضل ریاضی بود ریاضت کش
 یکی بدلت تکلم قدش دادر
 یکی تیز کند انگیزه جابست کشش
 شکر کام مغانی بیانش افتاد
 اگر آفتاب دوان ست گردد مطرب
 اگر شرح مسائل گشتان گردد
 چون بوض خانه معجز قسم بیت آرد
 شفا بلطف اشارات او بود مضمهر
 ندیده نبض نگاهش همیکند آگاه
 مرگفت که می باید آب گردش تو
 همی کنند طنبیان مناسب هر در و
 دوا ببلبل سکین دهند مغز فلوس
 اگر زندان الملک در جهان رسدش
 بویزه خلق عظیمش بهرامبر و فتیر
 لشکر او دل شرمی فروغ پدید فروغ
 قلم اگر نهند سر بخط فرمانش
 ز مهر او قلم لاغر از سخن منبر به
 بدست قدرت دارد ورقاب هفت قلم

یکی بدرس عیوب و محاسن اشعار
 زمین بین قریب و بعید استخسار
 زید متصل و منفصل باین مقدار
 سوانش بکنار بیان دور شهوار
 ز نور پاشی اشبال او شکفت دراز
 ابو حنیفه بگوید که حبت زدا گفتار
 خبر دهد که نویسم هزار یا طومار
 دوا چنان بر دوزخین مرضی آزار
 ز حال ماضی و مستقبل دل بهیلا
 سوی مدینه که خاکش ز جان بر دیتار
 بی فیض صحبت و الاش چاره هر کار
 علاج سده افلاس شربت دینار
 بجامش از همه دانی همی منور پندار
 که هست خصلت مستنون سید ابرار
 به نثر او نتوان گشت نور نمره و دجوار
 زبان او ز قفا بر کشند چون سوزا
 ز قهر او بدن فر به حسود نزار
 که هر کی بخط جام جم شود است دوجا

مطلع خاص

سواد آن برد از دیده همچو سره غبار
که کنگی بکشد عیش از خزان اظهار
که کنگی دهدش لطف تازگی بهار
که آفتاب تراود در حرف جوهر دار
شکست در گلیه آسمان نادره کار
بلوح انچه نگار و قلم نشود ناچار
اگر کشت قلمش خط استخ بر گلزار
الف کشد زمین از شعاع خود صدار
شکسته رنگ چنار شاهان تار
که هر آمده طغزل بطرف و لدار
هزار مینی خوابیده را کند بیدار

خطش رنگ گروست با خط و لدار
به سبزه خط لوزخیز با گیسو در حرف
همین خط است از اندیشه خزان محفوظ
خبر در نظر شان آفتاب او
بین بجلی برضادش که بهینه ماه
رنگ با خط تقدیر تو ام است خطش
بدین فروغ بهار خطش عجب نبود
به پیش نیک الف برضیای او خورشید
رنگ ساخته روشن سواد و نستعلیق
در حلقه خم پیش نگه بخود پیچید
هر یک کاک سخن سنج از خواب عدم

فی الجمع والتفريق

مطلع سادس

یکه درست و دوم درهم و سوم و دینار
یکه گدا و دوم مفلس و سوم ناوار
یکه غنی و دوم منعم و سوم زوار
یکه معاش و دوم روزی و سوم اوار
یکه انیس و دوم مولس و سوم غنوار

بهر طرف گفت بسیار بخش کرد انبار
درست درهم و دینار با محفت زند
گدا و مفلس و ناوار شد بدولت او
غنی و منعم و زوار از درش خواهر
معاش و روزی و اوار را بخور و مهر روز

<p>ایک سپر و دوم ثابت و سوم سیار یکے طناب و دوم خمیہ و سوم سمار یکے ملال و دوم کلفت و سوم آزار یکے بہار و دوم نکست و سوم گلزار مدام گرد سرش چون شہد و بلبل زار مجال ناطقہ ام قاصر است از گفتار شعاع مہر شود و چرخہ وقت الم اشجار کہ رسم نتواند زدن یکے زہر از قسم بقامت بی سایہ رشہ ابرار بسین در آئینہ تار است آدین گفتار</p>	<p>انیس و سولس غنچہ اور مدام بود سپر و ثابت و سیار گشت بر در اور طناب خمیہ و سمار بکشد از جا ملال و کلفت از آزار سے برو از دل بہار و نکست و گلزار بہ نفس گرد و شہا شائے تو حد زبان من نبود اگر مدام شود بجز آسمان قرطاس تمام خلق بجز پر و صفت تو کوب شد نظیر تو ز ازل و جہان نشد پیدا تو خود نظیر خودی گرد باورت افتد</p>
---	--

قطبہ

<p>پنی فزونی تو قیر و عزت من زار حروف آن کج و کا و اک بہت و ناہموار کہ یافتہ ست چہ چین ہزار چین سرکار کہ جز بعالم خدا خواندش بود و شوار کہ بر عقیق بود با حروف جوہر دار</p>	<p>خدا یگانہ چو مہر خطاب بخشیدے نگاہین نقشہ بنا نم گشت نقش پذیر خجل کنند مرا بہد مان و می خندند خطش بخت جہنم مگر بود تو ام برائے مہر در حکم محکمے فرما</p>
---	--

قطبہ

<p>ز بادشاہ تجریر نبذی از انشار کہ جامع ست جہج مرا در اصد بار</p>	<p>کلمہ خانہ طلب کردہ و مہار شمر من از تو ہی طلبم یک نگاہ لطف و کرم</p>
--	--

مرا زین بستان و بگرد سرگردان
 کلمه عاکف شاد جهان بزرگ بنجید
 منشش بعد از تو با قطره سمنه استجم
 بلی فکرت بر کس بقدر همت است
 کسان تلاش تر زوی مهر و ماه گفتند
 بر سمنان برسد کعبه ز راه سبک
 تملک بکف منیران سنجیدم بچوب
 نه خوشه بلکه بود خوشه که در قسطا
 شش بجایزه نظم احسن و زیاده
 فغان که جنس گرانمایه را کس نه بخزیده
 بوزن فیل زاری یا بنشین جای بان
 مستاع سخی سنجیده مرا هرگز
 تو ای محاب سخا هم بزرگ سنج مرا
 دو گونه جایزه می باید از تو نظم مرا
 نیایشه محض و حبیب در تشبیب
 زهر و دولت باریا و درین و حاصل
 سخن مرا کم آتش زن ست و می خورم
 براسه جایزه تقلید شاعران کردم
 و گرد خود اگر انصاف سید هم پیدا است

که بزرگان هم تمام خویش را بگردان
 که وزن آن سبکی با قدرت و بجز بار
 که پیش خود تو نموی چه بود زور یا بار
 کلمه بود که سنجید و شد بدین مقدار
 بنین خیال که سنجید هم بود و شوار
 که کف ام بزمین باشد از گران یا بار
 اگر چه سنبله دارم بیت سنبله دار
 قیاس نیز بسنجیدش نیار و بار
 بوزن فیل عطا کرد و هر هم و دینار
 و برین کسا که در زمان شدت و در بازار
 نه فیل با فتم از کس نه شیخ نه در هوار
 نه سنجید آنکه نه نه بد سیالی شعار
 هم از کرم و هم پرکن از در بشوار
 که طبع تو بود این هر دو نقد را معیار
 ستایش تو پس از گفت سید ز بار
 اگرش تو می ندی بخشید احمد مختار
 کتاب شعله آواز خویش قتلش وار
 که همچنین شده ام بے حیا و عودار
 که پیش غلم تو نظم من است در چه شدار

اگرش قبول کنی عین قدر دانی است
 بجام حوصله من نمیشود آن کعبه
 سوال بجایزه با اهل درد جایز نیست
 بسود حرف طلب بر لبم اگر گذرد
 اگر چه جرات تکرار و توافقی هست
 لطیفه که بر قم زد حکیم قاف
 قوافی بخشش است چون ثنائی امیر
 و یا عطای امیر است که اعاده آن
 ششید اینجه لاف و گراف تو ناچند
 سخن بطول کشیده است پیش روی
 همیشه نابود از آسمان فروغ زمین
 قشاطر بود نشاط و سرور بود سرور
 تن رفیق تو باد و نمجید آفتاب
 دامن نیر اقبال تو در خان باد

همین بس است نه در با قدم نه زرد کار
 می صله که در گرد و سرو دزد خمار
 ز تیغ لاوغم دل نشسته کنند فگار
 هزار بار کشایم زبان با بیستغفار
 ولی خوش آمده چون خطه خالی از لنگار
 ز روی لطف تو آن کرد و داخل شوار
 که طبع را نماید ملول از تکرار
 ز خان مسائل مسکین برون برو تیار
 بیان مختصری باید اندرین دور بار
 ز شرم گر نگذارم پی دعا بگذار
 هزاره تا برین ست آسمان و دیار
 بهرم غیش تو پیوسته باد و تکرار
 سر عدوی تواند کشاکش منشار
 بحق بسید کونین احمد مختار

چو این قصیده زمزمه روح بافت حسن قبول
 خطاب تمنیت الحج شنید از زبان برادر

غزلیات
 زوایف الالف

خدا یا خیرت آئینه ده خاکستر مارا
 به سنجیر نگه زنجیر گردان جوهر مارا

که آخورد صدوت یا قوت سازد گوهر مارا	لبش جیان نیکین کند خنکات تر بارا
درون برینه فولاد هم سوزد پیر مارا	اگر نیست آتش بهیجی حسن جهان زش
که دو و ششک نیلوفر می کرد اختر مارا	خیز زنگاریش دیدیم بر رخسار او شاید
نگاه گرم اینها میگردازد گوهر مارا	پوشد بزم در کف گوهر ششانشان قدر مارا
نگاه مست تو در گردش آرد ساغر مارا	غبار آسپاسه دهر گردیدیم تانهدوم
که رشک خانه زنبور سازد پیکر مارا	چنان داریم در دل خار خار عشق قرین
اجل صده ششمار و بار تا رستبر مارا	شدم از لاغر مینا غیرت موسی میان تو

فروغ نظم ماست از چراغ طوز تابان تر	
شهمید با شش رخ رشیدی باید سر مارا	

زنجیر شود ناله امین با صبا را	هریم زنده از سلسله زلف دو تار را
اینست که دیوانه خوش ساخته مارا	وز دیده نگه می رود از ناز به بنیت
آهسته کشا از تن محل سب قهار را	رحمی کن آ باد صبا بر دل لبیل
هریم مزن این سلسله اهی شاه خدارا	ناله و نفوس در شکن زلف اسیریم
روزی که نمی بر سر خاکم کف پا را	چون سعدن سیاه جعبه لوح مزارم
شاهان چه عجب گر بنوازند گدارا	داریم ز ختم رسل امید شفاعت

در وصف رخ و زلف قومی خواند شهیدی	
الحمد لمن صور لبلا و نهارا	

جوانی ناتوانی لی نشانی خسته جانی را	چرا گشتی شهیدی عاشقی بجانانی را
که جان آزرده مبداری چون کن رو جانی را	تر بر سبک سیرا میم مگر رحمت نمی آید

اگر شکم گدازد و دیده با نامح و هم تا او مژده آتش افشان چشم دریا بازسد ارم	بچشم من بیدار خوش طبعت جوانی را کنار آب بجز در شعله چشم نیامدنی را
	شهید را از کین بچانه بست جام و مگر کن کی چون نمید بگر تر زبان سبزه جهانی را
ز روی شعله گوی آتش دمی آتش بجانی را چنان ارم سبزه سودا ز لب نو جوانی را بکیش عشق جان از نسبت در خنده زودین تنم از صده تار کن چون بید می لرزد دل مرا چشم مستش قتل کرد و چشم برآپند دل من سوخت و فصل خوان بر غمت بلبل	برنگ شمع محفل سوختی هر سحرخوانی را که بوی مشک چین خیزد و چو بزم سخنانی را نیک پایش تبسم کن لب شکرت شسته را بسته بر خاک من از برگ گل بارگانی را که از جان کشت امشب تا توانی ناتوانی را چو از شاخ گل برداشت خارا آشنایی را
شهید هم صلحت دیده است و ضبط فغان صبح اگر از سینه آب بکشد سوز و جانی را	
چنان خیال خطا نیست در سحر ما وجود خواب محرم گل گند زلتما درین دیار صدای شکست شدیده دوای سوز دل با صفا چه دوست رو و سوده ماسو عدم چون جو و سیاه بختی ماعین در نیست دوزبست	که پاوه آب ز مرده شود و لبها غمناک مگر شهید عقابیت با لبش پروا بی رسیدن ملک فناست شهید ما ز لب آئینه سیراب شد سکندر ما خیال بوی میان است تا سطر ما که خیال چهره خورشید با شد اختر ما
سیاه کاری حاسد مگر شهید کین	که صبح تیر و زرب بود و یکشورا

صدت دولت شد از جوش آب گوهر ما چو آفتاب پیمانانش سرت ساغر ما که شکل خاک رفت پانما بد از سر ما سزد که سرمه فشانند بر کبوتر ما که خون بجای دخان سر شد ز عنبر ما در آب آئینه آتش زنده مسکن در ما درون سنگ در ناب گرد و اخگر ما	بواسطه تیغ تو چیده بسکه در سر ما شراب روشنی تو زوشعله بسکه در سر ما تمام محو بنفایم همچو شب نیمه ز ما حدیث چشم تو ز سبب و نامه هست حنای شوخ تو ز انگونه گرم و خشن است حدیث سینه ختن دل ز راجدی پری خیال قطره سپیکانت از بیل گذرد
شفاعت گشته تا کند سبب ما	شهید بهر خون غدا بشکر کنیم
تا نسکپوش کند زخم شهیدان ترا چو کنم از شکر ناب مشکدان ترا صبح یک چادر گوشت غریبان ترا یوسف مصر شود چاه زندندان ترا از شمار تو ز بس است شهیدان ترا دل پر آبله ام غایب با بان ترا	می شود مشوره راحت لب زندان ترا گرمم بوسه شیرین لب زندان ترا بسکه دارند خیالی زنج تا بان ترا هر گاهی که ز روی تو کند گشت دنیا کفن از پرده چشم نگرانای دارند قره چشم غزالان حرم سید اردو
خامه تو ز حدیث رخ جانانه شهید	ز شکوه رشید کند لوحه دیوان ترا
که بر از نافه کند زخم شهیدان ترا که چکیدن نهد خون شهیدان ترا خشمم کرد و رو چشمه حیوان ترا	نازم ای لببت چنین کن پریشان ترا جذب شوق مست چنان خنجر بران ترا زان دهن نیست نفسی خط رجحان ترا

لجوی پیر این دیوست چو بگردت گذرد نگهم باران جان عقد و الفت سب و نگذارسی که خط سبز تو از بوسه لب	کو آلوده کند گوشه دامن ترا زین تنه که شود بکمر گریبان ترا ریشک فیروزه کند لعل پستان ترا
---	---

قائل سحر بی شمسید تو شود دیدم باشد چو کس چشم سندان ترا	
---	--

بشبان ز ناله من و گیسو بر هوا سیرخ آسمان شده پنجه بر هوا بال و پر طیور ز پر واز مانده است و دو جگر که خانه دل را بساوداد بر باد رفتی ست پس از مرگ خاک ما نقش زمین که نه بر آبست چون حباب تا چند جان کشته کش تن بود اسیر	دارد هوا صید عصا فیر بر هوا هنر ناله ام کند اثر تیر بر هوا زلف که کرد خوانش تسخیر بر هوا چون آسمان گذشت تیر بر هوا تا که گند بخاکش و تقصیر بر هوا بنیاد خانه فلک پیر بر هوا تنه نکر و خلقت زنجیر بر هوا
---	---

تا چند ناز جسم بروج روان شمسید این خاک راجه و تاضیر بر هوا	
---	--

هم تو همچو سحر سیه کرد کار ما از شعله های داغ دل بسجی قرار ما قدیر کلام ما نبود و دیار ما تا که تر از حباب بود جسم زار ما این لجوی گلی بدوش کس نیست بار ما	یک بخت نیلگون شده شکزار ما دارد بهار سر و چرخ از غبار ما خشت خم سست آئینه در زنگبار ما دل همچو موج می طپد اندر کنار ما بر دامن صبا نشین غبار ما
--	---

از سبک سحر که بود در دیار ما
بر باد میرود و سبک شد غبار ما
اینکه حباب شده سنگ مزار ما
و اماں باد صبح بگوید غبار ما
چون نخل شعله سوختن آمد بهار ما
برجم خور و در جنبش یک موج کار ما
زین پیشه بدرون کشد اخبر فشار ما

در کیم آب و دانه شمارند اسفک را
عزیزیت کرد و اسه تو در وادی جون
از سبک دل بیا و خشت محو حیرت است
تا بومی زلف تو برو سوی گلستان
آتش خمیر آب و گل است از ازل
و ایم در نخل دل نازک تر از حباب
تا که در آنخوان زنی آتش زبانی حسن

فکر سخن بقافیہ داغ کن شهنشید
تا نقش نو کشد ستمش کبار ما

پیک صبا نیافت چو شبنم سراغ ما
چیز و شمیم غنیمت سار از داغ ما
سبیل بر آن روضه رضوان باغ ما
احسگر بجای پنبه منی گر بداع ما
در بای عشق جوش زده است از ایاغ ما
اشک است گویا اگر شب چراغ ما

تا اندکی بپوی تو تر شد داغ ما
زلف تو کرد بکعبه داغ ما
لحنت جگر چو برگ گل ناز نه بر بند
از دو دسینه نخت زلف تو سر کشد
تا قطره ز مویست تو حشیده ایم
هر شب چراغ خانه حشیده غم شود

فکر سخن کجا و شهنشید حزن کجا
حاصل شد ز تنگد کسب افراغ ما

داغ تو خون کسند جگر لاله زار ما
دارد هنوز با دل غمده کار ما

از غمت بر پیرین غنیمت خار ما
خاک مرا بجا کسپر دند و عشق تو

رفتی دبی تو در شب بچران برنگ شمع جانها بخون طپید و از آن روی شعله گون ما زنده هم کنی و گشته بازم از جفا آئینه یک نفس قره بر هم نمی زند	سر می کشد ز سینه سوزان شترار بر خویش سپید از غم زلفش غبار صد بار از ستم و مسیرویم بار چشمش سفید شد ز غم انتظار
---	---

جان را فدای صرع ساحر کن امی شمشاد گر گشته هوای تو بوی بهار ما
--

افتد چو سایه رخ تو بر حجاب ما از بجز شد یک کشد در حجاب ما یکتا ز دل ز دیده بدون شد بسیل شک ما آب گشته ایم چنان از غمت که شد سویق فنا ز پایشانند حکم صفت روزیکه گشته تو زور با کدو کند تا اگر بی نگاه تو خونتاب دیده خست	پهلوزند بگر سنور حساب دار و فروغ چشم سندر حجاب زین محب بر شفاست دیگر حجاب گر گشته هوای تو کبیر حجاب خز و دسکه از سر بر حجاب سنگ گران شود بی لنگر حجاب شد خشک بچو دانه گوهر حجاب
---	---

دیگر شهید ما غزل عاشقانه گفت لیکن در آن نه بست مکر حجاب ما

امبت گر بنجرستان اضطراب ما زلف در از یار که عمرش در از باد در سینه بچو ما بی آب می طپد طالع نگر که گر همه دریا شود شراب	در شعله هم قرار نگیرد و کباب ما میداشت مویو خیر از پیچ و تاب ما فریاد از غم دل بر اضطراب ما واژون بود می کند جام حباب ما
--	---

<p>چون جعد رسد آتش کباب ما</p> <p>فکر غزل ز جانبِ مشوق کن شهید</p> <p>طرز جدید یافت از جناب ما</p> <p>آئینه را گدازد آفتاب ما</p> <p>صبح قیامت آید و بوسد رکاب ما</p> <p>بهیوده نیست بر رخ تابان نقاب ما</p> <p>اینست سنگر مدیخ بهجواب ما</p> <p>تا صبح ماند صورت بسمل بخواب ما</p> <p>کین می رسد مذوق شراب کباب ما</p> <p>بر طرز خود بخوان غزل و گویا می شهید</p> <p>بانتوان تو هم اندر کتاب ما</p> <p>خیخ و سهند و از آتش کباب ما</p> <p>گیرد پیشه رنگ زمر و شراب ما</p> <p>رخ لبه شد بشبه و ساغر شراب ما</p> <p>دامان این شک شود ز آفتاب ما</p> <p>کو تر شود ز گریه ابر آفتاب ما</p> <p>خاک بر سحر همه باشد سراب ما</p> <p>مشکل که یک نفس بکف آری حباب ما</p> <p>هر سید بدختر از بیج و ناب ما</p>	<p>شکین عاشقان را طبع بدی بود</p> <p>آسان گردیده است رخ شعله تاب ما</p> <p>گردد عیان ز پرده اگر آفتاب ما</p> <p>ناب نگاه گرم ندارد صفای حسن</p> <p>یوسف ز شرم چهره ما بود در نقاب</p> <p>دلیب بیاد ما دل گرم که می طبع</p> <p>عاشق در اشک گرد دل خسته کن نظر</p> <p>خال رخ تو که فزود اضطراب ما</p> <p>یا و خط تو سبکست خون ناب ما</p> <p>از یاد سرد مری سانی روزگار</p> <p>جز می علاج دامن ترنیت زاهد</p> <p>زائل نگردد آتش داغ حکم ز اشک</p> <p>در وادی که موج زند آفتاب داغ</p> <p>غواص بردن گهر آسان بود ز بحر</p> <p>پیچیده ایم لب که بخود زین غزل شهید</p>
--	--

بیا و زلف تو خنجر چو مشک شود پیدا
گر از طرف چمن آن ترک غارگر شود پیدا
بگردانی عنان نازگروسی شکار من
دلش لوده گرد که دست گشت حیرانم
هویدا شد خیال روی تو از سینه هام
اگر نیست حال قطره زریه ای چشم من
پس آن مردن چنان در سینه دارم خار تو
دم تیغ تو از بس لذت آب بقاء دارد
مرد از دست خود این گوهر زنده را بگریز

اگر خاکم بنفشه ای همه غنچه شود پر
رزنگ گل بی سپرد از بال و پر شود پر
غباری از بیابان خیزد و رهبر شود
که از آئینه فولاد خاک تر شود پس
چنان که شیشه ابریشمی ابر شود پس
ز خاکم در هوا گریه ابر تر شود پس
که گر خاک مرا بنزد کسی نشتر شود پس
بر خاکش صبح بخیزم که هر دم سر شود پس
حال هست اینکه در پهلوی او بگر شود پس

شهید امرور به طبع علی گردید می رسم
که صائب خون بگریه آب در دفتر شهید

و لم تا جلوه خورشید تا بان تو دید اینجا
سر شوریده را تا در گریبان کفن بردم
زیر خاک حسن تنگان هم عالمی دارد
نسید انم نسیم صبح پیغامی که می آرد
من از ربط محبت اینقدر دانم که هر ست
حبیب پیغمبر خاست از سیل علم لیکن

بپای فراق بنیامان چون ششم دوید اینجا
دیار یار پیدا شد زانو ناپدید اینجا
تو گوئی صانع قدرت جهانی آفرید اینجا
که گل از جوشن سستی چیب پیر این درید اینجا
شجلی جلوه افرا گشت آنجا دل طبعید اینجا
بنیکم آب گشت و به خلقت آرمید اینجا

چرا نالان شوم زیر زمین از در تنهایی
که باشد قیس اینی گوین اینجا شهید اینجا

<p>بر سر سنگ بشکنم ساغر آفتاب را شب ز گلاب ترکمن چادر ایتاب را شعله می فسرد و تر میکند این کباب را بهر چه تاب میدی سنبلی نیم تاب را گریه خون تاب را ناله شعله تاب را هر خم موج می کشد این دل چون جباب را طره مشک تاب را زنگس نیم خواب را پرده صبح که نهان میکند آفتاب را</p>	<p>بنی لب دل آن پری خوش نکشم شراب را از رخ پر عرق مکش در چینی نقاب را سردش آتش جگر می رخ باده رنگ تو جان و دلم سیر شد در خم زلف تو دگر خسته نفس اگر کنم دیده دل کجا برو ابرو کج خطا سیه چین جبین و ام زلف کاش به باغ غلیم بچو تو حور و اشسته بند نقاب خود بخود و او شود از جمال تو</p>
--	--

از بهمن نگاه شو تا چو شمسید بگری
عارض بے نقاب چهره بجاب را

<p>بزانه رحمت آب بهم کشید آتش سنگ ما که سنگ عاده بشکند غم عشق با درنگ ما چو سر بر لبش نداشتم تو نداشتی سرنگ ما سر زلف و بلباسه حقون زانل سید بیگ ما مژه و درنگ سیه یک نظر خو خدنگ و دلنگ ما رنگ چن سسته و ناتوان همه تا زشته بیگ ما</p>	<p>ز شرک دیده فوشتد تب تاب بن دل تنگ ما ز غم هستی سرگردان هستی فتاده دگر بجان بزانه ازل و عدم همه ناز بود و نیازیم غم عشق و داغ دل ز بون نم دیده و دم خون ز فروغ چهره فشانده شرم بر پندیه خون نگمش چو ناخن طراشید ز بریده دل نهان</p>
---	---

صفت خدنگ نگاه خود بل شمسید خیزین در آ
که چو زنگ چهره جدا شود ز درون آئینه زنگ ما

<p>ز لبک شعله گلشن نماند ترا نه ما</p>	<p>شعاع مهر بود حن از آشیانه ما</p>
--	-------------------------------------

نفسای غلیظ بود کج آشپز ما
برخیزد پاک فتاود است در زمانه ما
شب از تجسسه روی بت یگان ما
ز خفتگان منت کار قصص می آید
تصویر رخ تو گنج شایگان باشد
فتان ز طالع برشته که ما داریم
چه حاصل است که هر طرح باشدی کجا
ترا نصیب نگردد بلاغتی که ازان
پیش از اینست قدر او که گزند قدمی

همین دو قطره اشک منت آب و آینه ما
برنگ خاند زنبور گشت خانه ما
تمام آئینه گردید صحن حسا ما
بگوش خواب عدم نمه شد و فسا ما
خیال زلف تو ما است بر خزان ما
خندک ناز تو برگشت از فسا ما
تو در نیافتی طرز حب افوا ما
فسون بگوش مسانی و فسا ما
نمال برق سری بر کشد ز دانه ما

شویا فرصت آن نیست تا بزدن آریم
در سخن که نهان است و خندان ما

گو هر بحب صفتی نشاند بیان ما
خون شد بدل ز جور قبیان بیان ما
گر مطلق رسید ز دل تا دامن ما
خوناب دیده را بر رخ زرد بختیم
روح القدس صغیر با حسن می زند
آری بهای آنکه در زنگبار نیست
بر دل غبار رنج و کدورت شسته است
ما را خیال گردش چشم تو آسپاست

باشد کلید قفل دل ما زبان ما
و شیشه چون پری ست می از خوان ما
آخر و نخست گشت ز تیغ زبان ما
گل کرد صد بهار ز رنگ خندان ما
جاییکه نقشه سنج سخن شد زبان ما
در ملک ما کسی نبود دروان ما
زین گرد و سر بیرون نکشد کاروان ما
چون سر بر سروده شد بهر استخوان ما

چون که بر پوچانم در غنای
مستی تازه را که بود و نیست بیان
چون شمع سوختیم ز سوز زبان خود

یاران گفت بهت در وی نشان ما
گویند بر خلافت سلف دوستان ما
اینست قدرش و سخن در زمان ما

فکر سخن اقدار است چون تسلیم
در دست دیگر نیست شهید اعدان ما

بر در شکر کام معانی بسیار ما
چیز بل کسب نوز کند از غنان ما
تا رویه لاله گون زده آتش بجان ما
هر جا که بیل دیده رود دل و جان ما
حسرت نگر که بهر سگان تو لب برگ
گر نه چو عود ببرد آتش نند که
چو آفرار ما بود همچو باد و صبح
اشک از طپیدن دلانش روان
بر فرق جور از ه کشیدن بود روا
چید بخویش تن بهوایت غبار جان

گو یار بان تو بود اندر دبان ما
قندیل سقف عرش بود آشیان ما
زنگ شفق گرفت گردون و خان ما
باشد چو موج در کف و دریا عمان ما
در زیر خاک خاک نشد استخوان ما
خیزد شمیم زلف تو از استخوان ما
باشد بدست نکبت گلها اعدان ما
کم کرده ز بانگ جرس کاروان ما
زلف ترا چو شاد شود استخوان ما
در دست گرد باد سپری اعدان ما

بهر گلی خانه بجا دو بیان شهید
کردست کار سزاده سواد بیان ما

در راه دست گرم تنان خاک بر هوا
آخر فوشتی برساند بر او چ و تیر

چون بوی گل شده است روان خاک بر هوا
بنگر که مال است چنان خاک بر هوا

از آب آشکم آتش دل گر چه بسوزد	گو یا کشید نفس کمان خاک بر هوا
از آب آشکم آتش دل گر چه بسوزد	گریمست در ره تو همان خاک بر هوا

باشد و بال روح تن خاکی شهید
انگنده است بار گران خاک بر هوا

بشیر لایمکان از نور باشد آشیان ما را	صفیر پر پر در نه سال و بال غفار را
سر تا پا چو غنیم آب گردیدیم عشق تو	کشیدن می توانی از سرم خار کفت پارا
چنان ادوا غنای دل بهار تازه میبایم	که گور از شوق آن کشتاید غنوش تمنا را
نعت از جانب عشق خیر و خواست عاشق	که خود در خواب آمد بوسف از کنعان لیلا را
خاک کشتگان اگر کشیدی ز انسب کینا	بر آوردن تواند از کفن دست تمنا را
روایح من بود از شیشه هم صبر پوده نازک تر	بر و رضوان که ذوق بوی جنت میگذا
مرا آینه گردان تا ز سر تا پا نظر باشم	سر ایا حرف نظاره کنم چشم تماشا را
تو میدانی چو جنت است جاکوش که من می ندی	در نجا با تبیل گرم بایم کرده ام جا
چو شبنم گوهر نظاره را بگردن شاید	که نتوان دید بز چشم خودی آن سر سما
بکوش زره دارد و زینل خورشید تا با نسی	بهوش قطره دزد و در گریب آن آفتاب

ترا نازم که فردا از زبان خویش فرمائی
که زود آید پیش ما شهید ناشکیبارا

ز سر جوش شرکم موج شد بیتاب در دنیا	گرفت از بیم طوفان دامن گرداب در
بیاد کرده تصویر تو بر خویش می پیچد	مگاه ناتوان در دیده چون گرداب در
رخ جانانه را ناگوهر آویزه می بوسد	صدق پهلوزند با مهر عالم تاب در

<p>خیم بر بچ گردد بهر دو قلاب در تور یا که گردد بر شکب وانه غناب وریار که فرش تو می چید شب به تاب در دریا جدا از هم نگردد بادم تیغ آب در دریا چرا بخویش لرزد آب چون بهاب در دریا</p>	<p>اسیر دلم زلفت گر سیلاب بکشد خود را روان شد بسکه سیل فغان چشمم در غم لعلش که این ماه تابان از برای سیر می آید من قطع محبت ناصح نادان محال ستاین اگر از گرمی برق فغانم نیست تاثیر نه</p>
--	---

شهادت از وطن هرگز نگردد کام دل حاصل
 که گاهی به پرت ز جام حباب از آب در دریا

<p>ازین وادی بزرگ سینه بر خیز و غبار ما عزیزان رسم مردن نیست هرگز در دیار ما بزدان صیبت لاغری آمد بکار ما ز شادی دست و پا کم کرده می قصد غبار ما که جای سینه پیکان خیزد از خاک هزار ما صبا در دست خود دارد عنان اختیار ما اگر در وادی غربت شود مجنون دوچار ما که اینجا شست خاک بود باران یادگار ما</p>	<p>سینه از خوش چشم تو شد لعل و نثار ما از آب خنجر قاتل حیات خنجر می جوشد برون از ملقه از خنجر بزرگ صد گشتم صبا با نکست زلف تو می آید لکوی تو ز فوط غار غار عشق میز گانت عجب نبود چو بوی گل بر دمارا بهر جای که می خواهد گمان سایه موهوم خود جرسیم با ساز و چو مرغ آشیان گم کرده می تالمیم و گلشن</p>
---	---

سخن فریاد سیدار که از محفل کباب است
 شهید زار ما و خسته ما بیقرار ما

<p>طرفه در پیرهن جهان شمر افتاد مرا کار با کز نیست شام و سحر افتاد مرا</p>	<p>شب که بر شمع جالش نظر افتاد مرا تا شد از دیدن من زلف در رخ بار نهاد</p>
---	---

بس کن اگر یک که اکنون زرد و دیده تر دور رخاست ز سبیل کده بخند برین	عوض شگ بدایان حبس افتادند تا هوا گرم تر رفت لب رفتادند
اینقدر یاد جوان است که روزی بسفر بی نوشتم تو بکتاب و قلم از دستم	گذر بر سر این رنگد رفتاد صفت اشک زمرگان تر افتاد
شوق طوف در تو در دل حورانیم	دی که در دهنه رهنوال گذر رفتاد

ای شهباز از اثر گریه ما هیچ مهرس
نبرد این گوهر اشک از نظر افتاد مرا

چه کم بود از پی قتل من این زوید و دیدنما چنان چیده در زمانه را شوق سیدینما	که ترک چشم را آموختی صحنه شنیدینما که در دهنه طائر رنگ از رخ سبیل پر دیدینما
محبت بین که از نظاره پوست زلیخارا چنان رنگ شهادت از دگر هر کس من شد	نیفز ادب ترنج و تیغ رنج گفت بر دیدینما که پیش از قتل دار و دوغم از تیش حکیدینما
سبا و آنچه دل خشک گرد و از لب جهان گم بر خاطرش از دو دل بارگران آمد	زبان است ای غفلت شمارا دور چیدینما که گیسوی تو دار و هر نفس میل خنیدینما
علم را بعد مردن هم نشد آسایش حاصل مرا از غمزه گشتی تا شامی طبعیدنما	زمین و آسمان می لرزد از شو طبعیدنما و حسرت بعد ازین سوخدار و لب گزیدنما

شهباز داستان درو دل هرگز بگواسن
که می خیزد ز حیرت موبراند لعل شنیدنما

لبیک بی او یکبار بهیدار به شبها مرا بر سر خاک ریش خسته نیا سوزم که باز	برود از خاک تربت ترکس شنید مرا دامن او بر و چون نقش قدم از جام مرا
---	---

آبروی من بکجا از فحاشی جمع شد
دولت بخوابی جانان چه آسان افتد
بن مردن گشت بر پاشو محشر بر سرم
سعدیان کو منشوری بدارم میکشد
موت کردم سکه مضمون و مسالی بخش
بسکه سیدار دول من جوش طوفان نبل
سیر از محمود و غنوار است و رزم و دمه
چون شمر از سنگ پنهان شده ام در کوه غم

چون حباب از استین دستی نشد پید مرا
شک می آید به نخت صورت دیبا مرا
سکه در دل بود یاد قیامت رعنا مرا
خسته باید رفت پیش حضرت عیسی مرا
چون قلم قالب تپی باشد ز سرتاپا مرا
شد نگردد و دیده رشک سوخته دریا مرا
گر قضا بر دس لبوی کوه غم تنها مرا
آفتاب داغ دل باشد بدین صفا مرا

خامه سبزه و چو شاخ بسب مجنون می شمشیر

نیست اکنون طاقت شرح جدا آنها مرا

بسکه با ذرف او شکست سرتاپا مرا
هر دم از شکست سلسله با سر سبک
بار در آغوش من از گریه غرق بحمد غم
گر چنین باشد خط بهش بهار افزای عشق
بوی زلف او بدل چون نافه پنهان جاشتم
نامه او چون توان کردن رقم کز قوط شوق
بی قدر بجوی تو دیوانگی برین خرد
چون صد آکوه سیم سبازین با آسمان
و عدو اموز را آن شمع بر فردا گذاشت

نال که چون زنجیر بر من خیزد از صد جا مرا
آتش افتاد است همچون شمع در اعجاز مرا
تشنه سبزه و اشب بلب دریا مرا
سبز گرد و خار صحرای من چون دریا مرا
کرد آه خانه بربا و نقد رر سوا مرا
ناشنای بد بزرگان دل من رود از جام مرا
سایه دیو است پیوسته سایه طوبی مرا
گر چنین تنگ است بر دل عزمه صحرای مرا
ای اجل بهر خدا بگذر تا فردا مرا

ناره تر شد از شمیم و باغ روح من | عجب گل بود گویا پیشه سینا مرا

دل چو خورشید سحر در خاک و خون غلط شهید
یاد می آید چو لطف سبیل یکت مرا

سوزد آن شمع شب افروز اگر سحر ما
لسبکه خون گرمی دل خشک تر عالم نخواست
آب گردید دل باز منت همچو حباب
نه همین ناله بال پر بلبل سوخت
تا نوائی بفسن بے تو کشیدیم ز دل
هر دم از آتش حلقه که سیگونیدش
همچو گل گوهر دل گشته بود زلفه باب
گرم چون تابه نفسیه ز خاکشت زمین

گل گند جلوه پروانه ز خاکستر ما
صفت موم گذارد صدون از گوهر ما
نشانی تن ما از رنگ سبزه ما
خار در پیرهن گل شکند شتر ما
آتش نموده با سوخت بال و پر ما
همچو خورشید پر از شعله بود ساغر ما
آب شیشه تو چیده ز بس در بر ما
آسمان آبله دارو بدل از آفت ما

موجب هسته با نقش بر آب ست شهید
روکش جام حباب است دل مضطرب

ای سوخته حسن تو پرو بال پری را
از رشک خرام قد و لجوی تو در باغ
خواهم که بقدر سیر میوه تو بخشم
عکس تو اگر سادگی آینه خوش کرد
ست کش عیسای نشوم از پی دربان
چون نقش قدم دامن زلفت نگر فتم

آتش بدل از جلوه تو جلوه گری را
رفتار فراموش شود و کیک در می را
از نکست زلف تو نسیم سحر می را
من نیز عریان ساخته ام بی ستری را
در بر تو ز بس وقت کند چاره گری را
عشق تو ام افروز ز بس بجز خبری را

خاری که پامی شکنند و بگذرد را	نابا به چون صبح اینا نوس فروزد
سخت زد و لم سے طلبد نامه بری را	نکته که زد و دم بر پروا نکشاید

دل فناء یار است نه اختیار شمشیر را	
از دیو نگه دار و برین شیشه پری را	

باب از کب دریا پر نسازد جام خالی را	ناباشد از تراکت نابلسان طبع عالی را
فروزان بیکدم زین شمع فانوس خیالی را	در آغوش مقصودی کشم ساقی ترا به چرم
که ابرویت بدل کن ز زنبوبت بلالی را	به تنه ساقی چشم تو جامی را که کعبه جان
کن پامال بر رنگ شاه نفسقلی را	کف پایت ز تصویر برگ گل منته می گردد
که او سر دم آتش نه هوا سے بر شکالی را	هر آبرگره بانی بنویشتن صد خنده می آید
چه سازم ای خدا این ساغر مینای خالی را	نه در گردون نه در حوزه رشید رنگای مثنوی
سرت کردم چیا خوش کرد و نازک بنالی را	در آغوش تصور رنگ اندام تو بر گردد

شمس از جام ساغر جگر سب تا نه خوروی	
که قطرت آب سازد ز صد آتش ز لایس را	

عرق چهره می ناب کند آتش را	جلوه حسن تو مهتاب کند آتش را
برق آزار سازد تو سیاه کند آتش را	لری حسن تو مهتاب کند آتش را
غیرت حسن رخت آب کند آتش را	بوی لذت بهر باد صبار نیز و خاک
و در زلف تو سیه ناب کند آتش را	خاک را بر تو روی تو شفق گون سازد
رنگ حشر شیده گرد آب کند آتش را	شعله روی از قنار تو به گرمی سب
عزفه آبی است که سیراب کند آتش را	آب آینه گزان عکس رخ تو گل کرد

در غم شمع جمال تو چو پروانه دلم میدرود و شرده خلیل این که بود ای طغش گرد آتش کده ابروی ترا یاد کنم	بالش گرم پی خواب کند آتش را باغ حنبت پی احباب کند آتش را دو دزدل روکش حراب کند آتش را
--	---

جز شمسید می که دل سوخته ریزد با شک
کیست امر و ز که در آب کند آتش را

صمیم بند نقاب از رخ زیب اکبشا خوشی را شیفته عکس رخ خود گردان یوسف طلعت خود را بخیریداری عشق و چنین رفتی و شور از دل بلبل برچا مستی ز گیسو سنبل ز حد افرو و تو هم گوش ساعی چشم تو بترگان گوید اکیه دستت ز بنا بچسب مر جان گوید ناخن تیغ تو صاعقه شکل واکرد	زلف بردوش فلک چشم تماشا بکشا صفت آئینه اغوش تمتا بکشا خود در آئینه بهین چشم زلف بکشا که دمی پرده ز رخ آی گل رعنا بکشا سرمه چشم بکشا زلف چلیپا بکشا کز دم نیخ رگ گردن مینا بکشا دل سوزان بکف آروید بیضا بکشا گره ای از رگ جان من شب ا بکشا
--	--

دل شد که شمسید تو بخون می غلط
حرم فرمالب اعجاز می بکشا

بگیسو نهانه کن از خواب چشم سرمه سا بکشا بخوشید آتش افکار قفل صبح و لکشا بکشا بشیر معنی و الیل هر کس گفت گو دارد بمشت نامه اعمالی نخواهند از سپه کاران	پی صید غزالان حرم دام بلا بکشا نقاب از چهره تابان بکشا بند قبا بکشا تو بر خیز این معمار از شمع و الضح بکشا پیا بهر خدا بر چهره زلف مشک بکشا
--	--

گرہ از کا کل مشکین خودای به وفا بکشا
 طلبیدن آرزو داد دل حق است و پا بکشا
 در راحت بروی خستگان با صفا بکشا
 قوای خورشید طلعت بر سر بالین بیا بکشا
 قدم گریز توانی لب ز بهر العجا بکشا
 چو شبنم دید دل بر رخ آن سه لقا بکشا

ایران نفس را خست سبکستان ده
 کبش گریخته خوشم حلال غنچه نازت
 اگر ارشوق کبش ایند چون آئینه آغوشی
 سراپا عقد مشکل شدم چون شبنم غلطان
 زینش آب حیوان چون قوای زخم بخوری
 سر تا پا عرق شوی پس غیرت آب گان خود را

بکیسوی شهید کربلا و روئے گلگونش
 گرہ از کارم ای شیر خداست گلکشا بکشا

اتاد تاراش چو شتر است مرا
 گمراہ شعله سپید است مرا
 پایگاه سکندر است مرا
 طلب آب خنجر است مرا
 آبروئے چو گوهر است مرا
 در جگر لوبے عنبر است مرا
 شورالشد اکبر است مرا
 ناصحا دل بکدر است مرا
 تنگ بادیدہ ترا است مرا
 ناله ام صویر محشر است مرا
 زخم تار است مرا

بیتو کے سبل سبتر است مرا
 دو دوسرے کف ز سایہ من
 بہت آئینہ و لم بکفت
 گشت لبر ز جام عنبر و ہنوز
 دور آویزہ تو شد نگہم
 استخوانم بیاد زلف تو حیات
 قبیح کردی و از لب ہر زخم
 طعنہ بر پشت خاک من چہ زنی
 رشک ریزان چرا بسوی تو دید
 ناگمان نے کس نہ مرا بیدار
 کاک مرغولہ ریز در و شہید

کبریا چون لعل و از آب چون حساب مرا	چو بجز ز دیده چنان افشک بی حساب مرا
بدیده آئینه سان خشک گرد آب مرا	نظر منت جدو بران روی شعله تاب مرا
که بوش گریه غیب زاید اضطرار مرا	برنگ موج سبیلاب افشکم خود را
که افشک می چکد از دیده چون گلاب مرا	بدین گل حصار آن قدر گریم
که تاب ضبط نفس نیست چون کباب مرا	در آتش هست دل من مرغ از آسم
باب سفید تر از شیر شد شراب مرا	سغای سینه من بین که چون سبیلاب
بس است سبز آتش چو آفتاب مرا	رواغ عشق تو با سوزن سحر دازم
چو افشک از مزه تر چکبید خواب مرا	بپاؤ ز گیسوست قو شب ز بیداری
بیاد تشنگی دین بو تراب مرا	حرم آمده و سینه جوی خون گردید
که دیده شد صفت حلقه رکاب مرا	چنان بپاس تو برو ختم نظری صبح

شہید بتلخی کام مرا چرمے پرے
ز ترش روئی او سر که شد شراب مرا

بهر چه پیکنی نهان و شب تیره روز را	در خم زلف خود و پوش عارضی دلفروز را
پیرهن دلم کند داغ تمام سوز را	سخت مسره خاطر کم کاش غم تو بهوشم
روے تو آفتاب کرد و کریمک شب فز را	دل که اسیر زلف بود کب ضیاء رخ نمود
کس بچہ بیان بهر برو زندگی دوروز را	باز فکندہ برخ زلف در او خوشی تن

چند شہید را دل طلب از فراق تو
خجست صد جان بدہ ناوک سینه دوز را

بر دل لاله شد داغ جگر باره ما	زند آتش بچمن شد نظاره ما
-------------------------------	--------------------------

<p>لکھ برگر و نوگرد و دل آورده ما شیشه می ز بس آتش مجلو نسیدارد نمره را گردش پرکار دهد نقطه خال دل سودا زده سودا تیغ خوش باد که باز نامها پند تو تا چند پسین است بین اشک در دیده نمائندست و کنون آتینل لعل لعل دل با سوره فیض گردد ای اجل باش کبلی دیدن او جان نهم لایق تربیت و امن خویشید بود</p>	<p>لکھ برگر و نوگرد و دل آورده ما قطره بخال شود بر لب میخوارده ما الا ماه تو گرد و رگ نظاره ما گرد زلف کشا دآن بت عیاره ما ترک غارتگر باشوخ تنمگاره ما دو و خیزد عوض آب ز فواره ما اگر کا و تو فتد بر دل سپارده ما ورنه نر باد و روزه تو دور باره ما طفل اشک که بخوابد بگوارده ما</p>
--	---

در گذشت آنکه شهید از خطای آدم
 وقت آلت که عفویش بکند چاره ما

<p>آخرید الزور سدا پا ترا من که باشم نادوم از عشقت زخم سایه ات را بانو نگذار و ز رشک گم شدم در عشق قوا الضافات کن دست مارا از کرم مس زور و بار خنثم پروانه سان از شمع تو بهر عشق خویش حق داد و بچینین سنگین شد بر سر پر لامکان</p>	<p>چون نت از وفا حق بکیت ترا شد خداوند جهان شهید ترا آنکه داد این قامت رعنا ترا خویش را از خود بگیرم یا ترا دانسته گنبد و اگر فروا ترا گو نباشد از غمسم پروا ترا رو سے تابان زلف عنبر سا ترا از من سبحان الذی اسد سے ترا</p>
---	---

من ندانم شکر اگر بویے روا	مے پرستیدم خدا را بار بار
بود شیدایے حبال ثوندا	پیش از ان کاین شد پیرا

بر شمس حسنه رحمتی کن که حق	
آفرید از بهر جسم ما شرا	

بہوایے تو سے زند پر با	نظر وید ہ چون کہوتر با
روزگار سے سنت کر تو نیخواہد	زخم لب تشنه آب خنجر با
دل باشد سپند خال خست	سینہ گردید رشک مجسم با
در دلم خار خار شکر گانت	ہر نفس مے خلد چو شتر با
نا توانی نگہ کہ ہیچو حساب	تن من شد و بال بستر با
خواستم تا در آب غرق شوم	موج بر من کشید خنجر با
سہ من بجے تو چشم من بہ شب	بر فلک مے شمار و اختر با
از رخت آفتاب مے خواہد	کہفت ہیچو مے بساغر با

ابر نیسان بڑو کھٹ تو شہید	
مے فشانے ز عامہ گو صبرا	

چشم جادو بتو غارتگر جان باشد یا	زہن عقل و خود دشمن ہوش آید تا
بڑھ از کف دل سودا زده و سر نہ سحر	ہمہ در کارم من حسد بڑو کہ صبرا
بر خیزوز گلویچم دم قتل و خو نہم	ہم چکیدن ندر تا سر و شش چھنا
صفت پنجہ میر جان نکند سرخ بخلق	راز جلاوی او فاش نگر و و کجرا
طعنہ ہر کس زند و بہر تماشا آید	خلقے از ہر طرف و خاطر اور اشوغا

<p>کشد آشفته و مبهوده بر پیش عالم</p>	<p>سنفیل گردد و آخر عرق بترسم و حیا</p>
<p>ریزد از چهره غرض مطلبش نیست شهید</p>	<p>که ز خون من رسوا نشود او رسوا</p>
<p>ترسم رقیب را کشدین میکشد مرا چشمش مرا گسست همین می کشد مرا فریاد عند لب حزین می کشد مرا ناز بجان بزرگوارین می کشد مرا ز دو آئی ورنه مرگ بکین می کشد مرا هر دم غم تو ای بت چن می کشد مرا قربان این ادا که چنین می کشد مرا جانان قافل تو درین می کشد مرا</p>	<p>تنه اند ذوق بجز کین می کشد مرا از یک نگاه ریخته صد خون بجز گلچین بد آشیان مزین آتش بوقت صبح دل می طید بجاک نرطر ز خرام شان گر آرزو می ریختن خون من تراست خنجر بکف رسد عدا بر سرم بیا رود و تقا و بر زده دامان و لب گران زخمی ز لب زخم و سنان برستانان زن</p>
<p>فریاد او ز رویداد من خواب می برد</p>	<p>بیتاب می شهید حزین می کشد مرا</p>
<p>نور پنهان به غبار است مرا سویختن عین به بار است مرا گل از خاک مزار است مرا عکس رو می تو دو چار است مرا طنف شمع بکستار است مرا گوش لیل و نهار است مرا</p>	<p>با خیالش سد و کار است مرا نعل شمع که بسبزم خوابان جست و بردا من آن تیغ زشت همچو آئینه بهر سو که رو م از منبالی تو بزرگ قانون چون فلک در غم زلف و رویش</p>

بیتو بادیده چه بکارست مرا	بسیار و چشم مرا نیست
وارغ بر سینه هزارست مرا	سیرکشن چکنم اسهیل

عشق سنگت شربت احکیم
بشیشه دل بکبت راست مرا

بالا یا ایها الساقی ما در کاسا و ناولسا پریشان شد چه بود شمع بی زوئو محفلا بلا نک بود از برق حسنت پاک و گلها برون آای میز بای سن از پرده دلا چو بوی عطری نهان در شمع خود انجفلا بروی آب همچون موج سازه م قطع منرلا که چون آسیا گشت شکسته لبها حلها که جان نالوان بر لب رسید اکنون کلها که چون زنجیری چپ نفس باناله دلا که زین ره و دوستان چون باد بر بستند محلا	بیا و جام چشمیت آرزو خون گشت در دلهنا کجا بی ای که صد برق بلا افکنده بر جان پر خیزل شد پروانه شمع جمال تو زمین و آسمان را غیبت محن قیامت کن دلم نا دیده رویت بخت شد از نکت گیسو مدوامی چشم طوفان خیز کز سیل رشک تو دلم را گروخت چشم تو گرداب بلا باشد بیک نظاره برین لعلی جا کند در آسان کن گرفتار در زلفت را نباشد نصرت آه چو گرد و کاروان بر خویش می پی غبار سن
--	--

شمسید اور بلا افکنده خود را خد حافظ
که عشق آسان نمود اول و لے افتاد مشکلا

که شمع را نمک در دیده ریزد ما مهاب اینجا در آتش سبزه گرد و همچون آتش کباب اینجا بطول انتظار است سر سر سگد و شراب اینجا	نباشد هیچ چشم از گرم لذت گیر خواب اینجا ز بس از سر و مهری با س تو آفریده شاد خاطر تو آنجا محو در آتش زلفت در از خود
--	---

<p>رنگ خزرگانی تنو در شیک شمع آفتاب اینجا رخ خورشید هم از بون میدارد نقاب اینجا که همچون رنگ اندر گلوی تشنه آب اینجا که اشک بلبلان چیده باشد از گلاب اینجا سیه چون تابی نفسیده گردد آفتاب اینجا</p>	<p>ز سر لطافه را رویش قیاس نور و چاشنی غم و سوری افسه طبعان را چمنی زری کجوتری در قیام کمزور است سروان گردو خیال زرد گلگون افتد رواند در دلهما جهان از لبیک هر ظلمت شد از نخت سیاه</p>
---	--

شهرید خفته را دیگر نه تکلیف بیداری
 که دارد یک سوال تشنای صید جواب اینجا

<p>بیا که من کشم در و انتظار بیا نظر بدیده گریان شکست خار بیا عنان صبر من از دست دختیار بیا سر شک گرم من و ده شعله بار بیا بخون نشاندم مرا موسم بهار بیا ز لب مردن من بر سر مزار بیا بیا بیا ز پی شیر لاله زار بیا رسم شمار بیا ترک همسوار بیا</p>	<p>بیا که بنشینم در و قرار بیا رسید فصل گل و بی رخ توام در باغ بوی زلف تو بهر دم نسیم بهج برو ز فرق تا قدم میگذازم چون نسیم بزرگ لاله بدایغ نسیم قومی سوزم اگر سر به بتما شای بیدلان داری بهار تازه ز بهر دایغ کمند ام گل کرد فتاده ام سر را بهی بزرگ نقش قدم</p>
---	--

پیامت افلاک و مکان رسید بمن
 شهرید خسته تو نیز اندرین یار بیا

<p>که نگذارد و خدا با سایه ات سر و روانت را که برخاکش ز نور آور و نخل کستان را</p>	<p>نزد و محبت چون سایه چهل پند لانت را چون سپهر گلزار عرب و سجده القدس را</p>
---	--

کہ من خیم پات را دور یاجم زبانت را بود خنجر بکفت از سر سرخسیم نافوانت را نک می پوشد از زخم حسگر دل خستگانت را نظر اول فتنه بروی زیبا خستگانت را بگستاخی بگرو بر سر اسب عثانت را	بہ در دل آب شمع نور غم خون شمع منی ریختی دل مار بزرگ سر منہ پائل نگہ کردی ریشہ حسرت کان ملاحت بعد از ان ہم آفتاب رخ بر افکن تا بچشم وقت بیدری مرا سوزد و در آفرین روز گریست خیال من
---	---

شہید این نعل کیفیت دارد کہ جان دل
بگروند بگرد و خاتمہ گوہر فشانست را

ز یک سو غنچہ بکشاید پر پرواز را از قدش صد پیرین بر خویش بالدارا شمار این نغمہ آتش سے زند و سازا از شکست شیشہ در گوشتم رسید آواز را در یک آوازی آید ز چندین ساز را سینہ من گشت رشک سینہ می باز را	ران و آفتاب گر گویم بکشتن را بر سر پیش ادا مارا بود فرق نیاز تا کہ میرے کشد از پردہ دل ہر نفس ایندہ دارم خبر دل کہ بت بہ کاخ گوش دل شنو اندازنی دین جہان را بکہ ابو متو ناخن در رگ جان می زند
---	--

مردگان ز زندہ سازد خود بخشید
در صبر کلک تو باشد شہید اعجاز را

بود چو آئینہ عکس تو در کس را نیامد از عننت آبے بروے کاہ را چو کہر بکشمش دل کموے یار را کہ آب رفتہ نیامد بچو سار را	ہزار بارہ شود گر دل فگار مرا بہ آب تیغ تو خستہ ز دل غبار را کشان کشان صفت کاہ می برو با تو بیا و تیغ تو ہر زخم شہ خون گردید
---	--

<p>ز بس خیال رخ قست در گستاخ مرا همیشه وقت غزان مسکیند بهار مرا نسوزد آتش عشقت بیک قرار مرا غنائ دل برد از دست اختیار مرا چرخ در دورنگندی زربگزار مرا ز سخت جان خود دست ننگ عار مرا</p>	<p>جو صبح دم ز صفا می زند سدا پایم چو غزل شمع دلم بجا گل شد در بزم گوی چو شمع و گوی چون سپند و گوچک باب و مسکینه باد و مهابوی زلف تو آرد بدانت نزد دم دست التجا لیکن سباده خنجر ناز تو رو بگردد و آند</p>
--	--

شہید فصل بہار آمد و سنون گل کرد
 شکستہ پارے سن کو مست سار مرا

<p>عجب خیاب پریشان بود و خمیدیم دنیا را چو خالی بند و شن بدیم بخشیدیم دنیا را چو در مینان دل باخویش بخشیدیم دنیا را و بین بازار حمد و چون دکان چیم دنیا را درون پرین موسی گنجیدیم دنیا را بساط خواب بود از نور و بدیم دنیا را کہ ما از رو بال جان نگویم دنیا را بروی یکدگر چون ناسه چیدیم دنیا را</p>	<p>ز نیرنگی بزرگ تازہ دیدیم دنیا را نگاہ کافوش اول بهینا برو دین ما سیکساری مادر پلہ دانش گران آمد خرید حقیقت باجوی اورا نشیگیر تنگ نظری او بنگر کہ ما از فیض استغنا دل بیدار ما چون دید از چشم حقیقت بین نخیلان را سبار کبار صلی و بدید سر پریشان بود از بوی و نازت لبیک پرورش</p>
--	--

شہید اہر کسے چون نیم بسطید اینجا
 نباشد جائے آسایش بیا و بدیم دنیا را

باشد ز بس خیال تو در چشم تر مرا
 ہر جا بود رخ تو پیش نظر مرا

از هر طرف رخ تو بود خوبه گر مرا	گروید رشک آئینه دیوار و در مرا
یا آفتاب نظر داشت بنم چپا کند	درو صحن جزو لبش نباشد بنم مرا
رخته برون شیکشم از خاد چون هباب	باشد همیشه در وطن جزو نیست مرا
اگر روح من به بایل تو بود در دست	آتش زند به واسطه تو در بال به مرا
باشد بدل همان گلاآتشینگد اگر	تیشش در آب غوطه و جز تا کسد مرا
از یک نظر از رخ گلگون آن نگار	ورده غم غیرت بر گنگل شد نظر مرا
آزوده ام ازین دل و جان کاش در ازل	وادی انداسه من دل و جانی و مرا
ای مارگ سیر شد و سلم از سیر این جهان	سوی اجل بهر زاجل پیشتر مرا
از حیرت جمال خود ای آفتاب حسن	آئینه کرده بر قدم تاب مرا

نظم بر است نام و نشان بس بود شمسید
گر یادگار نیست به گنجینه مرا

تو بخنده و زخلم بکن آشنادهن را	که تبت لب تو نمکین کست سخن را
ز نقاب اندوی رخ همچو مهرشاید	که فتاده لرزه غم دل شمع انجن را
چه کسی که از خرامت بهرم قیامت آمد	به لحد ز بقیرازی غم دل در و کفن را
نه همین ز رشک بیت دل آفتاب خون شد	که سحر شرم حسنت زده چاک پیرین را
بشیم طره تو دل نانه خون فشانند	زده تو که نسیم بخشا رود و فشان را
دل من مدام زلفش ز نسیم صبح پر شد	که ترا چه پیش آمد که گداشته وطن را
نه بتنی حرفی نه اشارتی نه لطفی	چه ای باید از تو دل حسنه من را
بفراق او کشیدیم ز دل آه آتشینه	همه تار پود و آخر گشت شاد کنش را

بنشاید پیر کینان که مباد یوسف تو
 بی سیر جلوه گر شد سوسه باغ لاله تو
 من بقیه اری بل تو خواب از دست
 به سیر مصر شد به بوی بهر سپهرین را
 چو شفق نمود بگلگون کف خاک بهرین را
 که که کشاید شب سیر زلف پر شکن را

بجراغ لاله جوی همه کاشن از شویید
 چو گل خوش نیایی خند با گل چین را

اسکندر بنوشد بجای از درود و ارام
 می کشی گو فر باشد ما مرد پیشه ایم
 آتش خاموش دارد زنده مادر نعل
 تو نه مار نه می کرد تو منفرت
 تا بنامت خانه ما کم سازد خویش را
 ز بره لبت بگفت است اینکه بزرگان رسیدیم
 تا زمان از نویش کوی تو تنها رفتیم
 و خنده تار و گریه گل شد نگاه غنایب
 دهنم فروخ با زود در و مهر در کسار ما
 موج می باشد بگردن رشته ز نار ما
 به و در برگ گل تر شعله در مشتاق ما
 باده گل رنگ می جوشد ز این تنهار ما
 میگردید ما حساب از سایه و یو ما
 در نه هر شعور که باشد منرای دار ما
 سایه ما هست هر دم در پی آزار ما
 تو هر دو سال چن قصه در گلزار ما

بسکه می بارد شکر طربان ما شویید
 طوطی نقویر از صاحب برد گفت اراما

ز لب تارنگ طغان بود الفت بیشتر مارا
 جدا گشته ام از استان آن شهر خوبان
 چون کاه و نالوان کاهیده ایم ز در و دیواران
 ز لب لای غر شدیم اندر غم موی میان تو
 پس از گردن بود در گوشتی ز بر سر مارا
 سر پا میزند هر کس چو سنگ رنگین دارا
 عجب که بلا افکند بر جان ابن سحر مارا
 بچشم مور باید خانه چون تار نظر مارا

مترس از مصنف ای شیم گریان گریه سر کن
 سراپا آب گریه و بیم از خود شیدا تا باشن
 کله آتش از آتش خام ما خواسته هر دم
 چه حاصل از علاج آتش گم ما که بی روش

ز طوفان نیست همچون ز طوفان زبا خطر مارا
 ز جوش گریه از خود نیست چون ششم خبر مارا
 نبودی گرد و دین سنگ غم نهان خبر مارا
 بزرگ شمع افتاده است آتش در خطر مارا

ز تاثیر نگاه ما گل آتش پاره گردد
 شمشیر ابر سیر روخته و روان خبر مارا

رنگ بلب نبوده اگر روز ازل خدا را
 بسیر و افتاده ام در رو تو خدای را
 اکیه حدوث را بستر تلخ قدم نهاده
 گر تو پیش عقل گل پرده ز رخ بر افکونی
 از چپ راست انبیا روز حساب نه توان
 خسته دلا ز هر طرف منتظر اند صف نصف
 گر گدیزی فتنه ترا جانبدار ندان چو دور
 تشنگی مرا و دل پر لب ز مزه آورد
 شمشیر چیریل اگر حیرت نهاده تو شد
 تا تو بین نمی رسی من بخدا نمی رسم
 بسکه حدیث چشم تو سر به کام جهان بخش
 هر خم موج سلسیل سلسله صفا شود
 روز جزا شمشیر تو در دست زنده باد

سایه چو انیا فریدم آن قید و کربای را
 سید انس و جان بگیر دست شکسته کارا
 تنگ بکشت سیده خاکی کبریا می را
 حیرت دل زهار بود آتش نکهت زری را
 جانب عیان فتنه فوسن باد پامی را
 شخصیت یک نظاره ده ز گیسو سار را
 عشق نگاه سید نه جذب کبریا می را
 زهره بخوان مع تو خفته بر سینه پای را
 سده منتی نهد بر سر عرش پیکر را
 ای شیدین مداوم زو بر من آید کارا
 فتنه گره شود بدل بلبل خوشنوی را
 گریه نبشت واکنی سنبیل حلقه زاری را
 باد شما قبول کن عذر من گدای را

چند زده خون رند بلبل پیوسته را	برخ همچو گل کشتا سنبیل مشکا سے را
کر سحر جوی چون بریم آئی سیر دلریا سے را	گل زند آتش بل غنچه در و قبا سے را
پسند لگرو دل مرا خسته در آتش غمت	مخ کتاب سر و دهناله با سے را
در تیب یاس ما گرفت هیچ اسید دل که تو	باز مرغ فلکند طره حلقه زرا سے را
پایش من خیزن بیا رختی دلبری بد	غشوه و لکاشای را غمزه غمز دای را
ماکل ابرو تو شد روشن جهان خوش گشت	دل که همیشه می نهد بدم تیغ پای را
منه با نفس نمی شود در صفت گریه مرا	باغ غوغا دل کسم ناله با سے را
لبکه زامخوان من شمس چرخ شمس	گرم گداز تن کست بوم صفت بها سے را
آنیکه سید او چنین دیده آیدان جبین	دار کفره سید مهر گیسو به ساری را
گشت سپیده سحر جنبه داغ آفتاب	تا تو عیان نموده آن رخ با صفای را
زخمی بفرار راجلوه نامتاب گشت	خنده زخم دل کند رشک سحر سر را
اصل گران بهاد دل خون شده از غم لب	کاش بوشه دیر بل تو خون بها سے را

بهتر تالش خشن نشه یکے بود شهید

بلبل خوش دودار کاک سخن سرای را

نیگدوشانی از رو ملک عدم پیدا	جواب آسا شد از زفتگان نقش هم پیدا
بود بر لاله میل بت پرستی در دلم پیدا	گر این آتش بنان شد از رنگ صبر پیدا
بیمیری هم نگرود از جگر سوزنمان زایل	که این کافور دیگر دوز شمع صبحی هم پیدا
صفای باطنی دل را فراغ از دردی بخشید	نشد گاهی درون دیده آینه غم پیدا
ز کثرت دم بوحث ز درگ هر فرد عالم	چون ز آفتابی از عیب شد تا عجم پیدا

جوانت گریز بودی زینب یار جهان دل خلوتخانه وصیت نهان بودی که نزد اتم اگر سنبلیله گنجش بر سر سینه خود ناز و	نه انسان در زمین کی جور بودی در ارم پید زلفت کرد عشق کمر سنی و لوح و قلم پید کن چون کی بودی غنبر نشان یار خم پید
---	--

شهنیاد بر زبانت آتش افروخته گز بیان تو بجای حوت گرد و شعله چون شمع از قلم پید	
--	--

کسب از خود بردی تو صفت و بیماری مرا در فراق دوستان از سخت سچائی زیم می رمد یاد از من ساپسان من پیش گاه سنگی میری گاه زرد میرانیم نیستم چون شبنم غلطان و بال و شر گل باشی پیکان مژگان ترا دیدم خواب	بار و خویشی من باشد بدشواری مرا ای اجل شرمند از اجاب میدار می مرا آنقدر باشد بل ذوق گرفتار سے مرا از کفر بردی دل و دیوانه پنداری مرا بخود می و کوی جانان است هشیاری مرا همچو شتر میخند و در دیده بیداری مرا
---	--

با خیال زلف او دارم سرو کار ای شهید شد جهان در دیده تاریک از سیکاری مرا	
--	--

در دل چو غم کوی بتان می کنیم ما تا می شویم ز آتش غم یک نفس جدا در انتهای عشق تو در خالتیم جان حرفی ز سوز عشق نگردد میان چو شمع در دل حدیث شوق تو تا جو شمع زنده چون شگفتی عاشقان که مژگان کند خام	خود را ز چشم خویش بخان می کنیم ما چون دانه سپین بخان می کنیم ما بیرحم و کارهای جوان می کنیم ما پیدا اگر هزار زبان می کنیم ما قالب تری چو خانه ز جان می کنیم ما خود را همیشه و وقت زمان می کنیم ما
--	--

برسیدم از شہید کہ طاعت چہ می کنی
گفتا کہ مثل دیدستان کنی کشیم

در سیر کرد ز بس در گلو مرا	چون خامه شد گره بزبان گفتگو مرا
بنکس بیک گل و چون صبا ہنوز	با خاک نیرست سرے کو کبود مرا
اہستہ چاک از زبان فرو ختم	نارستہ نگاہ تو سازد در فو مرا
یارت شہدای تو می روم	باید آب تیغ تو اول و صلو مرا
نگاہ لطف لبویم نکرد باز	عمرے تمام شد ہمہ بین آرزو مرا
غای طاعت خورشید طاعتان	افزوی بچو آشت صد آبرو مرا
آن کمر شہدایم ترک خویش	یعنی اجل نیافتہ از حیت وجو مرا
گل آمدہ است جہون باز جوش	آفتاد باز بادل خود گفتگو مرا
ریش چو سایہ گریزان از آفتاب	دل موکشان بر دہ سر کو سے او مرا
بہ شیشہ دل خود درخشاں برم	طفلان زندہ سنگ زہر چاہ سو مرا

فردا پیش قاضی محشر بود شہید

در دست ساغر می و بر سر بسو مرا

چند ترو دم در دل ختم اورا	کنم و غنچہ در صد پروہ پنهان بگو گیسو را
بہر گشتہ ام از بے قرار ہوا	کباب آسا بر آتش می ختم ہر لحظہ پہلو را
بارہ شہدای عالم گشتہ در جنت	کہ چاک سینہ ما از خنجر بیرون می کند ہوا
بکہ کن ہر تاج ہر وار چشم من بگر	برای بچو باہ آن پر کاوش حلقہ مورا
من بہر قتل من آید یا لیس	جو ہم خنجر اورا بنا ز دست و بازو را

در سنجیدگی بخش تنگ تر شد عرصه بر جانها
ز سیدان از بیابان مشکل فتاده است آهورا

صبر خایمده او هر زمان دل می برد از حبا
بشهرتید آموخت از چشم شنگوی تو جادو را

سخت مشکل فتاده است مرا سرداغ تو سوز دم چون شمع چون ندانم بگلشن تو که کار در پیش کار با طبیبان دل بر سر ریگزار او نظری سزای کس بگردن جان	کز کف دل فتاده است مرا پای در گل فتاده است مرا به غنادل فتاده است مرا همچو بسمل فتاده است مرا سوی جمل فتاده است مرا چو سلاسل فتاده است مرا
--	---

یک نفس بجه تو ز سبب چو شهید
آه مشکل فتاده است مرا

سکالی جانفز اخلالی ز اغیار است و یکبشا کنج این نفس لخته طپیدن آرزو دارم سپند آسابل یکده سوزان دگر دارم چون نیم آنچه دلی در گره وقت تماشا کن حیث شست دل بسزایک است ای نگهی گل منم مشتاق دیدارش ز جنت نیست پروایم تو از راز دل نازک خبری خبر هرگز بفریاد است ز بنییر اسیران بلا هر دم	تو خلوت سر دل بیانشین کمر یکبشا رانی گزنی بخشی خارا را بال میر یکبشا لفز و دم بر لبین عقد را همچون شر یکبشا ز کف ده حاصل عمر و بروی گل نظر یکبشا پروبال پریدن همچو مرغ نامر بر یکبشا برو و اعط بر و این داستان چرا و یکبشا قضا غمتا همه اعمال من آهسته تر یکبشا گره از کا کل بچان خود ای سیمبر یکبشا
--	---

بیکه نظاره بپایه سارآب گردیدن / دلا همچون حباب از خویش بگذریشم ترکت

خزان آمد و زبر مزار من سپید پاش

که چشم از خواب غفلت ای شهید بی غم بکشا

سنگ بیرون کنند شدار مرا
ریشک آینه کن کنار مرا
که زلفت نبرد اختیار مرا
که بیفتد و در غفلت دار مرا
بر فلک می رود غبار مرا
نتوان دید برگ و بار مرا
که خبر کرد زلفت یا به مرا
هر سحر سبزه مزار مرا
کرد و وقف خزان بهار مرا

بپندد کس قدر دار مرا
نورده چشم انتظار مرا
که گره داد زلفت یار مرا
به مزارم که زو سر پاش
خاکبای فرود قدمین
محل شمع که غیر شعله و اشک
جامه دار و سیاه از مرگم
شب نم از آب دیده می شود
هر رخ زلفت اشک خون آلود

کس نداند بجز شهید حنین

رتبه شور آب دار مرا

کسیکه میان زناش دل میزند ناسور ما
تار خای عشق شرکان تو دور و کاوشی
قطره آب از تنگ ظرفی به بست اندر گره
بسکه طوفان جوشد از زخم دل با نوبت
اگر چنین گرم گداز دل بود مانند شمع

چون شرر پیلو به خاکستر زند ناسور ما
تا دم از خون گرمی نشتر زند ناسور ما
طلوع جمعیت گوهر زند ناسور ما
گر هم سطح زمین را بر تازند ناسور ما
در هر یزدان آتش در زند ناسور ما

سرکش کشتن دروغ دل بزرگ کتاب	شعله اندر خشمین اختر زندنا سورما
از شکافت غامه خون دل روان گردوشنید	گر بد فتر موجب دیگر زندنا سورما
خود تا شاگاه و خود محو تا اشتهای نورما باز مشوق و نیل عاشق از باطل گند باغریبان را ثواب آخرت در کار نیست همچو شبنم در سفر پروانه زاور آه نیست همیشه سوختم با نقشه است بر آب روان چون جاب سبج نقش و هم با خود بسته ایم	دیدم بوی دل است و سینه با طوره صورت درایت مژگان اشک با منفورما کوی جانان خلدها یاد رخ او حورما اشک آب و دانه مانا تو اسن زورما مرگ خواب راحت است و خانه ما گورما شنیده ام گم شدن خود رفته دستورما
اے شهید اکنون قیامت میشود از پایا کاغذ یا صبح محشر اند ما صورما	
مردم بالا کردن ساقی مخمورما آتش دوزخ گوهر دندان دل رنجورما دوغا اگر چنین دارو دل رنجورما پرو به بکشتاید اگر خلوت دل نورما شعله می بالذیبری در دل رنجورما اشک تا مژگان بر شوی رسید از فتنه تا قیامت از غل روشن بود و دل آفتاب شاعر عشقیم وصف هر دو ابرویش کنیم	باده روغن بود از بهر پیرایه طورما ریزه الماس اردو در فصل نا سورما واسن گلچین شود آخر کنار گورما صد چو سوسنی را کتد پروانه شمع طورما شمع می گزود بدوق سوختن کا فورما اینقدر هم جانزویک است راودورما از دم ضرر نمیدارید حد پیرایه طورما بهر از دیوان بود یک مطلع مشهورما

را که در ذوق آسیای چرخ نیست تا توان دل می شود گرم سینه لونا سیه بختان سر رشته هم نیافت ن را بود آور سا معراج وصل شاید ما از می تلگون خوش است با کار یک مشکل بود ما را داده اند ن می جفا از پرده دل چون شرر بیان بخش عجا ز سپهر زنده شد	کوشش چندی هست از ساسی مجبور شعل را و سلیان است پاسه دور دست و پا گم کرد برق اندر شب و بخور دار میگردد عصای سپیکر منصور جای می خون با به دل پوشد از الگو کو کهن در شبیه خود هست یک مزدور شعله بر خیزد بجای نغمه ز طنبور رسم مردن نیست اندر کشور مرموره
---	--

خامنه مامنی خوابیده را بسبب از کرد

حشر بر پاشد شمشیر و شمشیر نفع نمود

ی که دل از جوش افست می طلبید آنجا ن نگین نمزد میشد می پرستان را بام و شمشیر میکشید جدا ز کفن ساقی نوت برب ساز و برگ خنجره آئین روگردل صاحب دلان با ستم نه روشن کرد و در شتابر معنی هتا بان داشت در دل داغ عشق او نستو آن آستان پشت فلک خم شد نگی بر خورشید می بالید هر است	آنکه جان خنجره اشک زمرگان می چکید آنجا نگاه مست ساقی جان بقالب می میساخت طلب نیز و بهر دم نفوذ بل من مزید آنجا دعای دعا و حبیب خود می پرورید آنجا تمنای دلی لبیک گویند می رسید آنجا سینه بختی چو طلست از تحلیه می رسید آنجا کز آنکه چهره مهر و رخشان می پرید آنجا کی میر می امین می آمد می آمد می رسید آنجا اجل خنجره مست بهر دم میکشید آنجا
--	--

<p>بجای خون شراب ندرگ و پی می و ویدانجا که می فندیانجا انچه الحق می شنید انجا سحرش رخ تابان گریبان سیدرد انجا پنی یک محبت صد نفرت می آفرید انجا که انجانیزد و دزد بدو دل انچه دید انجا دل انجا دیده انجا آرزو انجا اسید انجا</p>	<p>نخستین می پیشش پر شدی جام صفا کیشان ز علم غیبانش بود عقل عقل گل حیران و باغ شمس همیشه از سواد زلف پر سودا خداوند جهان را بود از بین نیل آمرزش درین ایوان از سر عرش شد روح الامین که در او چون نباشد سجد و گاه و قدسیان محرم</p>
--	--

خداوند بحق آل احمد رحمتی فرما
که رخت ز رنگانی و کشد وزی شمسید انجا

پروایف بابا

<p>ز انروی پر عرق نگر آتش بزیر آب گو دیده است شعله در آتش بزیر آب گاهی نشد خسره در آتش بزیر آب ظاهر نمی کنند پس آتش بزیر آب که مشتعل شود و گر آتش بزیر آب آتش شود سیاه تر آتش بزیر آب</p>	<p>گاهی ندیده اگر آتش بزیر آب از رنگ لاله و نم شدنم درین چسبن در بحر غم چنانکه من افسرده خاطر م با ذهن صاف من چه فروغ عدو بود بجز عکس روی آن سیه تابان در آئینه با صاف طایفستان نسزد و دعوی فروغ</p>
---	--

از سیل اشک و شعله حیران دل شنید
بوده است چون کباب بر آتش بزیر آب

<p>ندیده است کس آفتاب در آتش آب شکفت چون گل تر آب در آتش آب</p>	<p>بنیز عکس رخ شعله تاب در آتش آب کشادی از رخ تابان نقاب در آتش آب</p>
---	--

فروشدیم بزرگ جناب در تر آب	کشتید نفسی از مگر نصیب نشد
نموده است و گریح و تپ در تر آب	ز سایه خرم زلف نگارم از گرد آب
اگر کشتم نفس شعله تاب در تر آب	که چه بوم که از و مدوت چو خاک شود
عجیب و آری که گرد و کباب در تر آب	ز عکس چهره آتش نشان دلی ماست
صدون بجای گهر مشکناپ در تر آب	بیونی طرّف مشکین تو کسند پیدا

برابرست محمود و شهید مابوطن	
چونگر نریزد و در خوشاب در تر آب	

کاشن سکه مشرق خود باز گردی آفتاب	زین سحر تو باش و مسلم چو کردی آفتاب
آتش افتد در چنین گردون نور و آفتاب	در شب و صیلم رسیدی صبح کردی آفتاب
بر سپهر میلگون شد لا جوری آفتاب	بسکه ز نگار غم از خط تو بر جان نشست
هر سحر بر خویش می لرزد ز سوری آفتاب	مالی از سر و مهر میا تو شد ز مهریز
دم زنگر پیش ترک من بمردی آفتاب	سیاه چو گمان گردون میخورد و مانگد
پیش رو تو شود مائل بر روی آفتاب	با دروغ صبح هرگز احتیاج شمع نیست

کاسه در کف خسته تن عروان سرو آتش بجان	
چون شهید زاردارد بهر زه گردی آفتاب	

بهاره گل کند از خار هم امشب	ز مژگان خون دل می بارم امشب
بیا البیتم رسد و لدارم امشب	اجل یک لحظه تا خسته یک که اسخه
که خورشید است بر فراز امشب	قومی آئی ز اوج بام و دانستم
که هر کس می کشد بر دارم امشب	بیا بر بام خود و مهر تماشا

بر و ناصح مسور انعم که من خود
بپا و زلف او بر خویش چسبم
شیر در سپهر من دارم امشب
چو سواد لک که در سر دارم امشب

ز جور باغبان نالم شمس
که آتش زو بخت فارم امشب

در سرتاپ این درخ شکب گلشن است امشب
خیال آن بر تابان در آغوش من است امشب
دل من بخت نخت اند حکم بر کال کال
ریک بهلوه بهلوه می گریه غم می غلظم
برنگ شعله فانوس خون می گریه و سوزم
کباب شعله آلوده خود گردیده ام ناصح
بیات از دم تیغ تو جویم پاره خود را
حکمر سوزان لم بریان هر دم دیده ام گریان
بگلزارم عجب سرور باغبان و من است امشب
چو قلم فروغ شمع در سپهر من است امشب
بغش خواهم ز کابر گریه من خست امشب
ز جیش برتن من هر سوز و گشت امشب
شیر از یاد ای شمع در سپهر من است امشب
ز سر آه و زخم در نفس آتش من است امشب
سرم جان شمع بی پروا و بال گردن است امشب
چو گویم بانو اسمن عجب غم و شوق است امشب

شمسید آزرده خاطر رفت بر خیزد بر محفل
مرا هم بادل زارش بخون غلظت است امشب

گرفتند سایه آن زلف گره گیر در آب
پای اندیشه بلند بدریای سرشک
سرفی از نازکی طبع تو گفتم به باب
شیشه سبز رواند چنان خط تو
هر تو ظیم خندنگ مژه دل و دوزش
موج گرد آب شود غرق چو زنجیر در آب
که شناور نشود ای تصویر در آب
آب گردید و فرو رفت ز نشو ویر در آب
خارجنا عجب راست تصویر در آب
راست هر موج در باشد چون تیزاب

فقدن کمال گوهر گشت یار صدف دست چرخ عجب گرددم گرم من گفت جگر حلقه دلم بلا گشت گرفتار ترا سینه ام دم ز صفا میزند و لکچو صبح دلم ابری تو بگشت ندیدم که چنین	گرچه هر موج شود و ناطق تدبیر در آب خشک گرد گشت دریا چو طباخیر در آب موج را زلف تو آموخته نشنید در آب چشم دیدم اندر که یکدشیر در آب بشکنند جام حباب زددم شمشیر در آب
--	---

حرفی از گریه چشم نتوان گفت شمس
لب هر موج شود و گریه در آب

چید پرخان من آتش به نفس اشب از بسکه دلم بنمود از یاد تو می بالد هر یک روان آتش شد موج ز رنگ گل چون من پرخان آمد گردون که فغان من از قافله محبون فریاد من خسته زد از داغ سراپایم کیس و چراغان شد	هزار لغن سوزد از شعله چرخش مشب تنگ است همه عالم برین چرخش اشب خون از تیره می بار و دل بی تو زبش مشب و گنبد مینایش چید به نفس اشب شد سر سر غبار من در کام چرخش اشب تو بهر تماشایش از لطف برین اشب
--	---

از بزم کجای رفتی ای وای شهید
داریم بگفتارت هر نقطه بوس اشب

دفاع جان ز جانان است اشب بوصالش مرگم اند ناگهاسی صدق الامان از فوج برخاست دل من دارد اهننگ طپیدن	اجل از من سپیدان است اشب قضا سر در گریبان است اشب سر شکم گرم طوفان است اشب نفس بر تپش لرزان است اشب
---	--

<p>ممنونم چه سالان است است ولیکن مزون آسانست است ننان در پرده جالست است دل بر خویش بچپانست است بزرگ شمع گریانست است ز جانان حصت جانست است</p>	<p>حکمر سوز و جوش و دل گداز و جدا گردیدن از یارست و نگویم حال سوز دل که جانان بزرگ گرو باو اندر چوایش و مریع است و بر بالینم آن شوخ نیا زمر از ناز او و دایه است</p>
---	--

شیدا از بجوم داغ سجدان
تغم سر و چرخانست است

<p>کاوش دل بجگر و شبنم گذارست است صفت شبنم ساعت بهماست است بیه تو بهار ترا سبزه خارست است با خیال رخ جانان سرو کارست است و دیده ام روکش صدا بر بهارست است لبه هر زخم جگر شکوه گذارست است دلش زهرن صند صبر و قرارست است جانش یاد همان بوی گناست است</p>	<p>هر زبان و دغدغه دوری یارست است هر نفس گزافش باز پسین دم برزد و می تو بودی بکنار صفت خرمین گل و صدمه دنی ای گریه خونین که مرا با خیال رخ گلگون تو خون به گریه آب تیغ تو مداوی دل تشنه نکرد و می بیک بوسه دل و دین مراد لبش شبه از ناز و آغوش است خواب آمد</p>
--	---

آن کف پامی نگارین چه بلا بود شنبه
که ز خون بچرخ مترگان به نگارست است

<p>تو آرایش لبوی پریشان به شنبه</p>	<p>من سودای غم خسته جان به شنبه</p>
-------------------------------------	-------------------------------------

زلف با غار من تو گرم مشو مناسازی ناز و چنین بر صفت گل قوی و خنده ناز تو آسایش خواب می گلریخت قریب تو و نشاطه و آرایش گیسو تا صبح تو و گلگون آن عارض گلگون همه دم شانه و زلف دراز تو بهم ربط بند بر روی تابان تو پرده صد شرم و حیا	شانه با و دو دم دست و گریبان همیشه شب همچو چشم منم و دیده گریان همیشه شب من اندیشه و درو و تنم بجران همیشه شب من میوشی و صد خواب پریشان همیشه شب من و خواب دل و پنجه و ترکان همیشه شب پنجه دست من و تار گریبان همیشه شب چشم و گریان من و گوشه دامان همیشه شب
---	--

یار و ساتی و می و نمده و فی تا بهج
من و فریاد و شمشیر دل نالان همیشه

دل ز بس و خیال برخ جانان همیشه یک چنین چادر ستاب شفق گون گردید خون شد و نجاد و دیوانه و انجا بگذشت مردم از بسکه مسودای غم زلفت او هر روز و سوز غم بجز تو خون سگریند انقدر محو جمال تو دلم شد که بود نامحیا از سر بالین من خسته برو بسکه حیرت زده روی تو گردید و دلم	نامحور و بخواهم مسه تابان همیشه خون ز بس غنیمت از دیده گریان همیشه در زمانه می آن پنجه مر جان همیشه تا قیامت نگرم خواب پریشان همیشه چشم گریان همیشه شمع شبستان همیشه بالش زیر سرم مهر و خشان همیشه من بیداری و یاد رخ جانان همیشه دید و دامان چو آئینه بجران همیشه
--	---

باشمید جگر زو کار چه کردی که بود
مرک باز نگیش دست و گریبان همیشه

اگر فتنه خار موج گمے دامنِ حباب	آسمان بود در آب فرو رفتنِ حباب
صد پره نازک ست دلم از تنِ حباب	اگر موج اشک از من مخزون کنار گیر
محتاج بخیه نیست چه پیر این حباب	از آب روی خود بودم جامه که آن
بتابی حباب بود دشمنِ حباب	بشکست شیشه دلم از انظارِ خویش
رخ برتاب از نظر چون من حباب	از یک نظاره حاصلِ عمر شو تمام
خبر کشد ز بهر چه برگردنِ حباب	این عقده و امنیشود از یک کس موج

جز خاتم شمسید که نقش زنده بر آب
مشکل تبار موج بود بتن حباب

زمین بر خویش لرزان ست اشب	شب سیلا و سلطان ست اشب
تجلی گاه یزدان ست اشب	ز نور مصطفی هر سو که سینه
تو گوئی عرش سبحان ست اشب	سراسر او که باز نوزست معمور
بگردون زهره و قمران ست اشب	سبحان حوران ترغم ریز تبج
شب قدر عزیزان ست اشب	بلا یک نهیت گویان که لاریب
خوشا شک چرخان ست اشب	علی عشاق از داغ حبسگر سوز
بلا گردان لعل جان ست اشب	گنج شمع چون بردانه جلیل
بهار باغ رضوان ست اشب	بهر کوی که من به چشم عالم

شمسید اے نوا که همچو لبیل
درین گلشن غزلخوان ست اشب

رو برفت تا

آتش از رنگ برون حبست و بی تاب است
 شور برخاست که آتش تو سیمای است
 رنگ بر آئینه مهر جهان تاب است
 دیده چون آئینه در حلقه گرد آتش است
 همچو مهر دل گشته بگرد آتش است
 آنقدر غرق عشق گشت که در آتش است
 شبنم است اینک بخورشید جهان تاب است
 آفتاب از غم عشق تو بخون تاب است
 زور و جام است که در زری تاب است
 رو گردید رخ او چو بهتاب است

برقی از حسن بتان بر دل بیتاب است
 ناخیا لیاغ تو در دل بیتاب است
 ناز رخسار تو گل کرد و خط زنگار است
 عرق آلوده رخسار تو تماشا می ساخت
 لب پیکان تو روز یکدیگر بجا طر بگذشت
 و هر تاب ز شرم در دندان کس
 عرق شرم بروی تو نباشد ز نزار
 بهین خون شفق می چکد از دیده صبح
 شود گردورت ز سر شکم ز ازل
 آنقدر داشت تراکت که بر یک خورشید

ای شهید این چه بیان چو صفات می ناب

اگر از لعل گردالم بر دل احباب است

خط لب فومبزه بیگانه یا قوت
 چون آتش ستم همه در خانه یا قوت
 از رنگ هنای تو شود رشانه یا قوت
 خون جگر سنگ بود دانه یا قوت
 خون در دل معان شود افسانه یا قوت
 کاشیای سیراف کشد رشانه یا قوت
 خوش بال فشان آمده پروانه یا قوت

ای لعل تو صد تگر سپاده یا قوت
 از لبک خیال لب و دندان تو دارم
 در دست نگا بین تو گر شانه عاج است
 پرورده آغوش دلم قطره اشک است
 گویی آن لعل بهارین اگر نیست
 شطاب تو غم شب خون که دارم
 در شش طبع رخ تو ز تو کان

آتش بجگر و او دلال است دینش / خون شد و دم از صفت مردانه یا قوت

امروز شمسید اگر ه سخت قناعت
در قطره خونم صفت دانه یا قوت

چو بوی گل که بخیل نشسته و نه نشست / خیال رویت تو در دل نشسته و نه نشست
خونک شمره خوابان بزرگ تیر نگاه / سینه من بپل نشسته و نه نشست
چو بوی گل که پنهان بود ز دیده خلق / غم تو با من بیدل نشسته و نه نشست
برنگ عکس که ز آئینه می شود پیدا / تصور تو مقابل نشسته و نه نشست
دم زوطه هست گذشت همچو حباب / که نقش پایش بمنزل نشسته و نه نشست
لسان نوز که ناید بکار بوس و کنار / بجای من غافل نشسته و نه نشست

شمسید بجز خود نیست که شکست
چو سایه بر در قاتل نشسته و نه نشست

بسیوده گویند که فوق سخنم نیست / آنم که بجز لفظ چو من و طعم نیست
از کس گره غم بدلی خوشتر نیست / پیدا است که تعقید طبع ز سخنم نیست
چون غنچه بجز بوی تو در پرده غم نیست / چون سر به بجز ز گس خوابان و طعم نیست
گر سوده شدم شکوه ز چرخ که غم نیست / چون سر به بجز ز گس خوابان و طعم نیست
عمر نیست که لخت سگر از دیده زرم / این لعل گرانایه مگر در غم نیست
از دیده ز لب خون جگر غم نیست امروز / چون آئینه یک قطره خون در غم نیست
گل کرد بهار شفق از صبح بهاران / آغشته بخون دل گریان غم نیست
نظاره بر سو عرق آلود نو چون عکس / در چشمه آئینه زرد غوطه و غم نیست

چون سایه فروغی تو بزم که منم نیست	اندیشه کن ای مدعی از شمع ز باغ نم
چون بانگ جرس جزوه غربت و غم نیست	در خانه خود طرح سفر ریخته امروز

هر مصرع نظم دم تیغ است شهید
گر خون نچکد از سخن من سخنم نیست

چون روح به تن باشد و از دیده نهان است	شودخی که با چشم جان نگران است
صدره بسکوی تو مردن به اذان است	یک منت عتیقه سبب کاهش جان است
صبح است و شب چادر مناب کان است	بے پرده بهر جا که رخت شعله نشان است
خورشید به پیش نظرم برگ خزان است	بے روی بهارین تو در فصل بهاران است
شبم همه پیکان بود و سبز سنان است	در سیر چون بے گل روی تو چشم
هر قطره که از شیشه چکد عمر روان است	پیمانه هست همه لهر زبند اکنون
ای باد صبا این نفس سوختگان است	زین گونه پریشان مگر بر سر افش
جادو نظر و موکر و آفت جان است	دل بر دامن آنکه قدش سرور دان است
خورشید لقا حور او از رنگ بتان است	پیمان شکن و سیمین و گلبدان است
جادو نظر و کینه و روحان جهان است	بازگ کمر فتند گرے حور لقاے
لب چشمه حیوان قدش روح روان است	رویش گل و چشمش گل زلفش همه سفیل

دیشب چو شهید این غزل و تازه و رنگین
فرمود که این طرز شهید همه دان است

بجز سایه که ربط آرمیدن نیست	ز تاب سحر کارم بجز رسیدن نیست
زدن سنگ شرف فارغ از طبلدن نیست	ولی از عشق تو دسان آرمیدن نیست

<p>ز بس که گشت زلف تو آفتاب کند بخویشتن همه چیدم و گشت ششم چگونه عورت صانع ازل نشود چنان غم و تنهش کرد عرصه بر دل تنگ اگر بجوی حسن تو گردن افراز و بنگ تیر سر خود زنده بنگ دهن عبث زلفیته داغ من شد می گردون من از خیال خوش دیده ام تماشای چو آفتاب ستن بخون سسندای صبح</p>	<p>نسیم را بچین فرصت و دیدن نیست نه چون حباب که بارش ببرد و بد نیست که مثل تو در اسکانش آفریدن نیست که آب را بگر جای آرمیدن نیست سزای شمع سحر غیر سحر بدیدن نیست قدیکه همچو کمان قابل خمیدن نیست برو که این گل خورشید بهر چیدن نیست که چشم آینه را هم جمال دیدن نیست کمال عاشقی از پیرین دریدن نیست</p>
---	---

ملول چه شوی ای حاسد از حدیث شهید

برو که گوش ترا بهره نشیدن نیست

<p>دل و جگر نظر و دیده جان و تن همه است صبا و نغمت و نسیم و لسترن همه است رباب و چنگ و دف و ساز و زخمه و قانون عذاب و چسبیت بگوز ایدام و کسبیت خندان و ناله و فریاد و وحشت و سودا بزرگ باد سحر باشمسم او همه است</p>	<p>هر آنچه هست درین خرقه کهن همه است بهار و سبزه و گل غنچه و چین همه است شربط طرب ساقی و انجمن همه است بهشت و دوزخ و هم مرده و کفن همه است جنون و شورش و دیوانه و رسن همه است چو بوی یوسف کنعان بر پیرین همه است</p>
---	---

شهرت نیست که گفتار خیر و از لب او

زبان و لطف و بیان معنی و سخن همه است

مرگ از زندگی ماعظم ماشاوی است	قدیمش از دو جهان موجب آزادی است
خانه بربادی ماسوجب آزادی است	دل گرفتار از غم زلفت گریه گریه است
رقص گاه و همه بی بال و پیران لوسی است	هر کس در دریا غنیمت طلبیدن دارد
آسمان شکوه گذارد دل فسیادی است	تجاسس از ناله ماعور سرافشیل سید
کودک و پیر و جوان فانی سعادتی است	سنگه اگر کشاید لب تشنه چو شود

هر کس از قید غم بگریزد آزاد شهید
 لیل الحکم کنون نوبت آزادی است

هر چه با خد بجان من همه اوست	شور و آه و فغان من همه اوست
آه آتش نشان من همه اوست	اشک طوفان نشان من همه اوست
بلبلم کوشیان من همه اوست	غنچه ام بوستان من همه اوست
نامحاورستان من همه اوست	چند پرست زاجرا سے من
در یقین و گمان من همه اوست	در خیال تصور و قصد یقین
که بسار و خندان من همه اوست	فکر تخیر حال من کمندید
ایست جسم و جان من همه اوست	من بهانم که بودم و هستم
که بیان و فغان من همه اوست	لوش شنوا اندازی اسے نامح
که بپیشد میان من همه اوست	بشمن بینا گریست در عالم

در دلم نیست جز خیال شهید

سکه آرام جان من همه اوست

در خون طعیده بر سینه سرد او خواب است	در سینه سبیل تیغ نگاه کیست
--------------------------------------	----------------------------

خواب سیاه و زیب رخ همچو ماه کیست گماست چشم گرم نگاہی نکرده ام از بیکدگر جداست لب زخم خود چنان دل دادن و نگاه نمودن گناه من صبح صفا بپاکی دامن گواه تو بر بام می برائی و خوشید با داد سیاحت قاتلم سب تر نسبت که دل	کافور مشک ریخته تاثیر آه کیست تغیر چهره تو ز تاب نگاه کیست عذر گنه نکر و چنین عذر خواه کیست دل بدون و نگاه نکردن گناه کیست رنگ خازر بختن خون گواه کیست تصویر حیرت ست که این بارگاه کیست بے اختیار طبع این قتل گاه کیست
---	--

چون سر سخاک شد به واسه کس دلم
یارب شریک سر در چشم سیاه کیست

سر کشید لاله ز خاک این مزار کیست هر دم کباب شعله آواز خود شود اشب بچیت دامن من بگو غمیت چشم چو نقش بازه افتادگی گرفت	در گور بزم نماند دل بے قرار کیست در چرخم که مرغ دل سن شکار کیست یارب خیال آن بت چین در کنار کیست عقلم بچیت ست که این رکند کیست
---	---

در فکر نظم چون جگر خورده ام شریک
بنیم که دواش سر ندان شکار کیست

جان من کیست که سر گرم تنای تو نیست چشم آئینه رخسار محو مستای حیرت یکس نگاه تو چرا جان بتن مرده و مد ای خوشنخت گسائی که براسه آنها	دل که دم ست به پهلوی که دران سجا تو نیست یوسف نیست بدوران که ز لیلی تو نیست گر خدای شفیق شکر گس شملای تو نیست سمرقند و بده بجز خاک کف پای تو نیست
--	--

دم جان بخش سپار تو ناز و مهر دم
سجده نیست که در لعل شکر خای تو نیست

بر شهید حکم افکار خدا را رسیده
ای که طماید جهان جز در ولای تو نیست

<p>خون شد دل طوطی وز منقار فرو ریخت به خاک چو سیاه بیکبار فرو ریخت بال و پر مرغ غان گرفتار فرو ریخت از دیده بچو شد و بگلزار فرو ریخت صد بار هم لبم و صد بار فرو ریخت خوشید فلک بر در و دیوار فرو ریخت در پیرهن غنچه صبا غار فرو ریخت چون باده ز پیانه شرار فرو ریخت نخست ز دل من دم گفتار فرو ریخت هر نقطه که از کلال گهر بار فرو ریخت</p>	<p>ما خطه قد بر آئینه زنگار فرو ریخت از رشک فروغ رخ تابان تو مهتاب در داکه بهار آمد و از حسرت پرواز نظاره بیا و تو گل روست چو شبنم شیرازه در ایمنه وصالش بیتاب شد از بسکه بیدار جهانش بلیل بچین چشمت مرغان تو گردید برگشت زمین ز گیس محورش عمر فریاد ز حال غم عشقت که بدامن داغ دل حساد ز رشک سخنم خست</p>
--	--

خاموش که از شرم کلام تو شهید
آب از رخ صد گوهر شهید فرو ریخت

<p>چشم آتش خاصیت کل زمین آمنت ابر و زمین آمنت و کاکل زمین آمنت زلف تو گرد و رو تسکین زمین آمنت پروانه زمین قمری و بابل زمین آمنت</p>	<p>ظرف گنجش میل تنافل زمین آمنت بر خویش گره خوردن و بر پا افتادن صد حلقه و هر حلقه بعد سلسله ناز جنان دادن و نالیدن و بر خویش لیدن</p>
--	--

بیداری و دلالتی که داشتی جان	ز کس زمین و غنچه و سنبل زمین آموخت
حیران شدن و سوختن و خست و خن	امکنه زمین شمع زمین گل زمین آموخت

این ناله موزون که خراشد یک جا را	آهنگ شهید است که بلبل زمین آموخت
----------------------------------	----------------------------------

سرتا قدم آب شدم حاتم نیست	چون اشک نغمه زمین طاقم نیست
هر جا که به نغمه رخ زیبای نگار	دل سیدیم ز کف چکنم عا و تم نیست
خنجر بخت آمد ز پیکر شق و کشت	دست نزوم در کمرش حسرتم نیست
در آئینه هر دم نگر و عکس رخ خویش	او شفیقه خود نشود و حیرتم نیست
چون بوسه گل از خویش روم باز نیام	خو روم کنم از سایه خود و حشتم نیست
تا خود نشوم عین نظر دیده خورا	حسن تو بدیدن ندیم غم نیست
خون از دم تیغ تو لبه جذب محبت	یک قطره چکیدن ندیم الفتم نیست
در سجده محراب دم خنجر نازش	جان و هم و شکر کنم طاعتش نیست
تا مشرود و وصلی تو بگویم نرساند	از خاک سر برکشتم ماتم نیست
خدا که بود گرمی بازار تا شا	مقتول تو خوانند مرا را حتم نیست

گلکشت کنان رفتی و از خاک شهید	بر قاست خروشنه که بیاتر بجم نیست
-------------------------------	----------------------------------

شهر تم گر چه با فاق چو عتقا پید است	لیکه هستی من در هر دو جهان ناپید است
گویند صبح بهار از رخ ریبا پید است	ظلمت شامم غم از زلف چلیپا پید است
هر زمان از کلمه هستی صهیبا پید است	گروش جام می از ز کس شهلا پید است

کز برو دوش تو گلزار تماشا پدید است
از دم حجب تو اعجاز مسیحا پدید است
حال امر و زنا نیکو فرو پایداست
لاله سال خون من و اسن صحرای پدید است
از گلویش همه دم عکس سخنها پدید است
کز غمش زلزله برعرش محلا پدید است
در دلم آنچه نمان بود سر پایداست

بلبلم بهر چه دلاوه محنت نشوم
هر کز افکح کنی زنده جاوید شود
بسکه از نور غمش دم ز صفا و عالم
به چنان یزیدین داغ غمت سید ارم
گر دلش بسکه چو آئینه صفا فانی دارد
کشته تیغ تو شاید که تیغ خاک تمپید
نالہ از سینہ چو شمع ست ز غافلو غمان

از شہید جگر او کار بخوانم عجب
کہ ز ہر مصرعہ عثمان شورش و لہا پدید است

سپیل پرو از زنگ گل رخنا پدید است
اشک چون شبنم از ان ز گیس شہلا پدید است
از رخسار چون من دل شہتہ غمنا پدید است
بر رخسار حیرت آئینہ زہر جا پدید است
خارخار غمش از خاطر شیدا پدید است
از دل شہقتہ ام رنج دو بالا پدید است
بگاہی زد دلش طرفہ تمنا پدید است
شورش نالہ از ان لعل شکر خا پدید است
زردی روی تو چون زنگ رخنا پدید است
چہ غبار است کہ از آئینہ و لہا پدید است

اشہ عاشقی از چہرہ زیبا پدید است
در دلش آنچه نمان بود عیان گشتا نفسوس
کرد پنهان نظری بر رخ زیبا کے
بسکہ شامخو تماشا ی پری تماشا کے
خار و پیرنش ریختہ مرگان کے
من فدای قدش و داغ بالای و گر
آنکہ از شرم محبت سوعشاق نکرد
لبش از بار تبسم ہمہ یگشت کبوتر
ایکہ از تازہ بہار تو خزانے گل کرد
پیشتر است کہ جا کرد درون دل رنگ

<p>قاست کسیت کزان ای همه غمها پید است کاکل کسیت کزان این سر سودا پید است نرگس کسیت کزان همچو پست پید است از غمش آبله در دل چو شریا پید است</p>	<p>قاست رنگ قیامت بجهان میخیزت کاکلت دامن بلا بود برای دل و جان نرگست صبر و قرار از دل عالم می برد کسیت آن شمع که ماه تو شد زرد چو</p>
---	---

بر خوری کاش ز وصلش که شهید خواند
 غزل نازه که آهنگش از نیما پید است

<p>عرق از گرمی جو بر گل زیبا پید است اثر دوسه از آن لعل شکر خا پید است که شکسته و گرانجامه زیبا پید است که ز دست تو فروغ پد بیضا پید است که نشانش همه از رنگ کف پا پید است داغ و زخمی تن از جامه زیبا پید است عکس آن زائنه عارض زیبا پید است طرز آشفته از زلف چلیپا پید است که سر پاک تو عکس زانما پید است نقش خال بر پای تو همانا پید است که بدامان اثر دست ز لکنا پید است سر سره رقص شب خون ز اوانا پید است رنگ شرم روی از زبور گلنا پید است</p>	<p>باوه دلش بجز خور دی که لبها پید است طرزی خوردنت از نرگس شهلا پید است شب کشیدت کسی تنگ آغوش ترا بر دل گرم که از جسم نهادی دست دل پر خون که پامال تو شد همچو حنا که کشاد از تن گل رنگ سر بند قبا گنج گرم که افتاد بر ویت که چو حال بوی کیس که شنید از ره مستی که چنین دی ببالای تو جان که بلا گردان شد حلقه چشم که گردید بیاسه تو رکاب یوسف ناز تر از رخ نیاز از که رسید از پی قتل که در دیده نگاهی کردی شب در آغوش کس رنگ ناز نیست</p>
--	--

راست گراست که بود آنگاه روزت ز حال / شوقی از دل صفت داده زمینا پید است

که شهید است مرا سوختی از دل غم هوس / در سحر شکست خودم در دل شهید است

دل که ناله بجان در شکسته و برخاست / سپند وار بر آتش شسته و برخاست
خیز آب و گلیم سبک داغ عشق تو بود / رخاک تربت من لاله رسته و برخاست
دمی که قسمت بهر جزئی نوشت قصدا / دلم خیال تو در طریقه بسته و برخاست
دلم بر او تناسی تو بر یک حجاب / هزار بار داشت شکسته و برخاست
شبی یاد تو فریاد آتشین دلم / برنگ برق بهمانور بسته و برخاست
چه بود شمع جمال ترا بنزد منزل / که آتش زده در جان خسته و برخاست

ز گفته های دل آن ترک گلزار شهید / گرفت از چمنم چند رسته و برخاست

ز کس نمی خواست شرابم کرده است / روی تابانش لب اغر آفتابم کرده است
دعوت تیرش افغان شعله تابم کرده است / آتش از بال و پر دم حبست و کبابم کرده است
شمع سان بر خویش از دیدن خرابم کرده است / گردنم در ز تریش انتظارم کرده است
بسکه جو شدم ز تاب سحر گلگون چرخ / گرم پوشمای من آخر کلامم کرده است
عکس می او که در آینه دل جا گرفت / آفتابم رگدخت اعصابم کرده است
هر دم از خون گرمی عشقش بر آتش حکم / سوزش داغ جگر شکم کرده است
لیله عمل نشین نازینه موشه / از کفش دل برده و نمون خطابم کرده است
میرزم از خوشنیتن با جنبش موج نفس / ناقوالی ناز لبم همچون جابم کرده است

عشق کی روش که همچون نافه نهان شودم قیس پیش عشق من طغلی است ایغیان شودم چون سپند از آه سوزان بود و ز جامم گره روز خورشید عالمی اندیشه دارد از حساب رغبت شان من از جویخ برین بالا رست ایکه نرس سبکبار سبزه شد بر تر بتم	در جهان رسوا چو بوی مشک باکم کرده است عمر با علم جنون یاد از کتابم کرده است آتش دل خنجر است پاست باکم کرده است من باین شادم که او یاد از حسابم کرده است ماه نو خود را خم از بهر رکابم کرده است ذوق بهداری عیان در عین غلامم کرده است
--	---

آن کفن پاک که شد با مال او جهان شهید
چون خنایک نعت وقف خون نامم کرده است

یا در ویش زوغین گل و پیراغم کرده است خاطرم صد پرده ناز که شد از جام حباب ساقی مهرش که برین دور ساعه غم رست به دین دست من و دامن سحر عشق مقام از وصال شمع حاصل کرد و سحرست در خیال آن که از لب که لاغر گشته ام از جیان گویم چو عقا آشیان گم کرده ام لاله در گلزار از دور و خجسته که نبود	اضطراب بلبل و پروانه و انعم کرده است صحبت موج شبیه بیدایم کرده است آفتاب افق و آتش در ایاغم کرده است در شب دل فایغ از گنج فراغم کرده است بهت پر وانه جانبار و انعم کرده است ناقوشهای من موی و باغم کرده است عشق چون تیر قضا فکر سر انعم کرده است واغ زار و یوزه از دور و خجسته کرده است
--	--

صد چمن بر خویش باله سبزه تربت شهید
تا نگاه سبزه پوشی غم باغم کرده است

خون جگر خسته بجای شد و بر خاست	درویده رسید ابر بهاری شد و بر خاست
--------------------------------	------------------------------------

<p>از سوز دل گرم شراری شد و بخواست سرمه بدم شمع فزاری شد و بخواست خاکم بهوای تو غباری شد و بخواست هر ناله دل جدورت داری شد و بخواست هر سوختن من سرخساری شد و بخواست بر خویش به پیچیده واک شد و بخواست جبریل زد این مرده که آری شد و بخواست بر سبزه مرثیه منم فزاری شد و بخواست هر طایر جان طره شکاری شد و بخواست از آتش دل شکوه گذاری شد و بخواست</p>	<p>به قطره اشک که چکید از مژه من آنچه گشیدیم به خاک زد دل سودان دل بر سر راهت کن خاک خد و بخواست به رخت جگر گفت چه منصور انا الحق ما کاش میزگان تو بگذشت به خاطر افسانه زلفش بچین خواندم و سنبل بستم خمر حشر و بخواست تن یار در باغ بیا و خط سبز تو نگاهم در راه وفا تا هدایت تو گردد بیکان تو میجو است که در سینه نشیند</p>
--	---

<p>دو دمی که کشیدست سرالداغ شهید در باغ ارم بوی بهار شد و بخواست</p>

<p>از لطافت بدن و روح روان هر دو یکیت طرز رفتار و رفتن جهان هر دو یکیت نخل شمع که مرا سود و زیان هر دو یکیت پیش من فصل بهار آن نخلان هر دو یکیت</p>	<p>در پی سایه نام من جهان هر دو یکیت ی از دود با تو بهر گام و جانم رست با من هست بهالیندن من است و نعل روزگار است کزان سر و گلستان دهم</p>
--	---

<p>عینش آرام بر آ دل و جان است شهید پیش عشاق دیزین هر دونه زان هر دو یکیت</p>
--

<p>مهر و ناوک بیداد و سنان هر دو یکیت</p>	<p>مهر بر تو تو تیغ و کمان هر دو یکیت</p>
---	---

صبح و بزم سمن رنگ بدن کیاست تزواریک شناسان خیال نازک آن لب برگ گل و لعل سمن کیاست پیش ناگم شدگان ره و بکر سمن اندین سحر که عشق نباید گفتن	قامت و فتیه و آشوب جهان هر سمنیت کمر و تاز نگاه و رنگ جان هر سمنیت مهر و ماه و رخ آن آفت جان هر سمنیت نقطه و غنچه و دل تنگ و جان هر سمنیت که خندنگ مژده یار سنان هر سمنیت
---	---

میدد جان بسجن کلاک خسون ساز شهید سحر عیسوی و سحر و بیان هر سمنیت	
---	--

سپایه سمن گر چه بجز آب و هوا نیست اشکم چکید از دیده و دل گرم صدا نیست روسیه خم ابروی تو گو جانب نیست از کاستن خویش بیالم صفت شمع آن شمع شکاره بمانست و بمانست که زنده کند گاه کشته شده دلان را دل را همه جا جذب محبت برد از خویش خون جگرم زب کین پارس تو گردید و نم نیستی باز ناز هستی جاوید	لیکن چو جامم هوس نشو و نمائیت امروز وین قافله آواز درانیت سیل دل گشته کم از قبلا نیست در غم و به من بهتر ازین نشو و نمائیت چون عکس که آئینه جدا هست و جدا نیست طرز نگارش حکم قضا هست و قضا نیست دیوانه چه داند که کجا هست و کجا نیست داند همه عالم که کجا هست و کجا نیست مرون بگمان تو فنا هست و قنائیت
--	---

که باده بجام مست و گهی نیست شهید از یار که پرسد که چرا هست و چرا نیست	
--	--

ملر فان عشق اوز سر من گذشته است سیل بلا ز بام و در من گذشته است	
--	--

تا یک پند کز سپهرین گذشت است
 کانه قفس زبال سپهرین گذشت است
 زهرست اینک از شکرین گذشت است
 بر قفسه که در نظرین گذشت است
 همچون بگرز بگذرین گذشت است
 کوشام تو بر سحرین گذشت است
 بیگل تر ز خشک ترین گذشت است
 از قفس پشیر ضررین گذشت است
 از نالهات بے اثرین گذشت است
 عمر تمام در بغیرین گذشت است
 عیدم فزون تر از سپهرین گذشت است

کنم که تیرش از جگرین گذشت است
 یارب چه شعله یاربین گذشت است
 مرغ است زندگان من در فراق یار
 و انم فناء تو ز خوابان روزگار
 بوی جنون رسد بدماغم ز هر طرف
 بر دلم گفت حال زخم خود به غنای لب
 مارم فروغ جلوه او را که همچو برق
 در دلم در گوئی سابق بجز از دوا
 مانع سپهرین آنچه بجان و دل حیرین
 همچون حجاب در وطن خود مسافرم
 غریب عیان ز خرقه زبونی همان بل

در بحر عشق غرق نگردد و دیده ابرام شرب
 آتش هنوز از کمر من گذشت است

هم چیدن شکلی و هم رسیدن شکل است
 اشک هم از سحر قهرگان چیدن شکل است
 از نه دیدن دیده حیران رسیدن شکل است
 با شنیدن حرف او کفر و توفیق رسیدن شکل است
 بی رسیدن جان نیاید رسیدن شکل است
 دور رسیدن نیست آسان چیدن شکل است

رسیدن حد بهتر چرم و رسیدن شکل است
 بدین جهان مرگ آید رسیدن شکل است
 رسد از نور و من آئینه دارم بے بصر
 نماند از عرب فهم ز بانفش سهل است
 و انم از درد دلدار و در افتاده ام
 رانشی ز دین و یگان ادبی کورشن

هم نفس تنگ است من هم نیم جان هم شهید
بی طعیدین دل نیارم طعیدین شکل است

لشوق وصل تو مردهم آرزو باقیست
نه دل نه جان نه سگر و در و فراق باقیست
نه مانده است ناشانی ز دل بجز زخمی
گمان صلح غلط بود و شریعتین امروز
هنوز محو خود آراییم که از تیغش
ولی نماد که مفت از دکان عشق خود
شدیم پیروز جوانی نه رفت از سیرنا
نیان خامه بر آلوده بود و صفت کمر
نماز و خم محراب خنجر نازش
از ان بدامن آلوده ام بدریخان
ز سر خوشی به سینه است خنجر کار
بزم از نمک ریخت است گریه و دست
ز تیغش آب و دین است که چه در گریه
و چاک سینه قتله خنجر کار
از پای خم نشسته خاک من سر پرست
زیر خاک زینت چو موج میخیم
ز شاهزاده شهید زینت که بخلق

قدم بجاک پیرویم و جستجو باقیست
ز اشک تر صفت شکم آرزو باقیست
عجب که کاسه چینی شکست و بود باقیست
که کینه در دل آن ترک جنگجو باقیست
قیامی عمر مرا خواشش اتو باقیست
و گریه در و تو از زبان سحر سو باقیست
پرید از گل شپه مرده رنگ و بود باقیست
هنوز از ان وین تنگ گفتگو باقیست
نگر و ام که چون خودم وضو باقیست
نخوانده اند که از باده شست و شو باقیست
مر به پیشه شدیم بنیت سبواقیست
به دهر بستنش از خنده عذر باقیست
ولی هنوز همان خشکی گلو باقیست
چو شمع رشته جان تابی زو باقیست
که جام گشتم و گردیدن سبواقیست
که کشند زخم و در تیغش آب جو باقیست
شکوه حیدر صفدر ز نام او باقیست

فرستم این غزل تازه را که قدر سخن	ز طبع نکته نوازش به بکنند باقیست
مغاسه سینه مرا آب طینت است شهید	
برنگ آئینه زان روحم آروم قسیت	
<p>چرخه ام در کفن و جیبت پدر باقیست در ربت که تناس و دیدن باقیست چو چشمم بر است دیدن باقیست آری سیم چو از خاق رسیدیم و سبب گرندارم ز فیض پروبال پرواز صورت نازم صورتوان است کشید همه دیدیم و شنیدیم بدینا لیکن تو پرده بردار که مناصب نظران را به نیاز عق افتانند چنین تو ز شدیم قبله نیم و خرقه و عمامه مناسند و ز خمار و لیشان را نفو و شمع چو سپند و خمار بشیر وصل متعل نه شود خاطر من بلند تادم خشت دیگر انعم که هنوز</p>	<p>خاک گردیدن و شوق طپیدن باقیست جوش ز و جویم و زان تیغ چکیدن باقیست گوش را نیز حیرت و شنیدن باقیست و حشت اینست که از خوش بریدن باقیست زنگ را از زخم آنگ پریدن باقیست بر دلم گر چه حال است کشیدن باقیست روی تو دیدن و بوی تو شنیدن باقیست گل نظاره ز گلزار تو دیدن باقیست لب ز حسرت نعم و غصه گردیدن باقیست بر و شکله خمیازه کشیدن باقیست که هنوزم جوین باوه خریدن باقیست هر زمان و دغدغه هیچ و میدن باقیست دیده را حسن خدا و تو دیدن باقیست</p>
چشم و ابروی بتان عجب و ترنج است شهید	
بروم بجا که آنجا جسم و جان ناخرم است	دل ز خود بگانه و روح روان ناخرم است

<p>خونی از رازش چه برخوارم زبان ناخرم است ناله هم نوازیست و ساربان ناخرم است زانکه اندر منزل جانان فغان ناخرم است پیش عشق حق غم پیرو جوان ناخرم است حبس مارا سودنا جنس و زبان ناخرم است دل بگفتا در مکانم نه دکان ناخرم است بنایه را سگیویدان سرور و ان ناخرم است بان صبا غماز هست و باغبان ناخرم است عقل از ادراک محروم و بیان ناخرم است کشتگان ناز را خیر و کمان ناخرم است جلوه مهتاب او را این کتان ناخرم است بالکنایت گفت فکر شاعران ناخرم است بهم زمین نا آشنا هم آسمان ناخرم است</p>	<p>ناله شوقش چه بکارم قلم نا آشت ناست راز دار آن بت محمل شین بگوشد ای جرس فریاد کتر کن خموشی بادیست قفسه یقوت و یوسف را به بزم او جوان ناخبر عشقیم از سود و زبان ما سپرس استماع در اندر سینه پنهان در تیر غیرت بکینا پیش بنگر که بنگام خرام در چمن بد قبا نکشاید آن گل چین گفتگوی چشمش هر وقت به جبهه هست کار را سبکتر کان ابرویش تمام پرده دل کاسیاب از لیدر نداشت گفتش ای نمی باید چنانال ما بتو نیست محرم آن کمین لادن کان را بر خدا</p>
--	---

بلبل تالان نمی نمید زبان من شهید

با که گویم راز خود را گلستان ناخرم است

<p>لانرا شوقش تنم بگری نیست که نیست لبه حلقه مولیش لبش نیست که نیست بهت تیر گاهش بگری نیست که نیست دره شقایق تو صاحب نظری نیست که نیست</p>	<p>بکارم و پیش لب بگری نیست که نیست محو آئینه رویش نظری نیست که نیست بسمل خنجر ناز اندر چه انسان چه ملک بخت آئینه که ویدار تو مفت است او را</p>
---	--

زبان مکر نیرم و را خبری نیست که نیست طره شامی و جیب سحری نیست که نیست تشنه وصل و خشک و تری نیست که نیست که پراز بوی خوشی رگزد و نیست که نیست	به بین به خبر از بخت خنجر باشد از خرم کاکل و جزارت و آسفته و پاک اشک را دیدم و یک آن بگریم بیدم خامی از کار صبا گزشتند چه کند
---	--

خود نداریم دماغ و دل فدایا و شهید
در دهر شهید ما نو صگری نیست که نیست

جنگگاهش باده دیگر نمیدانم که چیست بعد ازین مقصود چشم تر نمیدانم که چیست در قفس پر دراز بال و پر نمیدانم که چیست غیر سیرال شک خود بهر نمیدانم که چیست کاش فرمودی که زین خوشتر نمیدانم که چیست غیر کاوشهای دل نشتر نمیدانم که چیست تشنه آبم دم خنجر نمیدانم که چیست تشنگی باست دم محبت نمیدانم که چیست موفت دانسته ام دیگر نمیدانم که چیست ندب و دیگر ازین بهتر نمیدانم که چیست خلوتم این پس که بام و در نمیدانم که چیست آ که از بالین نیم لستر نمیدانم که چیست بیخ نشنیدم بگویش گر نمیدانم که چیست	مست چشم ساقیم ساز نمیدانم که چیست کشته من گشت طوفانی و سگرم بدینون با پریدنهای رنگ چهره خود می برم می برد هر جا که میخواید مرا با خوشیشتن و اعظم آدم خوب است کسی که باده را از درون نثر جان خوشیشتن خود می خلم از نائل جو بار آب حیوان و دانش جو از جام میر کو خرم سیراب کرد من بخارا یا فخر از مصطفی وین نکته را فارغ از دیر و حرم بر آستانش زیستن بشت بر دیوار در آینه دارم همچو عکس گر بختم گم شوم چون شک از آستین دی بسبی و اعطان کرد ندغوغا بش بلند
---	--

منکرانش گرفتند و زند من ایمان شهید
شکر در تو حیدر خیمه سید انم که طپیت

دل دیگ کرشمه دلکش گرفت و رفت این آمدن بیدین زخم نبوده است گو با خنک ناز تو بوده است قاصد اکنون چه کار میکنی ای مرگ بے وفا خانی نشسته ایم ز دل کاین شکامفت دل چون غبار درو آن نازنین سوار جان در سوال بوسه بیجا نه برده بود در سینه ام که گرد و کدورت نشسته بود	سرگرم عشوه آمد و انش گرفت و رفت تیرجی فکند و بود تر کش گرفت و رفت کا ورده یک پیام و جالبش گرفت و رفت جانی که بود آن بست سرکش گرفت و رفت صیاد و بناوک ترکش گرفت و رفت برخاست از نیاز و رکابش گرفت و رفت ایمان من بقیت لب چش گرفت و رفت سیلاب خون چو باوه بنیش گرفت و رفت
---	--

خاکم ز آه گرم من افشوده شد شهید
این یاد کار آب ز انش گرفت و رفت

مانش قضا خط تقدیر می نوشت آن خون گرفته ام که قلم سر تو من آزاد نامه در آن زود تر کاشت نام اسپر زلف ترا خامسه قضا خون مرا به مو که گیر و دار و عشق سودار بست طره او مشک میگرفت روزی تو می خنق به بد رضا عتم	مخضر بخونم از قلم تیر سس نوشت از رفای جوهر شیر می نوشت چون تو بم رسید بتا خیر می نوشت هر جا که می نوشت بزنجیر می نوشت تو ام باب تیغ تو تقدیر می نوشت در سنخه کرطیب طباشیر می نوشت خون ناله جگر عودن شیر می نوشت
--	---

<p>زان دم حلال تنخ نوشد بخون من که عشق چشم سحر ز خانه من آب من گرفت گر می نوشتم آنچه عیان دیده ام بخواب هر یک از کلاک قضا و نه راز عشق روح القدس مجلس حسن تو خویش را یا دکان زان که شهرت صیادی تو شد کلاک قضا هر آنچه پس پرده نمی بیند بنجم کی که سجده بپای تو کرد من با او تو دیر فلک آفتاب را</p>	<p>بر خود بدست حسن جوایز گریه نوشتم اگر با او اگر یثرب بگریه نوشتم یوسف نداشتش که چه تو بگریه نوشتم بودست آنچه قابل خیر بر من نوشتم هم آشیان ابله تصویر من نوشتم نخچیر من نوید پنج پیر من نوشتم بر عرش از زبان تو تقریر من نوشتم مشت اگر چه حکم تو بکفایت من نوشتم چون نقش پای من موز زمین گریه من نوشتم</p>
---	--

خون می چکد از رنگ کلاک قضا شهید
تا گردن مرا تو شیر من نوشتم

<p>سینه از ناخن خراشیدم که داغ از دست من بعد از نقش پایده بودم در پیش بر چراغ آفتابش بود عجب ناز من خون دل چون جوش ز داغ جگر سوخته خواستم تا هم صغیر بلبل بشودم ناز غم بود حاصل با ده در ساغر نبو و</p>	<p>داغ از دست گل و دخی که باغ از دست من بلکه بر رویش خدین و دم سر از دست من تا رخ او دید گردون را چراغ از دست من شدیشه می تاب دست آمد آینه از دست من آشیان بر شاخ گل بستم که باغ از دست من آرزوی سرخوشی کردم فرار از دست من</p>
---	---

شب همی نالیدم از اندوه در جوب شهید
صبح چون صندل بدست آمد و باغ از دست من

قاتل یکسین شست و برخواست
 برخاستن نه شستن - او
 تیر گمش ببلو ناز
 دل از گشت من فت او و جریست
 منشین و مخیز بار قیسان
 بر صفحہ دل نقشش خوبه
 صد فتنه بهار و گیسو ایمان
 بر خیزم و در زینش نشینم
 دل خسته که لب و جان رسیده است
 جان بر لبش سید و لے و ررہ طلب
 شوریدہ پایلے ز دل آرزوہ از نفس
 نالان و شکستہ و گم کردہ آشیان
 طوطی کہ از شکر شکنے داشت آرزو
 پروانہ کہ پر ز دو پروانے گرفت
 صاحب دلان اہل دکن را صلای عشق
 نامہ شوقی بآن رنگین و اخواہم نوشت
 بی سرو پایم نہ انہم نامہ پروازی کہ حکیت
 گر خلا باشد محال و گر ملا باشد محال
 گر زین تنگ آید و گر کوہ و دریا پر شود

فریاد ازین شست و برخواست
 بالذہ چہ سنین شست و برخاست
 با جان خرین شست و برخاست
 صد رہہ بزین شست و برخاست
 بیزارم ازین شست و برخاست
 مانند نگین شست و برخاست
 زان رہزن دین شست و برخاست
 سیرم بہمین شست و برخاست
 پیش سحر طالب در مان رسیده است
 با جذب شوق دست و گریبان سید است
 در آرزو سے سیر گلستان رسیده است
 بہر نظارہ گل خندان رسیده است
 طالع نگر کہ در شکرستان رسیده است
 در بزم گاہ شمع شبستان رسیده است
 از بیداری کہ نیست و غر لخوان رسیده است
 بسکہ شستا قم نمیدانم نمیدانم چہا خواہم نوشت
 آنچه باید ابتدا و انتہا خواہم نوشت
 حال خود را بہر دو جا همچون ہوا خواہم نوشت
 بن برات نالہ برا وج سما خواہم نوشت

اشک را دمساز آتشعله را خواهم نوشت
 ان حروفِ حیرانم جدا خواهم نوشت
 شوقِ بے حد را ننید انم کجا خواهم نوشت
 دعا اگر نیست در خاطر دعا خواهم نوشت
 نام او در نامه خود جای خواهم نوشت
 او چرا خواندن تواند من چرا خواهم نوشت
 لفظ را در نامه بے صوت صد خواهم نوشت
 ذات او را بوی گل خود را صبا خواهم نوشت
 قبله ارباب غنچ و زینا خواهم نوشت
 چون انطاسی در سخن او را خدا خواهم نوشت
 مهر اگر خواهم نوشت او را بجا خواهم نوشت
 در دوا و عهد فیضانش در خواهم نوشت
 دلبران را در زانانش با وفا خواهم نوشت

برق را اندر نور دابر تر خواهم کشید
 معنیش باشد بانی القصال از بهر پست
 آنچه در قرطاس کسب میدان تحریر کرد
 محترماند اهل درواز عرض عرض
 جز این الدین نخوانم حرفی از دیوان عشق
 آرزو را که اندر سینه می دارم نهان
 بر بنی تابدم بر رخا طبع نازکش
 نازک است آن خاطر عاقل دل زارم شک
 او امام شاعرانم خواند من او را مدام
 او مرا گفتار سولی از رسل در شعرون
 حیدر آباد از فروغ او تعبیه را ارشد
 تا بدستش چاره بیمار گان بخشید و اند
 لیکه از عدلش مانند اندر جهان جور و جفا

فی همین یکبار مدح او رقم گردیم شومید
 لب ازین گرزنده باشم بار خواهم نوشت

رولیف نامی مشله

عقد دل نه کشو ویم عبث
 گفت خود نشنو ویم عبث
 سالها سال غنودیم عبث

غافل از یاد تو بودیم عبث
 حال رنگی نه پذیرفت از قال
 لب سید از نگر دید نصیب

عکس آن شمع نشد چهره نسا
نمود مریض روزی بپیدودداشت
چون حزن برین چشمه دیم بخود

زنگ زانین زد و دیم عبث
از دوا دور و فساد دیم عبث
هر چه بستم و گشود دیم عبث

شعر مایه دمی افروود شمسید
عبث این نغمه بود دیم عبث

مایه نیشیده و ساغر درین چه بخت
کافر و بدیر و مسلمان بسوی حرم
تا زنده ام حیات حسین است بر لبم
ام شنیع نیست چه تشنجه می گن
از تو عسکرا بهاد محرم پس بیدست
از تو امام باره شود غایت خداست
گوئی که ذکر و احوال کربلا کنیم
الحق که تو ترس بالاترست و ما

و اعتدال ترا نکشت سیه درین چه بخت
تا بجم قاسم تان پی شیر درین چه بخت
باشد اگر بدست تو خنجر درین چه بخت
هم دیده ایم از تو مکر درین چه بخت
از ما امام سال بهر در درین چه بخت
از من در گداز تو نگر درین چه بخت
ما و محرم هست برادر درین چه بخت
در بد عظیم از تو فروتر درین چه بخت

ردیف شمسید

ابرو کج و مژگان تو کج زلف و تا کج
آن صید زبونم که اجل هم نه پسندید
از من گله پیر فلک راست نیاید
ابرو کج خون و دم رنجسته و دیگر
آسمان بدل آمد غم زلف تو که این مار

زخم چه کج کشد بجگر زین دوسه تار کج
شد بر بدست من چون کمان تیر قضا کج
هر چند ره کج رود ای ماه لقا کج
هر چه کلاه است بود ای ماه افا کج
در خاند خود راست در آید همه تار کج

باراستی خود چه توان کرد درین عهد	از نهادن قدیر نگردد بد و ا
در ریزی مضمون اگر نیست شهید	چون شلخ بر از منبوه شو خفته مان کج
چشم ترا با غر صبا چه احتیاج خود واقعی ز حال غم کشکان خویش لعل لب کند همه بیتار و دروند این را ز بر منیر تو روشن است گر گوشواره نیست بگوش تو گو مباش رویت گل است و لعل تو بمنبل قد تو سر پروسته گل کند ز برودش تو بهار امروز از تو حوت شفاعت شنید و ام	وز ویدش مباد و دلم را چه احتیاج از اگر نعرض تمتا چه احتیاج بیمنا عشق را پیسیا چه احتیاج کا و زده ام بحضرت والا چه احتیاج خوشید را به عقد ثریا چه احتیاج خود را به بین ترا بتماشا چه احتیاج دست ترا بدشته گلها چه احتیاج گوش مرا بقصه فردا چه احتیاج
چون گرد باد و رقصم و از جا روم شهید	دارم باب گردش محراب چه احتیاج
نور تو درون دل مستانه زند موج داغ غم عشق تو نصیب دل ما باد مردیم و بیا و رخ تابان تو در خاک از شمع تو بر باد رود گر همه جنت کم آرام گیر حسن بستان ست دل ما مگذار که از چهره خط سبز بر آید	چون آب که در گوهر یکدانه زند موج این گنج همان به که بوی از زند موج خوشید ز داغ دل و فدا نه زند موج در بشت غبارم پر پروانه زند موج پروسته دین کعبه صنم خانه زند موج در باغ چرا سبزه بیکانه زند موج

از پر تو لعل لبست آنست قویع نوش
بیداری نایز زیاد تو تنهی نیست
جان و طلب سو تو چون عطر زنده جوش
این آن غزل سائب ماست که فرمود

مندی که از یک خط پیا نه زنده موج
در خواب هم از عشق توان نه زنده موج
دل در خم گیسو تو چون شانه زنده موج
آن گنج خفی در دل ویرانه زنده موج

آه زنده افش بدل خسته شیدا
چون برق که در گنج سیه خانه زنده موج

درویده و دل جلو جانانه زنده موج
در بزم گراز شمع تو لطیف شش نیست
گر عکس تو بے پروه دهد جلو رنگین
اشکم نگذار و بجهان خانه آباد
جز خال تو که سبزه خط گوی سبق برو
در طره نازی که صبارا گذری نیست
رنجیر پاسبانیکه اهل نظر کرد
تمکین نگرای دل که پیش لبش
غم گل کند از شادی بغایند چون شمع
آن ماه که از عارض خود پروه کشاید

این می بهمین شیشد و پیا نه زنده موج
پروانه ز خاکستر پروانه زنده موج
درویده آئینه پری خانه زنده موج
بگذارد که این سیل بودیرانه زنده موج
اندر شکن جام کجا دانه زنده موج
یکسر خرو من صفت شانه زنده موج
این سرمد که در رنگس مستانه زنده موج
صیبا نواند که بیبانه زنده موج
از خنده من گریه مستانه زنده موج
مستاب نه دیوار و در خانه زنده موج

وصف دل و طبع تو حزین کرد شیدا
بجاست که از گوهر یکدانه زنده موج

روایت

طلعت آن مه قاشعل ایوان صبح	قامت آن خوش او دودستان صبح
طلعت نیکوست تو بخت مهربان صبح	ای نیم ابروی تو کعبه ایمان صبح
بسی خدز بای تو اختر تابان صبح	لای قدر عنای تو محشر نیدان صبح
ردی تو میت کجا دیده جان صبح	خوبی حسن ترا دیدن ماستد روا
سنت دیدن نه در تو کویر جان صبح	از رخ تو خون بشو و سینۀ مهر از خند
اگر می بازار تو زونق و گمان صبح	خسته و بیدار تو عاشق بسیار تو

ویده عالم نذید خوبی طر ز جدید
مطلع تو شد شهرت نیت یوان صبح

آشام ناز تو و ادای نیار صبح	در سجده ضم چو قضا شد نماز صبح
سود از نیار ناصیه بر پای ناز صبح	کوته شد آفتاب ازین سجده و ناز
شبنم شدم و فاش ز کرم زار صبح	در گوش آفتاب گفتیم ز زار
هرگز ز شام من نشده امتیاز صبح	انپاشتند لیکه صفا با پسند ام
و ریاب نهای صبوحی ز ناز صبح	بشتاب و باد و در قح آفتاب کش
از تاب آفتاب بین اختر از صبح	افسوده دل کس نشود گرم اختلاط

کوتاه دست ناله شبگیر ما بشنید
افقاده هست پیوسته دامن دراز صبح

رویف الحیا و

شدد و کش بیمار سفید و سیاه و سرخ	چشم تو در خمار سفید و سیاه و سرخ
در عین انتظار سفید و سیاه و سرخ	رفتی و چشم من شده از اشک لالگون

از خنده آتشکار سفید و سیاه و سرخ بر تو گم نشا بر سفید و سیاه و سرخ صد گونه شیر شارسفید و سیاه و سرخ از ترجم غبار سفید و سیاه و سرخ بر رنگ لاله از سفید و سیاه و سرخ دارم در حرار سفید سیاه و سرخ	و ندان تو ز سرخی پان و سی شود بیم وزر و فلوس ندارم که بیزبان از زلف و رو و تو گل و ریحان آیین خیز و سیاه گوهر و ندان خال و لب از شمع سر شک شد این دل غ خون نشان مراغ فراق و خون دل و پاره کن
---	---

این کاغذ و سیاهی و شجر از شمسید
مانده است یا و کار سفید و سیاه و سرخ

پیدا شده است قوس قزح و از سرخ چون طوطی چمن پر و متقار سبز و سرخ بزرگ برگ تازه و گلزار سبز و سرخ پهچیده همچو خال سبز مار سبز و سرخ در وادی جنون شده هر خار سبز و سرخ شجر خوشنماست بزرگ سبز و سرخ این سبز و سرخ سوخته بسیار سبز و سرخ همچون حنا بعد غم یار سبز و سرخ چون سبز و گل است بگلزار سبز و سرخ شده وی حاسدان سیکار سبز و سرخ	این خط و پدید و رخسار سبز و سرخ در وصف خط و رو تو کلک مرا شود آویزه زهر و گوش تو دیدنی است بر شانه تو ریزه فیروزه و عقیق از سیل آب آبله و خون دیده ام جاری است آب زهره من بانه شک خون از خط شده است شعله نیل و خرمی خورش بهر رنگ کاه میشود از جوش خون دل رنگینی و بیانی و سر سبزی سخن همچون انار خام زرشک کلام من فکر و دین قافیه این غزل شمسید
ساز و خاتم در و دیوار سبز و سرخ	

خیال باشد امروز چون قباگستاخ نگاه گرم تصویر رخ تو سیم بوسه سرم فرامی تو نماز ترا چه پیش آمد فتاده ام بسر کوسه تو اذان که گم خبر کند سگ کوسه تو یوسفانی را غور حسن کجا و نیاز عشق کجا بیاد شیفه خوشتن ترا نمکند لفس سینه بلبل برنگ خار شکست حدیث گوهر اشک مرا شب برسان چسان فریفته حسن آن کار شد بے	کشید تنگ در آغوش خود ترا گستاخ بدانم اینقدرش کرده چرا گستاخ که بوسه بر کف پای تو زو خاک گستاخ چو خار راه کشم دامن ترا گستاخ که استخوان مرا بسجود و بهما گستاخ سوال بوسه زشته چون کند که گستاخ چنین بود بجز تو گر ادا گستاخ کشا و چون گرد غنچه را صبا گستاخ بگوش یار من ای طره و توان گستاخ بروز حشر چین بر رسم از خدا گستاخ
---	--

چه خوش بود که سیه از سیاه ستی شوق
زند بر روی تو چون زلف بوسه گستاخ

روایت اول

بگلشن که عنان جلوه آن طر و بگر و اند سرت که دم مرا شستی و میسوزم که بعد ازین زیم سخت جانیه اسن در لیش می لازم الکاه قیامت خیر بر خیز و ز خاک من در آغوش تصور از خیال بوسه شوقم صبا اگر نیت کیس و شکین در چین آرد	صبا بر خیز و خود را بگر و اد بگر و اند که خود را بمل این خنجر بر و بگر و اند صبا و خنجر بران زخوتم رو بگر و اند زمین در لرزه آید آسمان پیا و بگر و اند مزاج نازک جانانه رنگ رو بگر و اند یقین دادم که گل را با فقه آمو بگر و اند
---	---

نصیب من بود از یقاری بستر التماس
بجست شوکت مناسبت ضامن صفا گویا

کتابت اسامی صدره الزهراء و کبر و اند
مشهور به هم زندا بحکم قمر زانو کبر و اند

شهری خسته را چون ریختن فرود و میخواست
که بعد از قتل در سر کوچه نعش او بگذراند

انصیب من چو روان گل شاد اینکند
چو محمودیدن آن رو فالمتاب گزود
نگاه ناتوان در دیده چون میاب گزود
صفائی سینۀ من مطلع صبح بهار آمد
سپند دل نمی یابد ربائی ز آن عشقش
دلم هست از حباب بجریم صدر پرده نازکتر
تنک ظرفان نمی یابند ذوق معنی رنگین
زرنگ غازه رخسار رنگیش تماشاکن
بخاوشی چنان تاخیر در فکر سخن کردم
گلو افسانه بدستی ترک نگاهش را
از آن پاک خائی سبزه زار از بسکه گلگون
بدو روان جالش دم ز عشوقی زند عاشق
بدست انقلاب بر می باشد عنان من
ز علس چهره خودستی آینه را بنظر
عجب حسن صفاداری که چون آینه از چهره

نثاره از فرط بیوشنی چشتم خوابی گردد
 بسان مهر چشم آتشین گرد آب گردد
 بروم تشنیش میرسد سیاه گردد
 دغان در کلبه اخزان من متاب گردد
 چو رنگساز چهره مای پرویا گردد
 اگر چاند چشم گرم بیند آب گردد
 ازین صبا صبحی میگردد از آب گردد
 شفق گلگون خورشید عالیا گردد
 که از حسرت سیاهی و قلم خواب گردد
 که بیداری درون چشم نگرد
 به پستان غزالان شیر خون نایب گردد
 ز نور چهره آتش کتان متاب گردد
 یوایم آتش آتش خاک خاک آب گردد
 که گردد این حباب نور چون آب گردد
 چشم گوهر نظاره بحیر آب گردد

<p>بوصف قبلہ ابرو تو ای ہنر لیان ملائم گر شوی رنج و شقی کی سدا کس نوامی من شنیدن کار آسان نیست بل</p>	<p>قلم از غایت خم غیرت محراب کے گرد شبنم خار صحرای سحر سنجاب کے گرد کہ ایجا شبنم اندر گوش گل بہا ہے گرد</p>
---	---

شہید امرک خود را آرزو دارم کہ بعد از من
 کلام از تیری گوہر نایاب کے گرد

<p>ور گلشن اگر پر وہ ز رخسار تو افتد اگر شوی انگاہ ز حال من مجنون در رکب عشق تو خاکستر مجنون روست ز راکت صفت ہر شو زرو و اعظم کہ مباد از خم زوی تو خورشید ترسم کہ مباد ابلب خنجر نازت ای بلبل از اندوہ خزان نیز بیا ز ابد تو ان گفت زندان بسلامت</p>	<p>خورشید چو شبنم بچمن زار تو افتد چون من انجم عشق اگر کار تو افتد بر خیزد و بر پایے گرفتار تو افتد کہ سایہ منہ بر کل رخسار تو افتد از بام فلک بر سر دیوار تو افتد بخالہ ز خون گرمی ہمار تو افتد اگر برگ گل تازہ ہفتار تو افتد وقت ست کہ دریکہ دستار تو افتد</p>
---	---

گفتار تو صبر اندول ما بر و شہید را
 یارب گفتت فلک گہر بار تو افتد

<p>ساقی اشب کہ بخرم دل جان می آید رفتہ پیکان تو از دل کہ ستان می آید زعفران پوش گاہے خندہ زان می آید سایہ سان با تو دلم گرم عنان می آید</p>	<p>می زینا چو بر می رقص کنان می آید رسم دنیا ست کہ این میرو آن می آید خوش بہار است کہ در زانے آن می آید از پس شعلہ برنگے کہ و خان می آید</p>
--	---

<p>سبز و خط تو سیراب نشد از لب لعل بر سیه سختی این شام جوانی چه غرور نامہ را طاقت پرواز و بد جذبه شوق بسکه سودا غم زلف تیان ست بدن</p>	<p>خضر از آب بقاش نشسته دہان می آید صبح پیری ز قفا خنده زمان می آید خون کبوتر بہت بال نشان می آید تخت مشک زہر زخم نہان می آید</p>
--	---

نشرے می کنند در رنگ جان تو شہید
مصراع تازه کہ اشب بزبان می آید

<p>عرق ریزان چو عکس آن گل ترا ز جانی بعالم گر چه خیز و از سرگرم جوش طوفانی اگر در وصف دندان تو حرفی بر زبان اندم ز گلشن آن بہار باغ خوبی میرود شاید چہ فال ست اینکہ ہنگام شنایش از فی کلام چنان ہر خطہ در پادشا گوش تو میگیم</p>	<p>ہدام از آب خشک آئینہ را بوی گل آید دلم در کوی تو بر آب قلعان جو خبا آید ز رو بقراری ما گھر بیرون ز آب آید کناہ عند لیبان قفس بوی کباب آید سواد مردک جای سیاهی بر کتاب آید کہ از سوراخ گوہر چو اشک دیدہ آب آید</p>
--	--

شہید اچتم خورش سر نغای دین دارو
کہ رنگ چہرہ در پر و از خون کو نشر آب آمد

<p>بیان روشن بہر عدد و اخ جگر گردو سحر گاہان کہ آن خورشید سیا جلوه گر کرد تماشای رخت کی محال اہل نظر گردو تیاض گردن بہ طلعتان خوش عالمی اردو نہ بس در پر وہ ہا از دلتش طلعتی آتش</p>	<p>زبان خویش را خواہم کہ بچون شمع سر گردو ز سر تا پاتم چون شبنم غلطان نظر گردو کہ در آغوش دیدن رنگ اندام تو برگردو کہ صبح از قافہ یغما گیر بان جاک برگردو حدیث غم کہ از دل بر زبان آید برگردو</p>
--	---

مگر فانی من سجد در سر در سو دانی	که چون گرد باد مشب بگرش جمع بر گرد
دل را شعله سو آن حصای عافیت باشد	ستیز تا درون آتش افند محط گرد
ز بس هر نقطه خوشید معاد لرغل دارد	بیاض صفی و دیوان من رشک بگر گرد

شهریار نعمت و لکیت میخنی شیرین
شکر بنگین که مال کلک تو چون نیشگر گرد

مرا خود رفتگی در کوی جنان طرقت ز گرد	که دل بر هر قدم چون شبنم از خود بجز گرد
ز سو ز ناله من صحیح گردان شعله در گرد	ز آب دیده من چادر ممتاب تر گرد
دل آبی پیر را خوا با کز آتش گریز دارد	سمندر آرزو دارد که دریا شعله در گرد
تراشادی بدل آید چون ایم بدر گرد	مرا جان لب آید چون تو آئی باز بر گرد
چنان دریا و شرکان تو سودا بایشتر گرد	که خون از کاوش دل فرنگ جان بیشتر گرد
چو خون دل نماند شک سفید از دیو بیرون	سز گرد و اذیاقوت هم رنگ گهر گرد
بشوق رو کتابان تو گریه مکتوب من گرد	که تو چون شعلع مهر زین بان بر گرد
اگر اینست در دل حسرت کیس و شکست	چو بنیل خون سو دا در رنگاشاک تر گرد
خط سبز تو یابد لذت جان آن لب شیرین	که میل طبع طوطی بیشتر سوسی شکر گرد
بد بیضای بی جاوه افروخته سخن باشد	بدان صورت که زیر آبرو ظلمت قمر گرد

شهریار بسکه در فکر سخن بر خویش می تیجیم
قلم گرد بهر هر نقطه چون بر کاغذ گرد

بحر و طالع بر کشته خاتم تاجی گرد	بگو شکاف مراد مرا که سنگ آسار گرد
لب مکرنگ او گر بالین آشنا گرد	جلال و داغ و داغ از خون خون جان گرد

بیا بان از شکست نگاه باشد ز غفلت را
 سرشک از دیده رقصایر سیر بدین گوید
 و لم بر دو کفنا قوس می مالد نمیدانند
 چو آب میخ برانش سجا طر بگذر دمارا
 غبار با مگر خاصیت گرداب میدارد
 چراغ زیر دامن است دلخ سینه عشق
 بدشواری چکد خون گرفتار آن لقا و

غبار می گز غبار ملک بخیر و کهر با کرد
 که شب هر چه از دل تاباید نوا کرد
 که دل در دست او خون گرد و درخت کرد
 لب زخم کهن خندان بدوق مدعا کرد
 که از سر گشتگی هر جا بهمه ادب با کرد
 که گردش چون بر پروانه هر سه هوا کرد
 که آخر جوهر شمشیر زنجیر ملا کرد

رویف این غزل را جامه دیگر بهوشانم
 شهنش را تار شکم بخیه چاک قبا کرد

شیم طره او مشاب را خون جگر چید
 هوای عارض سودا زلفش تا سیر چید
 رسد زلف دراز آن بر تی ساق سیمینش
 شکم آئینه را گرداب آب شرم می سازد
 تماشا کن که در بزم بتان تار نگاه من
 بهر شب سوختن چون رشته شمع کای من
 مثال آن کمر زین بنمیدانم که ترک من
 ز بس ناچیز و تاپ لب مشکینش سر دارد

نسیم صبح از سستی ز رنگ مار سیر چید
 چو دو و شعله آه و جان من یکدگر چید
 لبه مار سپید بر شاخ صندل بهشت چید
 ز رشک کاف او بر خوشتن آب گهر چید
 برنگ شسته گل رسته با نخت جگر چید
 تنم بگذارد از آتش نفس با شعله در چید
 زک جان مرا از راه شوخی در کمر چید
 چونیل سطر سطر این غزل بر یکدگر چید

شهنش از طالع بر گشته ما خود چه می پرسی
 ز حسرت خاک ما بر خوشتن بیگداری

و گر این شعله بر خون گرمی سیاه آید
ز دل امروز کار که خاک شب تاب آید
بخود پیچید همچون حلقه گرد آب آید
درین صحرای یارانه سیاه آید
چو بر بام خود آن خورشید عالم تاب آید
بچشم من همه اشاع گل شاد آید
اگر آینه من بینه چشمش خواب آید
چنین آتش کجا از قطره آب آید

عتاب آئین گرمی من میباید آید
ایر زلفشگون با رخ تباران سر آید
چنان سودا زلف تو بدل دم که خون من
ز بس گوش حقیقت بر او از تو نیام
بگردون مهر تابان چراغ مرده می ماند
بوصف قاتلش هر صرصره که فامه سر برد
اگر اینهای خواب بخت را نام که تصویرم
بجز برق چشم که در دندان تو خیزد

شبنم از بی ستون فکر تو در جدول روان
سلسل موج معنی همچو شیر تاب آید

از رشک تو خشن تو گشت آفتاب زرد
چون که باز عشق تو بعل خوشاب زرد
باشم همیشه چون وزق آفتاب زرد
گر دید از غم پسیر یو تر آب زرد
ریزد بر رشک در عوف خشن تاب زرد
اندام زرد و چهره و چشم بر آب زرد
چون که بر زان بجزر آید حباب زرد
که دید روی برق بر او شتاب زرد

لی شمع صبح شد ز رخ شعله تاب زرد
خورشید زرد گشت عجب نیست گر شود
برگ خزان سیده ام از بوستان عشق
پیش از وقوع واقعه هم خاک که بلا
چشمم که زرد از برقان تب غم ست
و ستار زعفرانی تو دیده ام که شد
پایه زرد و دیگر زخم خوطه در آب
سبک و بزم سبزه رنگ بریده ام

ریخ خود ز رخ زان لاجواب زرد

ز غنی بیان شمیم فکر که شد

دیده راجه و رخ پر نور تماشا میکرد
 و بی به پیش رخ تابان تو جبریل این
 شب خراج تو بر عرش رسید مسیح
 پنجه آینه دل و دیده آن خیمه و ابود
 رنور محنه که ز رو تو عیان است کلم
 تر گیس نظر ز نگاه تو درون گلزار

آفتاب شب بجور تماشا میکرد
 بود مثل کج و خور تماشا میکرد
 جلوه نور تو از دور تماشا میکرد
 از زمین تا فلک نور تماشا میکرد
 روزگار نیست که بطور تماشا میکرد
 مست باد و انگور تماشا میکرد

آنکه از داغ غمش دل جینی گشت شهید
 کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

دی که مکتوب ترا خانه ام انشا میکرد
 پیش ازین گشته محزون چه تماشا میکرد
 یاد روزیکه کس به بند قبا و اسیر کرد
 دست پشانه که از غمازه خوش می آید
 بسکه از جلد دل شمشیر تو خور و آب حیات
 آتش رو تو در سینه ام ای ماه لقا
 سینه ام بسکه خواهم صفای سیرت
 یاد این سر و قد از لعلان و ادب هم
 طوق دیگر و نهر سر و چین انداخت
 بود پر وانه روی تو و لم پیش از آنکه
 دست دیوانه مرزا که چاک حبش

رنگار و خوشن باق پر عطا میکرد
 کرد و شمشیر تو کاری که سیحی میکرد
 صبح چون دیده آینه تماشا میکرد
 پنجه با پنجه مهر و یبر میشت میکرد
 زخم دل خنده بر احوال میسی میکرد
 دل پر آبله راز شکست میز نیا میکرد
 در و لم هر چه بهان بود بنوید میکرد
 شکل تابوت مرا غیرت طوبی میکرد
 قمری آرزو این قامت عنا میکرد
 شعله طور جگر سوزی منوشت میکرد
 پادرازی بهمنه دامن صحرای میکرد

قاتل عجز حق نیست مسلماً لیکن اگر یار نمی یافت که پیدا میکرد

تا بگوشت دل و جان هم نرسیده است شهید
افتکونی که باز بس شهادت میکرد

پس سیر چمن گر آن هست نگین او اخیر
دل شوریده دادم در غل از شیشه نازکتر
عرفت از بسکه خاک من بر نقش نگار بود
خیال مژمر همسایه رویان ز پس دادم
سر شک گرم را ز میوه تخم شعله میگویم
بر قصه لعل ما دست تکلیفی نمی زید
بعش رو تو ای شعله طینت بعد مرگ هم
سناست گردون سینه آید جان دار تن
چو میکان تو در پیلوشیند دل بجای خود

شهید از بهر استقبال تو دل آرزو دارد
که از بهر مصرع نظم مستقیم مدعا خیزد

نشانستم در بیابا که گشت نشین نشین
تا شاکن کزین بیابا آتش هم گرم تر از شد
دل از زخمه های سینه میجوید به قاتل
چه کم کرد و تو که با تو نشین من بسکین
چو گرد کاروان در وادغم خانه پر دوشم
بر نگار شیشه در آغوش دادم دختر شد
دین آتشکده مجنون خوش شین نشین
بل آن شعله طینت یک نفس شست نشین
چو آن غمی که کجا و رفتنش شست نشین
عبارت بر دل آتش خوش شست نشین
دل غافل ز فریاد جبر نشین نشین
پری هست آنکه با دوشش شست نشین

چنان ز سر بلبل چو شد از هر زخم خندانش
که بر خون شهید تو گس زشت نشیند

<p>کشته رار و ناتوان کرد که کرد یار کرد آبر بسینه ام نهان کرد که کرد یار کرد تاب توان و صبر پیش برد که کرد یار کرد رنگ سحر خیز شبام ریخت که ریخت یار ریخت همچو نسیم از حسن رفت که رفت یار رفت در همه عاشقان مرا کشت که کشت یار کشت</p>	<p>خسته و خوار و بی نشان کرد که کرد یار کرد پشت خمیه چون کمان کرد که کرد یار کرد بخور و خواب خسته جان کرد که کرد یار کرد چهره زلف خود عیان کرد که کرد یار کرد خاک بروی گلستان کرد که کرد یار کرد بسمل تیغ آستان کرد که کرد یار کرد</p>
--	--

از بی عقل دست پاست که بست یار بست
فرق شهید بر سنان کرد که کرد یار کرد

<p>سوغتن تا که سرست بادل مضطرب دارد بسکه طوفان غم شکم همه در سحر دارد صرفی از ناک فرکان تو انشا کردم بسکه بهر صبح باغی غم زلفت میخورد آینه هیبت که از هم نشکافد جلالتش خالی از گرمی عشق تو نباشد عالم چشم جو نیز تو که گنج نگر و سو کتاب می نویسم بتو مکتوب و صریح تسلیم وغوی بی بیزی صداقت لایزال است</p>	<p>رنگ رو و ذوق پروبال کبوتر دارد کشته پیر خیرین حاجت انگر دارد بارگ سطر قلم کاوش نشتر دارد جیب و آمان ضیاء حکمت غیر دارد عمره غم گذر از ستر سکر دارد جگر سنگ هم از سوز تو جگر دارد مصرعه شعر هم آب دم خنجر دارد عالم تقیه فلحال کبوتر دارد عیب آینه همین است که چون بر دارد</p>
--	--

نیشکر هست فی کلب شهید محزون

سخنش چاشنی قند مکرر دارد

<p>دلم چو پیر طبلین در افطار آمد تم چنان ز فراق تو دغدار آمد شیر ز شور دلم بسکه شمر سار آمد بنیر دیدن تو بان تن برون نشود حکایت شب هجران رقم زدم شاید جلق تشنه چنان تیغ توروان گردید خیال طره مشکین تو چنان دارم بنازم آب دموار که برگ برگ خزان رجیب دامن دل بو محطی آمد بلکه که سوخته داغ لاله رویان مست</p>	<p>ز بیم زلزله در لرزه کو بهار آمد که قرق تا بقدم رشک لاله زار آمد عرق فشان صفت دانه انار آمد بحیرتم که اجل در پی چه کار آمد که از قلم عوف نقطه هاشم دار آمد که آب رفته در کسوی جوبار آمد که جیب زخم پراز نافه استار آمد بدور حسن تو آینه بهشت ار آمد خیال تو چو شبنم در بر دکنار آمد برون ز سینه سوزان سپندوار آمد</p>
--	--

برنگ آینه و دست زلفیان افتاد

شهید خسته پیر اندین دیار آمد

<p>همچو که پرده از رخ زیبای بر افکند هر موج می که موجب سخن گرمی دل است رفو آن بر آکوی تو بروش باید صبح عقل است سخت نازک عشق تو دهم و ندان تو بوقت بستم ز رنگ پان</p>	<p>خورشید را بجا ک غم از جا بر افکند بر آفتاب لرزه دریا بر افکند هر صبح بار نخت گلها بر افکند این شیشه را ز طاق دل یار افکند رنگ شفق بروی شریا بر افکند</p>
--	---

رسوائی شویم اگر پشت آفتاب در دیده ستاره ز شب بر سر یکشد مرغوله ریزی قلم نوشتگاف من	از طارم سپهر سیجا برا فکند تایخ بر تو چشم تماشا برا فکند تب لرزه بر عظام نکیسار افکند
--	---

فکر رسای کس نرشد با تو که شہید
هر چند سر بر راه تماشا برا فکند

زینگوئے از ترخ تو عرق گرفت و چکد گر جوش گریه بے تو همین ست بعدین از رشک چهره عرق آلود او جوئے جذب شہادت تم نگذار که وقت قتل در نامه گر حدیث تب غم رقم کنم آبی چکید از دم تیغ و دہان زخم سیلاب خون زویدہ رسد و سیم زول وقت ست کز غم رخ گلگون تو مدام	از آفتاب قطره اختر فرو چکد دل بچو آشک از قره تر فرو چکد خون گرد و آفتاب و زخادر فرو چکد یکقطره خونم از دم خنجر فرو چکد آتش چو خون زبال کبوتر فرو چکد واشد بالتجا کہ بکتر رسد و چکد چون مے کہ ز آبگینه بساغر فرو چکد خون شفق زویدہ اختر فرو چکد
--	---

در وصف سلک گو سر وندان او شہید
جائے نقطہ ز کلاک تو گوهر فرو چکد

بتوصیف جنوم کز غمش زنجیرے لرزد پی قتل کدای تشنه و آری اضطراب جان چنان تب لرزه عشق تو از جبارود لہار ز سوز سینہ من مو بر اندام کمان خیزد	چو شاخ بید مجنون خامہ در بحر بیلر زو کہ بچون موج بر خود جوہر شمشیر بیلر زو کہ ازیم ہوا لیش بیکر تصویر بیلر زو ز خون گرم من چون بید بر خود بیلر زو
--	--

چو بوج باوه گز بی طافتی در شیشه می جنبید تحمیل فتنه گش گردن صد گشته می جنبید ز فریادم نه تنهار عشته افتاد دست برگردون چو سیاه آب آرمای خاک آتش فشان تو	لغزش سینه ام آزاره بے تاثیر میلرزو بیاد تجریش شل سرخس می لرزو ز نیست پتخ خور بچو دست تیر می لرزو نخاه زار در چشم من د لگیر می لرزو
---	---

شهید اشترح سوز سینه در گفتن نمی آید
زبانم چون زبان شمع در تقریر می لرزو

ترا ناز و غرور و نخوت و پنداری باید ترا شرم و حجاب پرده از اغیاری باید ترا دامن کشیدن از من بیدست و پایید ترا چون نور بر چید دامن فتن از خاکم ترا باشت خادم سرکشی چون شعلی از ده ترا چون سبزه هر دم سر کشیدن سر دامن	مرا خجرو نیاز و زاری و آزاری می باید مرا شور و غم و رسوائی بازاری می باید مرا یاد آهن گلگون سر سے چون قاری می باید مرا اگر دلوگر دیدن فلک کرداری می باید مرا افتادگی چون سایه دیواری می باید مرا چون آب افتادن بیا بر باری می باید
---	---

ترا از عشق من بیا بودیمی زید تا سیه
مرا همچون شهید از تنگ و نامی عاری باید

بجوش او جگر بریان دل افکاری می باید بدل هر دم خیال طره طاری می باید چو شبنم یک گاه تا توان داریم ای کلین در ایوانی که آن مهوش خرم ناز فرماید فدا صوف خسار چشم کافر شتم	مهره آتش فشان و چشم در باری می باید ز غم بر خویش ریجین برنگ ماری می باید دمی رخفت بر آسیر این گلزار می باید بجای روزن دیوار چشم زاری می باید یدتم سحر و در گردم ز نارسه می باید
--	---

لب بر زخم دل خشک کن دل دیند مینو	بکام تشنه آب دلخیز خوشخواری باید
اگر اینست دودل فارغ از عشق شربت	چو مای در تنم اندر سر سوخاری باید
سرت کردم گش تیر خفا از رخت پهلوی	خدا نگ ناز و دل غرق سوخاری باید
بهار آمد ز بوی رنگ گل خیز و صابری	که این زنجیر بهر عنید لیب زاری باید
دل دیوانه مارا کس اینهم نمیگوید	که بهر میخ و حش و دم در لبت زاری باید

شہید را ابتدای عشق بستان گر کیست کن
 که بهر آتشی بسجده بسیار می باید

سببے کہ آہ مرا بر فلک گذار افتاد	شیر بر پیرین برق بیکر آفتاد
چنان به حسن کسے شہرت بہار افتاد	کہ گل ز طاق دل غنہ لیب آفتاد
ہر استخوان ز تب غم چو شمع کافورست	ز سوز عشق تو آتش بر پنبہ زار آفتاد
بیاد سرخی لعل لب تو اشک از چشم	برنگ دانه یاقوت در کنار آفتاد
تو پرده از رخ گلگون فگندہ شاید	کہ گل ز گلبن بلبل ز شاخ آفتاد
کنون چہ چارہ رسوائیم کنے ناصح	کہ طشت مہر زگر دون بوسہ آفتاد

چو بوی گل ز سر زلف تو گذشت شہید
 نسیم صبح عبث در پی غبار آفتاد

دل نہایا و خال و چہرہ و زلف و تادارد	نفس آتش جگر سو و جان شعلہ جا دارد
زود و آتش سو و عشق و شعلہ آہم	زمین تب آہان گردش کو کب داغہ دارد
تب غم گردش سخت بون داغ خون بہر	تم رازار و دل ز رخسار و جان را بستل دارد
تن غرول آشفہ جان بتلای من	سر سو و غم پید اطلیدن دانہ دارد

ز سواد و غم و بیم طپید نهایی من بترسب را آتش بیزی و دلتنگی و شور بکاشی من	گل آتش غنچه دلتنگی صبا شور بکاوار و فغان پروانه قمری ناله ببل صد نوادار و
--	--

مگر پروانه وار و شمع قمری سرو بلیک گل
شهباز نهی و آبکیس و محزون ترا دارد

کف پایش ز خون دیگران رنگ بیاورد چنان شوق بریدن در سواد و ریا دارد زین شود گم گشتن گیسو و دوتا و اربو ز سن با و نه او با سن ابو گرم سخن لیکن برنگ روح و دم و بدن عشق گل اندا حدیث ز لعل غیر نیز تو دیشب رقم کردم مگر از قامت تو محشر دیگر شود بر پا هر بار بنیوه تر شاخ نازک سبرگون گرد و ز آتشک من شمر ز در پیشه زار بهتاب افند نفس در سینه ام چون شسته غلته رنگین شد	دل من چون سپند امرو ز آتش بر پا دارد که رنگ چهره من بخت با یک صبا دارد دل من چون صدادر خانه زنجیر جا دارد خیالش در دلم چون عکس در آینه جا دارد که خود را همچو بوسه عطر نیان قبا دارد دماغ خانه من بخت مشک خطا دارد که خورشید قیامت فلک و دقفا دارد گر انباری دل گیسو خوبان را و تا دارد ز سوز ناله من برق آتش زیر پا دارد مگر یار و رخ و گلگون رنگ حسا دارد
--	--

شهباز خسته و از یک نگاه ناتوان و بس
چو شبنم ز زبانی و ارونی و ست پایا دارد

چون زو و لم نظر ز من بخت بخت فلک ببرد من آن سیر جگر و کام که بعد مرون لیست از زرب لرزه شایه گزین و دل زین بکاف زیم شور و طپیدن زین بخت فلک ببرد از زین بخت سنان قل زین بخت فلک ببرد زین بخت کوه پایا و گل زین بخت فلک ببرد

<p>بوی خیزی عشق کانی من بکنید فلک بزرگو</p>	<p>نور گریه طوفان نوح خیزد ز ناله مستبخت خون نشیند</p>
<p>بچاروم ماکه شکوه سازم چنانکه از که چاره جویم که از قحان شهید بیدل این بکنید فلک بزرگو</p>	
<p>تا پروبال من بیسار بندد و بشکند دست و پا قائل و پشیا بندد و بشکند اشک من شکل در شهوار بندد و بشکند دل اگر در طره طرار بندد و بشکند</p>	<p>از لطف راسخ خطه بر رخسار بندد و بشکند از گزند زلف قریح ابروی خوشخوار خویش بر جگر دندان فشا و بسکه بعل گوهرش جان اگر در چشم آفت خیزد و ز خون کند</p>
<p>بر شکست رنگارونم که از تمام شهید خانه ام گر نقش بر دیوار بندد و بشکند</p>	
<p>که بی رخسار بطرف کج نشیند غبار خیزد و بسکه بر آتش دل من بوا نشیند غبار خیزد چو عنای بی درین نشیند غبار خیزد که صبر آرام و طاقت الحسن جان نشیند غبار خیزد</p>	<p>کست بزم تان پر فن بجا نشیند چو یار خیزد من بداد که می جان محال غصه نشیند طبع رسیدم خزان گلشن این حکایت که بیکر دست بدو حسن تو و در با کشید سلطان عشق ملازول</p>
<p>نظره قصیر خود ندارد و شهید نادان ساده بود بزم خوبان مهر دشمن چو ایشیند که یار خیزد</p>	
<p>گر میرسد از ضعف چکیدن نتواند رنگ از رخ اندیشه پریدن نتواند یعنی که دم و روح طپیدن نتواند تا روز جزا صبح دمیدن نتواند</p>	<p>خون از غره تا دیده رسیدن نتواند از بسکه زین تاب توان بردنم او بال و پراخی رخ گرفتار شکسته گر هست شب بجز زلف تو برابر</p>

آینه سوی غیر تو دیدن نتواند	زیت ندید خفت جبین ترکان
وقتست که گل جامه دیدن نتواند	بیرنگه که دید ز حسن تو گاهستان
آب از دم تیغ تو بپاییدن نتواند	سین تشنه و از حیرت زبانه جنت
باد از سر کوی تو وزیدن نتواند	زلف تو ز بس دام فرو چید بهر سو
لشکر بگشای غلبیدن نتواند	تا صبح بود در دل غم اثر پند
ز کس همه چشم اندویدن نتواند	سودی ندید و اگر بیل نظر نیست

افسانه در دلو مرا کشت شهید را
هر گوش حدیث تو بشنیدن نتواند

که تیغ بزم تو در پیرهن شر دارد	ز طرز سوختن من مگر خبر دارد
مگر بروی تو آئینه هم نظر دارد	چو من همیشه لب تشنگیم تر دارد
ز خون دیدم گل از نخلت شر دارد	سال عشق که پرورده بر شک من است
بود که دامن از رخ ز خاک بردارد	دلم قاده بر امش برنگ نقش قدم
بوسوی آب دم تیغ تو نظر دارد	بحال کشته لب تشنه رحم کن که هنوز
محال نیست که پروانه بال پر دارد	مگر علاج غم عشق تست جان دادن
که پر ندارد و دود شعله در جگر دارد	دل به یکسی شمع طرفه می سوزد
که آشیان جو و از شلخ سرور دارد	چو منع سیر گاهستان کنی به بلبل کن
بچاره و که نه پادار و نه سرور دارد	کسیکه وقف گنجی بود چو شمع زار
سری بسوختن از شام تا سحر دارد	دل میا درخ و زلفان پری چون شمع
رگ خیال که باریکی کمر دارد	ز بار سایه نمون پرچ و تاب آید

نخامه ام به به تجال بائی نقطه چکد

الرحمیت تب تم منین اثر وارو

نزار جان بین مرده میاید قلش
شهادت خسته تار شده و کرد و آرد

دل گرفتار شد چه باید کرد
چشم خو تریز آن بت بے پیر
مردن آسان بود که وصل آرد
کترشش بود میل غیر اکنون
آنکه آزار من رضایشش بود
کفر سر بر کشید از اسلام
آنکه در خواب بود فتنه او
هوشش حسن خودش نبود و کنون
رویت حسن خویش را آن مرد
تنگ دارد و ز نام من شویم
در که بیان نما ند تا افسوس

ویده خوبار شد چه باید کرد
مردم آزار شد چه باید کرد
سخت دشوار شد چه باید کرد
شد و بسیار شد چه باید کرد
خفت بیزار شد چه باید کرد
سجده زار شد چه باید کرد
باز بزار شد چه باید کرد
طرف بشیار شد چه باید کرد
خود خیر زار شد چه باید کرد
واید نشن آزار شد چه باید کرد
دوست بیکار شد چه باید کرد

کلمات شهید استحقاق شمع

خو و شر زار شد چه باید کرد

خوابش روی مرا دیوانه کرد
جان دهم در سجده محراب بیج
کفر نیز از است از ایسان بین

عشق لایق سوئے مرا دیوانه کرد
سپیل ابرو و منی مرا دیوانه کرد
خال بند و منی مرا دیوانه کرد

شد کندر جان من سودای زلف	علقه موسیٰ مرا دیوانه کرد
حیف و قف سنگ طفلان شدم	خویش کوسے مرا دیوانه کرد
هر سخن گل گریان میدرم	جذبہ بوسے مرا دیوانه کرد

شمع سان آتش بدل دارم شهید
آتشین بوسے مرا دیوانه کرد

اگر از سینه آبی بر کشم که گران افتد	زمین لرزه آید عرش جنب آسمان افتد
رسوز ناله من اندطالی در جهان افتد	گل از گلین نعره شاخ مرغ از آشیان افتد
مرا چون شمع گر یکدم گذار افتد بزم تو	جگر بر خون طپدل خن شود آتش بجان افتد
من آتش نفس شمع سان از داغ سحر آتش	نفس بی چکر سوز و شرور در استخوان افتد
اگر نام تو در غم نامه سحران رقم سازم	سرخسک از دیده یزد دل طپد بخت بجان افتد
ز بهر بوسه سنگ درت دل حیل به جوید	هوا گرد و غبار ره شود بر آستان افتد

قیامت از خیال قاتلین بر خویش تن مالد
بلاگرد و که بالاسی شهید ناتوان افتد

اگر بار و نمائی ماه نور آستان افتد	و که چشمی کشائی جام مهر از آسمان افتد
نگه چون اشک تر جوشد ز چشم خون نشان افتد	دل در سوختن کوش چشمش منجر جان افتد
نزدیک از کنار من چنین این کشان رفتن	مبادا ای بت یرفن که کاد من بجان افتد
ز زمارت دین کشور پاست رفیق محشر	چنین گر میروی دیگر قیامت در جهان افتد
زوی آتش بجان من که سوز و استخوان من	ز تاثیر فغان من شرور در استخوان افتد
دل با دیده گریان و دیگر رخصت طوفان	زبان نوح کشتیان بشو لالان افتد

ز بس از لیکن سیرم بمرکب خویش بنگم
نقاب از حیره کباب کنش لیس شمن این

شهادت شد اکنون بر پایا که نوزون
چه باشد ببل محزون که با او سزبان افتد

سبک کافیه نگاهم بر رخسار لیکن چنان افتد
جان افشاده رسوایم بر هر زبان افتد
گر از رنگسار رخ من پر تویی برگستان افتد
لب به زخم سیدار و قشای که از غیش
همان خون گرمی عشق تو دارم بعد رونجم
خدا را پرده از رخسار گلگون در چین بکشا
براه افتخارت رخت دل دیده وادارو
دل صد پاره را خواهم که فرش راه او گردد
سپید آسای بسودا تو سود من فغان باشد
گره از طره پیمان خود ای بی وفا بکشا
دلم هست از حجاب تا توان صد پره ناکتر
سراسر خواب عدم فروایدین امید بروم
بیاد آن بن تنگاست بر دل عرصه جام
ز بس لا غرضم اندر غم موی میان تو
به پهلویم نشیند که غنای تو یکدم

که چشمم بر گل ترا افتد و بسن توان افتد
که طشت آفتاب از اوج بام تهمان افتد
بنهار کو گل خن گردد و از چشم خزان افتد
چکریک قطره آب بکام تشنگان افتد
بها که دو کباب از چشم او بر ستخوان افتد
که گل چون شیشه از طاق نگاه بیلان افتد
که پیکان بر سر پیکان سیانی برسان افتد
که هر جاسایه ماه من افتد بر کتان افتد
اگر از آتش عشق تو بر خیزم زبان افتد
مباد آسایه زلف تو بر موی میان افتد
فتد گر سبایه ناز کفن برین گران افتد
که شاید چشم من بر رو آن جان افتد
مباد آراه این دیوانه سگولامکان افتد
نگه از سبایه خویش و من برین گمان افتد
دلم از سینه بر خیزم ز دستم نقد جان افتد

<p>لطف از کسکه از اینده رخسار او جوشد</p> <p>شهریار از کجاک تو بختاله جای نقطه میریزد</p> <p>حدیث تو سباده ای چکس را بر زبان افتد</p> <p>بدینیا از قدم انسان بمان آمد بمان گم شد</p> <p>هنوزم ناله یخیز در جان آشیان گم شد</p> <p>ز صحرای سریر گل و ویدم گستان گم شد</p> <p>بسته وصف بانس خواستم کردن بلب لب</p> <p>برنگ شمع و شب گرم عرق مدعا بوم</p> <p>سپند آسا فعالی خواستم دل افت دستم</p> <p>دل جان را بزلت خان خشن جسته تیغی</p> <p>سگ گوشت و عقاب و تالو و دستخوان باقی</p> <p>سیان او بیا و آمد رگ اندیشه گردیم</p> <p>بدان سجده اش چنین خوشیستن جستم</p> <p>در آغوش سخن آبش و بود و وقت بیداری</p> <p>عروج شان من پیدا است از هر نظر نگینم</p>	<p>نظر هر جا که افتد بر رخ زیبای نشان افتد</p> <p>کیات تمهید</p> <p>جیاب است اینکه که گشت پیدان گمان گم شد</p> <p>چو غنچه نام من باقیست در عشق نشان گم شد</p> <p>وز آنسو باز دور و پیرانه زخم آشیان گم شد</p> <p>سیان او بیا و آمد که مشغول از این گم شد</p> <p>خیال صبح رخسار تو پیش آمد زبان گم شد</p> <p>چو دل از بهر نالهیدن بجوش افغان گم شد</p> <p>عسل از ساده لونی و گرد و بهر زبان گم شد</p> <p>چو بر رنگب هاشد سایه لعل استخوان گم شد</p> <p>رگ اندیشه هم آخر فکر آن بان گم شد</p> <p>سرم چون نقش پاد زیر سنگ آستان گم شد</p> <p>چو از انجام آن سپید اصل آستان گم شد</p> <p>تو گوئی در زمین نظم لغزم آسمان گم شد</p> <p>شهریار چون جرس فریاد میارم در زمین</p> <p>که سرگردان منم چون گرد را و دکان گم شد</p> <p>سپند آسا و دم از سینه بیابانه می آید</p> <p>و گرد برین لعل چو پیر و آینه و بر روی آید</p> <p>جواب آگین چو آتش نسیم جامه می آید</p> <p>و گرد بر تنم با تاج و مسست تازی آید</p>
--	--

درون سینه صد چاک کرده است سوخته
هنوزم بے قرار بای دل از خاک بچو شد
بمان سرستی عشق و بمان خود رفتی دایم
شیم دلربایش گرزمن خیر و عجب نبود
سر ایا پسوفتن در آتش عشق تو بچو اجم

بایست که سوی زلف او رشتانه می آید
سپند از گشت زار من بجا دانه می آید
که در خاک کد یاد از در میخانه می آید
که بوی شمع از خاکستر پروانه می آید
سمن در طینتم خواهم و آتش خانه می آید

بهر سو کو دکان سنگی کف دارند غوغائی
که از صحرای شهبخت رخت و دیوانه می آید

همیشه ز کس مستانه یاد می آید
هر ابله بچ می پند یار نیست مگر
و میسر بچ و گدایان صبر چاک ز دم
شده است کعبه تراوش و خیال بچ
گدا ختم صفت شمع از قدم تا سر
گفته ز نامه اعمال نیست پروانے

یدام سناغری پیمانہ یاد سے آید
ز وحشت خود و ویرانہ یاد سے آید
بیاض گردن جانانہ یاد سے آید
کہ میر زمانہ در تخانہ یاد سے آید
طییدن دل پروانہ یاد سے آید
مرا کہ طرہ جانانہ یاد سے آید

ز رنگان نبود یا دھیس و نے فریاد
شہید رخت و دیوانہ یاد سے آید

آتش زده عشق تو بچانم چه توان کرد
ریزم عوین اشک شمر از مرچه چون شمع
جانان بسفر میرود و از تن زارم
بہنگام و داغ دل و جان است کہ لمر در

من چارہ این در و ندانم چه توان کرد
آتش نفسم شعله زبانه من چه توان کرد
جان میرود ای ہنفسم چه توان کرد
رفت از بر من راحت جانم چه توان کرد

<p>عبر و خرد و باب و توانم چه توان کرد سریکشد آتش ز فغانم چه توان کرد من صبر دهم هم نتوانم چه توان کرد خواب از روی چشم نگرانم چه توان کرد آزاد ز قید و دو جهانم چه توان کرد گوئی که چنین دل نستانم چه توان کرد</p>	<p>ای جان جهان بر دغم عشق تو از من رفتی و بدایغ منم بجز تو و لم سوخت گفتی که طالع دل سو و از روی صبرست گفتی که خواب آیم و شکل که برون رفت بجز خلفه کیسوی تو دلم نه پسندم دل را بومی بخشم و تو از روی روشن باز</p>
---	--

معشوق کند رحم و شهنشید از روی دوست
گوید که درین شهر نهانم چه توانم کرد

<p>آن شوخ مگر به محفل آمد دل رقص کنان چو بسل آمد طی کزده بنیاد منزل آمد تا آئینه اشش مقابل آمد در گردن جان حساقل آمد نرسد تو چو ماه کامل آمد دنیا به نقش باطل آمد بنگر که بشر چه غافل آمد آمد لیکن چه حاصل آمد جان دادن من مشکل آمد</p>	<p>آواز شکستن دل آمد تا بهر شکار فدا تل آمد بر لب ز دل آه تا توانم حیران جمال خویش گردید هر لحظه خیال حلقه زلف در زیر بالابر فیه تو همه آیه ثبات است با این همه فکر قصه دیوان اواز پس مرگ بر میز آمد دیدم دم نزع کاشن کز جبر</p>
<p>و قتی که شهید ندید آمد</p>	<p>بر غاسبت ز بزم خوب رویان</p>

تنم تمام گاه نزار میگردد و
 غمش بسینه ام اول بجا میگردد
 و میکه سرور د انم سوار میگردد
 اگر آن گل خوبی و د چار میگردد
 چو مخو دیدن آن گلندار میگردد
 بیا و خال رخ آتشین او هر دم
 بشمع سوخته جان ناله ام زنا بپایه
 ز بسکه غیرت موسی میان او گشتم
 متا ز اسپ جفا که چنین که از خونم
 سواد نامه ندیدیم و دیده از کاغذ
 قدیم درون رکابش فتاده ویرین
 ز لاغری من گم گشته رانمی یابد
 غزال جان من از بهر نا و کنازش
 چو موج با ده که از شیشه بشود پیدا
 بهار گل کند از داغ دل پس از مردن
 پزیدن بر پروانه خیزد از حاکم
 بجز آن گل زیبا برنگ بلبل زار
 خضر کوچه او تشنه کام می آید
 شهید غمزه آن زین نمی میرد

گاه وقف تماشای یار میگردد
 بدیده میرسد ابرو بهار میگردد
 چو گرد باد بجز و دشمن بهار میگردد
 خزان بهم آئینه دار بهار میگردد
 ناله من رگ ابر بهار میگردد
 سپند دارد و لم بقتلار میگردد
 حدیث دل ز بهر باغم نشر از میگردد
 کمر ز لا غریم شتر مسار میگردد
 بکوچه تو شفق گون غبار میگردد
 سفید تر برده انتظار میگردد
 عنان من ز کف اختیار میگردد
 اجل ز بستر من شتر مسار میگردد
 بر آید از حرم تن شکار میگردد
 ز سینه خون دلم آشکار میگردد
 فرار گشته تو لاله زار میگردد
 اگر خیال تو شمع هزار میگردد
 چو جبرئیل امین صد هزار میگردد
 منشیج بر درشن امیدوار میگردد
 قضا ز کوچه او شتر مسار میگردد

گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کنند	گفتم چه کار بیچنگان در جهان کنند
گفتا هر آنچه عشق بگوید چنان کنند	گفتم چرا بنود و طوائف بتان کنند
گفتا اگر اجتاب ازین ازان کنند	گفتم کفتم پستی و ندی بود گناه
گفتا اگر نظاره حسن بتان کنند	گفتم خوش است مال کسان خدا پر
گفتا بکن که هر چه بگوئی همان کنند	گفتم که خرقه دین می ارغوان کنم
گفتا بجز عه می نالیش جوان کنند	گفتم که از شراب چه حاصل شود و پیر
گفتا آن نان که خدمت پیران کنند	گفتم حصول طاعت قبول که شود
گفتا بوسه شکریش در دهان کنند	گفتم که نامی کاسه عاشق که می برزد
گفتا چنانکه مشتری و مه قران کنند	گفتم صدم چگونه شود با خدا قرین
گفتا دهند سود و دوست زیان کنند	گفتم زیاده تو به کنایند و اغطان
گفتا فر فرغ ذات نهان را عیان کنند	گفتم صفات حق بهمه دارند صوفیان
گفتا بفیض عشق هم این هم آن کنند	گفتم که قادر اند کشف تهود و غیب
گفتا که سجده بر در او و عرشان کنند	گفتم خبر ده از صمیم سایه خدا
گفتا همان کنند که پیغمبران کنند	گفتم چه میکنند ندیمان خاص او

گفتم دعا سے خیر چه حافظ کند شہتید

گفت این دعا ملک ہفت آسمان کنند

از نور حسن خوبان آفریدند	ترا از جوهر جان آفریدند
ز چشم خلق پنهان آفریدند	بجز خود تمانہ نیست حسن تو غیر
کز ان مهر و رخشان آفریدند	فروغی زان رخ پر نور گل گرد

که از وی برتر تابان آفریدند	ملاحت وام کردند از رخ تو
بهار این گاستان آفریدند	عرق چیدند از رخسار گلگون
زلفت سنبستان آفریدند	ز چشم زگس و از رگ تو گل
در و لعل بدخشان آفریدند	ز دندان و لب جان بخش عالم
که از وی صبح خندان آفریدند	نقاب از چهره تابان گشادند
از ان شام غریبان آفریدند	گره از کاکل مشکین گشادند
طلال عید قربان آفریدند	از ان ابرو برای جان بخاران
زال آب حیوان آفریدند	از ان چاه زرخندان قطره ریخت
از ان هر سر و لیستان آفریدند	گرفتند از قدر تو سایه ات را
که یوسف را بکنعان آفریدند	ز لیخای تو عالم بود زان پیش
بد لها ذوق ایمان آفریدند	برای سجد و محراب ابرو

شهید بے نوار، همچو بلبل
بلبل تو غزل خوان آفریدند

آخردل خون گشته مارنگ آرد	پامال شد و همچو خارنگ بر آرد
ناز تو گل افشانده و دارنگ آرد	از پرده برون آ که ز صد پرده نازنگ
ایجاد و اسخا کف پازنگ آرد	شد خون و حنا باعث کیرنگی هر دو
چون برگ گل تازه قبارنگ آرد	از بسکه ترانگ در آغوش کشیدست
تارنگ اهل صفت از رنگ آرد	چون رشته گل دسته بنظر آرد رویت
یکدای که در خرقه مارنگ آرد	ز ازل نشو و گرد چه بهفت آب بشوید

تأحسن اجدد عشق جدا رنگ بر آورد
بر پای تو افتاد خا برنگ بر آورد
خون دل عشاق چهار رنگ بر آورد
این شعله کجا بود کجا رنگ بر آورد
تا شیر نخواهد زد و از رنگ بر آورد
بالا می تو مشب چه بل از رنگ بر آورد
و پرده رنگ تو خدا رنگ بر آورد
از پر تو آل تو در از رنگ بر آورد
در کرب بلا خاک شفا رنگ بر آورد
ز دغوظه بخون دل ما رنگ بر آورد

ز سار تو گلیمک شد و چهره ما زد
گیسوی تو بکشد و صبا بوی بر افتاند
بر کف زده رنگ و ندانی که روست
چون لاله بداغ دل خود غرقه بخونم
در تو ز پس رنگ بقار ریخته در دل
شیرش نگذار که و در صبح قیامت
رنگین تر ازین رنگ شایسته جان کجاست
تا رنگ و عاریختی از آیه قطعه صیر
اکنون که بخون گرمی ریخته است سجاد
این قریبی ساده که شد ریخته طبع

آسان نبود این نعل تازه شهادت
صدره جگرم خون شده تا رنگ بر آورد

شد بهار عمر آخر رنگ دلو آخر نشد
طاقت رفتار خون شد جستجو آخر نشد
خود و شوخ آخر شد مین گفتگو آخر نشد
زیات نیت تر نخواهد شد گلو آخر نشد
دور ساغر شد تمام آرزو آخر نشد
ناصح بیچاره را فکر و فو آخر نشد
باد می پیو و زاید تا و فو آخر نشد

از دلم شوق بیان خوب و آخر نشد
پایم از صحرانوروی تا بزا نو سو ده شد
صرف شو قشما بر زبانم بود از شب تا صبح
من را اول روز میگفتیم که ای قاتل مرا
به رمی از جام جو شیها کشامی پریم
شد گریبان تا شمار و ریخته در گردن نماند
باده بود ویم تانی بود و رحم و در نماز

بر دیر پیغمبران رفیقیم تا حاصل شود	نیمه اربعیت دست بهو آخر نشد
داغ می در خرقه ام هر نگار داغ لاله بود	ششم از بقا د آب شست و شوی آخر نشد
خویش را یکسخت قفس گیر که بر کمرم شست	تا شود از اشک فصل آبر و آخر نشد

حسبای از ظهوری یا و شید از م شهید
حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد

شیم زلفه تو در ستین صبا زد وید	تیشم وینت غنچه در قبا زد وید
خیال بوسه رخ طره دو تا زد وید	چو خواستم ز کف پای او خا زد وید
چونافه بود نهان بوی زلف تو بدلم	نسیم صبح نیا نم از کجبا زد وید
حواس و هوش مرا بر دمار و غمره او	شکیب و صبر مرا عشوه و اذاد زد وید
نصیب خنجر کجا شد ز چشمه حیوان	ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما زد وید
دهد بد ز و خفا مهلتی که بگریزد	تو بید رنگ بگیرش که رنگ از وید
کلید سیکه در گشته بود پیر معان	قطعه اشاره که دیسوم که این گدا زد وید
کشید بچشمه و اسنم در میانم	که کی گرفت و کجا زد و چرا زد وید
یکی گفت که این بینو اشراف کلید	بزار بار گرفته است و بارها زد وید
بگفتش که میم ده کلید خود بستان	و گر مگو که بر لای چه مال ما زد وید
شیم طره او بولای صبا حقین	تو بردیش به قفس مشک خنجر زد وید
زنگس تو مرا چشم التفاسه بود	دلم فرسایه نخاسه که از حیا زد وید
سج گرد تو گرد و ندامت چه کنی	که بجزره لب تو قدرت خدا زد وید
خرام او نه پسندید با تو غیرت عشق	که سایه قدمش ز رونت از قفا زد وید

خبا بران کف پاسته بخون جگر
شهید دست تو مضمون پیش پا زوید

مرا گوشت ابرو سلام کرد و نکرد بیان لفظ احد نقش هم بست و بست برای ششم و آناه بود کشت و نکشت مرا گوشت چشمی ز نماز وید و نه دید ابل بهم پیش یک دو کام رفت و رفت یزیر زلف از آن خال داد و داد و نداد خدا نگ اوجگر گرم ناز گشت و نکشت دلم بدخ غمش لاله زار بود و نه بود	وزان دو چشم شکر کلام کرد و نکرد کنایه زرد و تصریح تام کرد و نکرد زرد درآمد و کام تمام کرد و نکرد پنجم جبره سپه بست جام کرد و نکرد بیک خدا نگ نگه قتل عام کرد و نکرد دل خرا که گرفتار دام کرد و نکرد ورون سینه پر خون قیام کرد و نکرد خیال او پی سرش خرم کرد و نکرد
---	---

شهید محمد وفایش بیا و ماند و نماند
که یار و عده هر صبح و شام کرد و نکرد

در دل شوق او نمی گنجد گفتگو شرح شوق می خواهد آمد کیست اینک از شوقش فکر چاکب دلم مکن که در آن بسکه تنگ منت عرصه بر جانم هر دو عالم پرست از و لیکن در دل من که بحر خیال تو نیست	اندرین غنچه بو نمی گنجد شوق در گفتگو نمی گنجد باده اندر سبوی نمی گنجد رشته از رفته نمی گنجد ناله اندر گلو نمی گنجد خود بهر چار سوسه نمی گنجد حرف از آرزو نمی گنجد
---	---

خویش تن را بخود نهی یا بزم | در دلم غیر او نهی گنج

پیش و ندان او نگار شهید
در گهر آبرو نهی گنج

بکشا پرو بال بسته چن
خیزند بخون نشسته چن
در دام تو اند بسته چن
فریاد که چون سپید شد سرد
از زلف تو چون گره کشایند
خوبان دل ز رشت من نبردند
مانند صبا به بوسه زلفش
افسوس که دل ز بست طرقت
دارند بهمان سحر اسیر
ناصر علی آنگه خامه از دست
پیش دم گرم او بقو کشش
انهار حیات من نمایند
زین طرح درست بست نقشی

ای بسته تو شکسته چن
از لاله بدست بسته چن
چون زلف بخود شکسته چن
سر گرمی گرم بسته چن
جانها بکند بسته چن
صدره بروم بسته چن
ستانه عنان بسته چن
زین طرف کله شکسته چن
دسامی زو ام بسته چن
مرجم نه زخم بسته چن
گویم که نفس بسته چن
مانند بشر از بسته چن
بر لوح دل شکسته چن

یانیس یززم او شهید
بر دیم شکسته بسته چن

ز چشمش بسکه ذوق پاده و پای یخیزد | نگاهش مست ساعه بخت سنانه یخیزد

بهر زمی که آن کیش نشیند تا منی خیزد
 چنان از هر تر و خشک جهان آشنا بودم
 مرا بی شمع رویت شعله یخیزد از هر مو
 هنوز از حسرت آهایش زلف تو از خاکم
 در شک آنکه بر فال گشت آتش گلستان
 چنان بیگانه ها دارم از عالم که گریان
 غبارین زمین باد وقت اندر هوای تو
 نسید ام که رفت هر وزین تمام سر ایاد
 بر پا سوختم دیگر سر ایاد سوختن دارم
 پس از خوریزیم خوابد که سومان جگر
 نه تمار از داند ام شنیدن از بیان من
 من خود و رنگها و خیال او نمی دانم
 قناعت کرده ام بر قطره اشک بی

صدک لعش از شیشه و پیانه می خیزد
 که از خاک مراد سبزه هم بیگانه می خیزد
 کجای آن آتش از بال و پر پروانه می خیزد
 بجای سبزه تر و خشک شانه می خیزد
 سپند از یقین می باده بیتابانه می خیزد
 نشیند گشت از خوشنشین بیگانه می خیزد
 زور کاشانه بنشیند از ویرانه می خیزد
 که شوزال و قمریاد از هر خانه می خیزد
 که افتد هر کجا خاک سترم پروانه می خیزد
 بسان آه آتش شیر او و ندانه می خیزد
 ز شرح درد من سو بر تن آسائی خیزد
 که اندر کعبه بنشیند که از تجاهی خیزد
 چکد از دانه ام آب ز آهیم دانه می خیزد

نظیری پیش ازین نمرود حال من که در محشر
 شهید زنگس او از کسی دیوانه می خیزد

چو بر خیزد تنها یک جهان خیزد که بنشیند
 اگر بیل شستن از غنک ناز او خیزد
 از گردون گریه باد و بار و طوفان زمین
 اگر و سپ را اگر خیزد بنشیند که بر خیزد
 ز محشر شیر شوزالامان خیزد که بنشیند
 به طبعشش عاری خوشنشینان خیزد که بنشیند
 غبار خستگان کی آنچنان خیزد که بنشیند
 و اگر گوید که خیمه از میان خیزد که بنشیند

ز چهرین زلف پر چین کین دمی اگر چیند نیاید برقرار از نو مسندان از ان ترسد بهار کوی او از بسکه دارد جذبه لغت قیاست کرده نازقم فالنگر زان قاصد موزون	بهر جانب شکاری از ایشان خیر ذکر نشیند که فریادی از خاک کشته گان خیر ذکر نشیند صبا با بوی گل گرمستان خیر ذکر نشیند خروشی از زمین آسمان خیر ذکر نشیند
--	--

شهمید از فاشقانت بود باقی ریختی خوش
که اکنون در دست گرم فغان خیر ذکر نشیند

خونم از دیده چکیدن دارد ناصحا و دوشش چمانی در خواب بچه تو گل را سر خندیدن نیست این چه رنگ است که بایک خیال این چه حال است که چون نبض سقیم این چه شوق است که بیتاب توان این چه ذوق است که کام جانم این چه دروست که جان بر لب من گل چه دیده است ز رویش که چون بهوئے که چنین بے حسد و پا بلبل آهنگ شناس جوید بے برگ تو افق چه کند فیض نواب محی الدؤل	خوش بهار لیست که دیدن دارد دیده ام دیده که دیدن دارد لب حسرت بگنزدن دارد رنگم آهنگ پریدن دارد خامه بر خویش خطیدن دارد ولم از خویش رسیدن دارد لذت در چشمیدن دارد بایمه ضعف رسیدن دارد عادت جامه دریدن دارد اشک من سر بدویدن دارد گل کجا گوش شنیدن دارد شلخ پر میوه خمیدن دارد در تنم روح و منیدن دارد
---	--

هفت غایب اوین که مرا	از غنیم دهر خریدن دارد
نار ساطالع نامی شهید	چه رساشد که رسیدن دارد
خون شد دل دیال او شد چه باشد	نقش کف پا بود حاشد چه باشد
ناصح دل دیوانه که زنجیر گسل بود	سودا زده زلف دو تاشد چه باشد
لان پیش که با خاک سپارند تم را	فاک و محبوب خدا شد چه باشد
بر غیر زدی تیر و مرا بر حسب آمد	بن عین عطا بود خطا شد چه باشد
مردیم و بگویش ز رسیدیم شهید	
گویند که مردن چه بکاشد چه باشد	
مطلع	
برقی از حسن بی در دل بقیاب نما	آتش از سنگان جشت بسباب فدا
ول	
بر رخ روشن او زلف چلیب نگرید	سایه از نور بسالید و دیال نگرید
فلس آن چهره در آئینه بحیرت نگرد	خود تماشا می خویش تماشا نگرید
ول	
دیدار تو در دیده اغیار بگنجید	خورشید درین روزن دیوار بگنجید
اقا و برون روشنی روی تو از زلف	مهابدا و آغوش شب تا بگنجید
در باغ جهان جوش بهارست بینید	گل منظر بقیل زارست بینید
پروانه کج رفت که از گرمی شوقش	در پیرهن شمع شراست بینید

سرخوش ز می بوس کنارست پینید	زنگب کل و نظاره بلیل و چمن زار
زیب چمن لیل و نهارست پینید	چون غنچه گل جلوه نور و مه و خورشید
گلگون چو شفق از آب غبارست پینید	از جلوه رنگین عروسان بهاس
حیرت همه جا آئینه دارست پینید	از خویش گذشتن ز رخ مقصود و نهاید
ولیوار و دراز نقش نگارست پینید	در کون و مکن روکش نگار تماشا
در پیرین غنچه چه خارست پینید	آهسته برآید باندیشه جهان سب
پنهان خجسته زلف نگارست پینید	هر گم شده پیدا شده امروز گردن
هر نیمه که رو پوشش تبارست پینید	هر راز که پوششیده سازست بخوبید

در نیم شمعید جگر افکار چرخ نیست

دیوانه کجا و کجاست کارست پینید

زود آگه شعله ام بگر موج میزند	زود آگه بے توبل چو شمع موج میزند
مانند سمره نور نظر موج میزند	زود آگه در ره طلب خاک پای تو
در آب خشک آتش تیغ موج میزند	زود آگه می بپاشد نگر و وحی قرار
هر خطه چون نسیم بحر موج میزند	زود آگه است شوق تو در غنچه و لم
نظاره ام بر آبکار موج میزند	زود آگه در هوای تو از فرط انتظار
هر دم چون نکت گل رخ موج میزند	زود آگه از روی بهار جمال تو

زود آگه هر نفس تناسل آید

ایشک شمعید همچو کمر موج میزند

رویت دال

پوشد در وصف رخ یار بهره و در کاغذ
برای نقش تخت شد بدست موئیگر
پنویختم نشد نامه اوز دوست من
حکایت شب هجران نوشتی ست مرا
سپرده ام بقدر طاس ساده ای کجاست
ز بسکه بر سر راه تو دوست و یاکم کرد
چنان رقم کنم از سوزش جگر حرفی
چنان هوای تو بچیده در سرش که رود

بیافس دیده ما بر در شک بر کاغذ
شعاع مهر تمام دامن تحریر کاغذ
پرتو بشوق تو چون مرغ نامه بر کاغذ
به ترجم بگذارید زیر سحر کاغذ
که از سفیدی چشم و بدخبر کاغذ
فتاد از کف قاصد بر بگذر کاغذ
که آشته نتوان کرد با شمر کاغذ
ز نامه بر قدمی چند پیشتر کاغذ

شهبید شرح تب غم نوشتی نبود
مگو مگو که نذار و چنین جگر کاغذ

بسکه گردید پی وصل تو مضطر کاغذ
نامه شوق رقم کردم و از جوش سرشک
دم زندان ورق مهر و رخشان چون صبح
از خدیش تب دل سوخت بیکدم بهشت
زود پنهان شود از دیده چو بوی کافور
نامه ام بسکه چو آئینه صفائی دارد
خوابگاه دل سودا زده دیوان من است
نامه بے منت اغیار رسیده بر تو
تا حدیث خم زلف تو رقم کرد شهبید

بهوای تو پرتو همچو کبوتر کاغذ
همچو ماهی شده در آب شناور کاغذ
دار و از بسکه غم روی تو در سر کاغذ
چه کند آه بخون گرمی افکند کاغذ
گر نویسد قلم وصف مکرر کاغذ
میتوان دید رخ عکس سخن در کاغذ
مصرعیت بود باش در بستر کاغذ
واشته کاش پروبال کبوتر کاغذ

چون گشت شعله پیچید قلم در کاغذ

ردیف الراد

روی گلگونش چو یاد آمد بدوران بهار
 صبی هم بر عارض گل طره سبیل گشت
 باغبان بهر دم بیا و ساغر چشم نگار
 لوح تعلیم ست بر برگ خندان غنچه را
 صبحدم تکلیف سیر یوستاغم و او عشق
 خار و پیر این گل دیدم و حیران شدم
 غنچه با من در سخن آمد که بشناو بچنگفت
 تا نگر و دوست فرسوز و نگاه عند لیب

حیف چون گرد آید سپیدم شهید

خاکم از یاد خط سیرش بدوران بهار
 بسکه از گلهای فروزان شد چراغان بهار
 آسمان یک بخت گلگون شد ز موج رنگ
 دوستان اگر کنم وصف بیاض گردنش
 تا حدیث آن لب طربانک آمد بزبان
 و اسن گلگون چو از گریه من میکشی
 باز رخسارش نمک سود و ملاحت چمن
 سبیل و گل بود با هم خفته در آغوش هم
 و اغما در مجمر هر لاله پیسوز و چو عود

سود و شجرف شد خاک شهیدان بهار
 شد صبا مشاطه حسن عروسان بهار
 جام گل را می نهد بر طاق بستان بهار
 تا بخواهد وصف تو طفل و بستان بهار
 بخت دل جا گل آفتابدم بهار
 و چنین نشتر چرا بشکست در جان بهار
 بسمل بختا چمن میرای بستان بهار
 خار و پیروی گل آمد گنجان بهار

خانه بروش به از یادستان بهار

به چو طاق سست قصبان گشتان بهار
 باد چون پروانه سگرو و بفرمان بهار
 بعد ازین سخن شفق باروز باران بهار
 گل کند ضعیف قیامت از گریبان بهار
 لاله سر بر زو برنگ گل از کان بهار
 گاهی از شبنم نشد آلوده دامان بهار
 گل ز شور عن لیب آمد مکران بهار
 من شوخی با و افتادم بهستان بهار
 غیرت عطرست شب و دیان بهار

از ازل ربط تیار آمد بنابر نیاز	یا قیامت دست گنجینش و امان بهار
تا صفای گردن آن ماه بکر دیده است	عادت خمیازه وار و صبح خندان بهار
در میان زورق گل نیز درستان شبنم	آندین بلوغ است بلبل توح طوفان بهار

در آله آباد یاد لکھنؤ دارم شهید
در قفس خواهم وصال هم صفیران بهار

کوله

ای خوشانور رخت شمع شبستان بهار	سنت رنگ گل از حسن تو بر جان بهار
دیده از نور رخت عین طلیکار نگاه	سینه از داغ غمت رشک گلستان بهار
گر کس از بهر تو شد محو تماشای خرم	کامد از طرقت چمن سر و خرامان بهار
جلوه فرمای چمن رو دل آرا تو شد	چهره افرور فلک گشته چرخان بهار

گر کند عزم تو اکمل قوس ساز
بشکست ز نغمه بدل مرغ خوش الحان بهار

شد از برای دلم زلف کلر خان بنجیر	بیای شعله کشیدند از دستان بنجیر
بدور عشق تو یابید اگر زبان ز بکیر	کنند ثنائی جنوغم بعد دوان بنجیر
جنون ز رشو زش من خورالان ارد	بخسته عالی من می کنند نمان بنجیر
ز بسکه در گری آرزوی زلف تو نو	جدانش پس مروان در آستان بنجیر
سری بسلسله عشق گر نمیدارند	بگردان است چرخ از یوربتان بنجیر
ز فاک حوصله سیر آسمان دارد	پلی اسیر تو باید ز کماشان بنجیر
به نقش نوحه کنان تا بگور من رفتند	ز دوستان دلالان بهرمان بنجیر

بجای آنکه ما را بهر جا دوست تو دیدم
ز بسکه یافته ام لذت گرفتاری

ہمان جنون ہمان شور و ہمان زنجیر
شود بدل نفس آخر کسان کسان زنجیر

شهریار خسته کجاست آری ازین زندان
که از فراق تو دار و دل و جان

زلف او شاک خاش سبز خوش گل تخش دل و پیش غنچه پیش لعل و قدس
چشم سحر و نگه آشوب ادا قر و بلا و خم ابرو و دم تیغ و صفت مرقان پیرم
یوسف مصر لیجای جمالش خضر عیسی مریم خجل از معجزه عاشق زلالش
غیرت اسیات و شکر و قد نبات است گلایه ناب غسل و شربت کوثر
لباب و ندان در و هر جان شوق صبح بهاران ق گل به خندان دران شبنم فطان
زان بگرشت و و صحت ازین آبله در دل که از ان لعل پیاپیانه و زینب کوهر
بسر در کشیده است مرا ساقی زیبا تو بگو مطرب سنا که پیشیم بسر آید
زازل باوه پرستم زابد مست استم به رندم بهمستم منم و دامن دلبر
ویدناک گفت پایشان جان فدایش سرین جمله برایش شده چون فاک وایش
نگذار که نشینم برش صبر گیریم بکنم بخت خیریم که چسبیم به منظر
دلبر ماه عذاری منی فتنه شکاری زنی صبر قراری بهن سینه فکاری
کند از ناز و ادا و اوستم و جور و جفا و غضب و خشم و بلا با نظر مهر منظر
چه کند که و غریبی که شهید است و فقیر است و غنیمت لاغر و پیر است و بهر
جان بلب خشک زبان از روخ چشم ترا شفته تن است سر و پا خسته و

قد تو فشت محشر خد تو غیرت نیر
سر تو سایه یزدان در تو جنت حوران
غم تو راحت عالم دم تو معجز عظم
خط تو زینت هر شب شب معدن

دل تو روکش اختر لب تو با ده احمر
ره تو کعبه ایمان مه تو شعل نور
مد تو بهرین جاثم خد تو حجت اکبر
رخ تو موجب مطلب لب تو با ده کوثر

در تو قبله طاعت ره تو غیرت حسنت
همه تو حسنه و صورت همه تو شهدی و شکر

ای رخت گل سخت گل بهت غنچه تبت جان لبست گلن قدت سر و حران بهار
چشم نرگس مژه تیر و خم ابرو چو کمان نخل الزلف و خط سنبلیل ریحان بهار
فرش نخل بر بست سبزه فرو چید و افروخته از لال گلن بود چرخان بهار
تو پی سیر حسین فتی و گرم آمده برق رخ تابنده و زو شعله بدامان بهار
در غم موسی میان تو چنان زار و زار اند و نجف اند و ضعیف اند و بسک و فقیر
که صبا تخته تابوت روان کفن از برگ گل تازه بود بهر شنبان بهار
موسم جوش جنون است دم عیش فزون است غم از قید پروت گل کرده بام
از بهر داغ دل تفته و خون جگر خسته و زخم سر سو و ازوه سامان بهار
مرا صبر قراری نه کسی مونس یاری نه رفیقی نه شفیی نه انیسی نه جلیس
من این جنگی و غربت و تنهایی و وحشت بچه سامان کنم سیر گلستان بهار
پر پرواز نمیدارم و اندر قفس تنگ گرفتارم و بیمارم و دلگیر و اسیر
تو صبا از ره لطفی و وفا فی زمین خسته سلامی برسانه سوستان بهار
بوسه بر تنگ باد بهر یثرب و بطحان کن عرض بجای زمین بی پروبال

کای شهید بر دوسر ابر خدا رحم بفرما که تفران دیده رسد در چمنستان بهار
این شهید است چکر نقشه و پیر مرده و افسرده و غم دیده و شوریده و آشفته و رخ
که بدو انگلی و دشت سودا و جنون غم و احوال زبون است غمخوان بهار

گر نمی آمد بتان راز لعل نیچان تا کمر گر روی سوی چمن بر چیده و لاله آن کمر بسکه از روی عرفناک تو بچوشت بهار آن درون جسم مخفی این میان جان بهار تا باز تو پانی بگل دشت شب بچو شمع بوج شد زنجیر ناگر و آب طوق کرد غم پشتم بدو راز چنین فتن که نیکو نیر و بسکه صدره گم شود از جاده سوی میان از کجای آلی ای گلزار خوبی بستان سوج موج از بسکه چون سیل بی پروا گذشت رحمتش از ورطه ام آورده میرون زمین ناز سر نایا عیان شستم چون رنگ روان غیر زلف او ندیدم هیچ شام صبح خیر	بود شکل رفتن فکر اسیر آن تا کمر در زمین آید ز غیرت سر و بستان تا کمر غوطه زد و نظاره و اشک گستان تا کمر فرق باریک است پیدا از گردن آن تا کمر آتش از تر تا گردن اشک سوزان تا کمر سیل شکم تا بناف جوش طوفان تا کمر طرف دامن تا باز لعل پریشان تا کمر هر مصور میکشد تصویر جانان تا کمر عطر آگین تا با لاله ان عشق افشان تا کمر غوطه باز و کوه در خون شهیدان تا کمر بوده ام غرق عشق شرم عصیان تا کمر قدس گرد و سیاهان بود و پنهان تا کمر جاگزین در چشم خورشید تابان تا کمر
--	--

هر نفس از آه گرم و اشک دارم شهید
برق سوزان تا بسینه آب باران تا کمر

رویف الزا

محل کرد خط ز روی بت بنزد رنگ سبز
 زهر نگاه گرم تو گر سایه افکند
 گر فعل گفته اند بهت ز ایتین بود
 تاثیر زهر خند جراحت بدر جانیست
 ارسیل آب آینه من درین چمن
 رویش بخت سبزی زهر مار زلف
 در سبزه زار عشق تویم هلاک نیست
 پیدا است همچو جدول فیروزه از بلور
 حسن تو بسکه موج ز طوبیت زنده بکون
 آتش زدم به بجز عجب نیست که شود
 نازم بآبیاری کلک تو ای شهید

با خضر سبز پوش سپر و دنگ سبز
 کافور همچو موم شود بنزد رنگ سبز
 از خطا تو که ریشه بر آرد رنگ سبز
 که غایت حرارت آن شد رنگ سبز
 خارشکسته شد کف پا رنگ سبز
 خوش زهر مهر دایست که آید چنگ سبز
 طافش و از نظر آید پلنگ سبز
 رگماز چشم صاف بتان فزنگ سبز
 افکد زبان دانه تر شد رنگ سبز
 از تشنگی زبان بد بان رنگ سبز
 گردید زین ل سخت قوت جنگ سبز

رویف سین مهله

دم فزن از خود کمال نیست پس
 یکدم از یاد خوش غافل مباش
 خوشی را یافتن در بخود
 مرون آسان است لیکن زیستن
 دیدن روح الامین روی تو گفت
 هر دو عالم را بدین حسن و جمال

عین جانان شو وصال نیست پس
 شمع فانوس خیال نیست پس
 پیشستان تو حال نیست پس
 بی تو یک ساعت محال نیست پس
 ای سرت گردم محال نیست پس
 کرده شهید اکمال نیست پس

نقد جان بهر شار آورده ایم	آنچه میداریم مال اینست پس
باو شا پایر گدائی یک نگاه	در حضور تو سوال اینست و پس
در گنج شوق تو در گفست گو	آنچه می گنج به قال اینست پس
رفتن از خویش و بهر گامی ز خود	با خیر بودن محال اینست پس

یوسفائی که دول از ما شهید
عشق بازی را نال اینست پس

روایت شین

جلو که بایم چونیم بسل گهی باب گهی باتش	ز بارش اشک سوزش دل گهی بای گهی باتش
گهی بخندم گهی بگرییم بعشق سوزم بخود بسازم	چو شمع سوزان ستم بختل گهی بای گهی باتش
خرابانی کو دکان شد دل خیریم که بچو با	قاده از دست طفل غافل گهی بای گهی باتش
سر شکم از سر گذشت دیش فلند برق بایگام	همیشه باشم ز جور قاتل گهی بای گهی باتش

سنیری یا همین غذار می سرخی بان و آب ندان
فلند جان شهید بیدل گهی بای گهی باتش

بکلم آمر ز کار مختار خاک بادست آب آتش	و گرد اصل من تبه کار خاک بادست آب آتش
قادر از خویش تن بیل خاک فتن کج خلق	خوس این چنانا پیا رخاک بادست آب آتش
توپرده از کار بردار خود ترا شاخو شستن کن	که پرده خاص جلوه یار خاک بادست آب آتش
نهاده ترکیب جوهر قدس نهاد بسط عا	سرشته نور ذات یوار خاک بادست آب آتش

شهید خود را نمی شناسی مرا با خفای راز گویی
تو خود بگفتی که پرده کار خاک بادست آب آتش

مستم ز ستم ترلس جادوی یار خویش آشفته ام ز درد و زلفت دار آرز تو ایسان ما توئی به تو لاسه تو قسم رفت از ولم شکیب به ترک نگاه تو دل مبتلای تست بیالای تو قسم روزم سیاه گشت بصبح جمال تو	خون شد ولم بزرگ جنای نگار خویش آرزوه ام ز خود نفهم روزگار خویش ببندۀ توایم به پروردگار خویش از ول قرار شد بدل بمقرار خویش جان و رهوای تست بجان ترار خویش خواهم نصیب نیست بشیبهاتار خویش
--	--

خون شد جگر ز عشق بداغ دل شهید
سوزم بداغ جگر بشمع فراق خویش

در اتم ز سوز دل بمقرار خویش بروش خویش هم نگذاریم بار خویش زخم خود بیا و فراموش کار خویش دارم چو شمع داغ دلی در کنار خویش اشک کبابم از نفس شعله بار خویش بستم همیشه رخت سفر در وطن و یک لخت جوشد از دل ختم سر شک شمع از دیدن جمال تو هر خطه می شوم از آشیان خود به گاستان مازاد وقت سحر ز ناله اسن بر زمین جفا و تار نفیس نمی شو و از یاد او جدا	فریاد یکشم چو سپید از شرار خویش چون آدمی شویم روان غبار خویش دارم ز بعد مرگ هنوز انتظار خویش گل میکنم بزرگ نخران از بهار خویش از خویش جوشم و حکم اند کنار خویش بیرون نمی روم چو جبابله یار خویش این سنگ گذاخته ام از شرار خویش سر تا قدم چو آئینه حیران کار خویش خار و خسی گذاشته ام یادگار خویش بلبل ز آشیان گل از شاخسار خویش کس هیچ سر بیرون نکشد از جوار خویش
---	---

آن آه دلکشیم که بدایغ تو بعد هر گ
خیزم ز خاک شمع شوم بر مزار خویش

بانان ز چشمم رحم نکاسی نمی کند
سوی شهباز شقیقه و جانان رخویش

روایت بخشن

نبود چون رخ بانان گل و آینه و شمع
سرم از غار قفس تابان کسی میناشد
خون لریختن و محو شدن شعله زدن
بلبل و طوطی و پروانه بهر شام و بگاه
بمقامیکه تو باشی نتواند که بشود و
دارد از داغ غم عشق و در آب آتش
همچو عشاق بود و غرقه بخون بی آب
پیش روی تو نیز ز و بجوی در بازار
پرده پرواز ز رخسار که پیش تو کشند
لفظ ز گدازن شصاف فروغ معنی

که چنین نیست فراوان گل و آینه و شمع
خسته و مضطرب حیران گل و آینه و شمع
از سن آموخته امی جان گل و آینه و شمع
که در بر تو قربان گل و آینه و شمع
زینت بزم و گلستان گل و آینه و شمع
چکر و چشم و رگ جان گل و آینه و شمع
سینه سوزان شرافشان گل و آینه و شمع
گشت و عهد تو از ان گل و آینه و شمع
از حیا سر بگریبان گل و آینه و شمع
هست هر صفح و دیوان گل و آینه و شمع

آفرین بر تو و بر جویش طبع تو شهباز

نیوان گفت بدینسان گل و آینه و شمع

روایت کاف

گر که از و قد می آن بت مساک بنجاک
تا کج از محبت نیلاب کشید اهل زمین

فرو ده نیم طرز زهرش کند از کج بنجاک
من بجان آدم از نوید غمناک بنجاک

عول بر در بخون می غلطد	لاله سر می کشد آری نه صد چاک بنجاک
نبت بادست نگاشته بچرخ	قطره باوه گلگون چکد از تاک بنجاک
مطلق صورتگر معنی بنگر	که چو جان کرد عطای نغمه ناک بنجاک
نمرگ گرا زنده گذارد و جهان	تا در آید جسد صاحب لاک بنجاک

بچنان چشم شهید است برایت نگران
تو سپندار که آینه شده خاک بنجاک

در ویف کاف فارسی

نه آتش عشقت جگر و سنگ	پنهان غم تو در دل من چون شر و سنگ
سخت مرا می میانش	باید که آرد بخت تار و کمر و سنگ
رنگ ز رخ باخته شب	بر خاسته آواز پریدن ز سر و سنگ
نگین محکب گفت خوبان	ز انسان که بود رابطه هم بز و سنگ
شرارت بجزان و نمیرد	نادان دلم از پنبه بود نرم ز و سنگ
غمت گر کشم آب ز دل زار	مالان شود از ناله من بگذر و سنگ
فلک شهید است که در کشور معنی	سجده بر آید وی بلاغت کمر و سنگ

در ویف لایم

در زلف تو سودای دل	خون شده در سینه ام ایوای دل
خفت تو ام آرزو ده جان	بشکت از سنگ تو مینای دل
تو زهرن جان و جگر	گیسوی تو موجب سودای دل
تو راحت روح روان	طلعت تو شعل شبنمای دل

قائمت تو ساخته هر دم بپا عشق تو از شیوه جور و ستم	محشر از شورش و غوغای دل شکند اندر ره تو پای دل
--	---

این غزل از غوطه فکر شهید آمده چون کوهر دریای دل	
--	--

قبای زرد پوشیدست آن گل ز بس بر خویش بالذشادی اگر اینست تائیس صغیرم شد از خونباری چشم تر بین	کنند امشب بهاری از خزان گل نکشد دوزمین و آسمان گل بکشد آتش ز خار آشیان گل گلستان گل زمین آسمان گل
--	--

شهید از بهر محبوبان فارس بایران می فرستد ارغوان گل	
---	--

رفتی و یک نخت خون خشک در اندام گل بے تو جای باوه گلرنگ در فصل بهار در بهاران هم زفت افسردگی از خاطر حسن آتش طلعتی زو بسکه آتش در چین جسمی بم رفتی بگلشن باوه جوشید از بهار تازه از رنگ علی شد رنگ دلجی عشق	رایگان شد ساز و برگ عشرت و آرام گل خون چکد از شیشه هر غنچه اندر جام گل غنچه سان بوم و دم تنگست در ایام گل غیر آتشباره بلبل هم نداند نام گل قطره شبنم نمک شاد بر کباب خام گل خوش زو این می عین غنچه و لام گل
---	--

رفعت پروانه و بلبل و لم سوز و شهید داغ دارم بر جگر از صبح شمع و شام گل	
---	--

من بجان آمدم ز رازی دل	داد از دست بی قراری دل
------------------------	------------------------

<p> شپ بجران ز شعله با سے دل نخل عشقم ز آبیا سے دل آه از بهر غمگسا سے دل سرخ رویم ز پرده دای دل آب گشتم ز شرمگسا سے دل خاک من از خجسته کا سے دل در ره بار خاکسا سے دل </p>	<p> سوختم سوختم بیک شمع حیف بر زنی شود بر سر سبز سامتی هم نماد پیکاشش خون دل ریزد و دوسه زند گوهر اشک بر در تونه ریخت گشت پامال تو سن تازشش بجای بکارم آمده است </p>
--	--

استین شهب گنگون شد
میچکد خون ز زخم کا سے دل

<p> عل کشیده زای تو یخ فزای ابل دل حسن خدائهای تو نور خدای ابل دل ایردی لکشی تو قبله منای ابل دل غم ز غم زدای تو برین رای ابل دل جلوه بی حجاب تو پرده کشای ابل دل جان بی ابل جان تو دل به قفای ابل دل نوشه آه ابل درو برگ نوای ابل دل سورت این مراد بخت لغزش پای ابل دل ریخ و نشاط جاودان در واکا ابل دل اینکه بود سوخت داوست دعا ابل دل </p>	<p> ای قادر بای تو سوش بای ابل دل آینه نقای تو خاک زدای ابل دل کیستو شبهای تو سقره کشای ابل دل ز کس سر ساق تو مشوه در بای تو روی چو آفتاب تو عارضه نقاب هر که بوی تو رود از دل جان جدا شود در ره عشق تو چو گر وخت مل ست آه سرد بسکه گرفتنت خوش مست قنادگان زد ز غم شق تو عیان هست مدام در جهان غیر تو نیست مدعا سطل بند مر ترا </p>
--	--

در ره تو پیه نقشن پاکم شده اند جا بجا	میرند آیین فنادم ز بقای اهل دل
روی تو منظر غذا بوی تو در و در ادا	سکو تو روی مدغاکوی تو بای اهل دل
خاک ره تو جاودان دزر و غر و شان	افسرخاه بیدلان نخل بهای اهل دل
قلمه نشی قدم روز نخست ز در قم	حسن بر آن منم عشق برای اهل دل

نظم شهید میخ خوان میرند آتشی بجان
رمز شناس این بیان کیست سو اهل دل

روایت میم

لب خشک و مژه تر دارم	ریخ زرد و تن لاغر دارم
آب می گویم و در خون غلظم	نظر جانب خنجر دارم
نا تو انم نتوا تم هستم گز	که زردی تو نگه بر دارم
از خیال مژه اش چون ماهی	خارها در تن لاغر دارم
آن پری همچو غزال رعنا	کند از سایه من و در دارم
محو تو گشتم و از شبیه تو	خویش تن را همه در بردارم
که دورا تو در آئینه دل	صفت سدر سکنر دارم
کاش تیغ تو سبکدوش کند	بار بردوش خود اندر دارم
سر بلندی نیست اینک کس	همچو منصور کشد بر دارم
منم آن کشته مرگان کنز آه	در جگر کاوشش نشر دارم

قدروان نیست درین ملک شهید
در نه من ز تبیه دیگر دارم

چون شمع جای اشک شرب را گریستم
 گردیدم اشک از همه اعضا گریستم
 زینگونه صرف گریه شدم تا گریستم
 یا سوختم بدایع غمت یا گریستم
 اشک سیاه در دم انشا گریستم
 شمع فرار خود شده قند گریستم
 در یوزه کرده از دل شیدا گریستم
 از چشم خون نشان همه خود را گریستم
 و اشک لب جراحت و خونها گریستم
 از بسکه خون بدامن صحرای گریستم
 چون موج که جنبش و دور را گریستم
 خون تاپه جگر به قفس گریستم

دیشب که از تنم رخ زیبای گریستم
 بگذاشتم چو شمع سراسر پا گریستم
 چون شبنم آب گشته سر پا گریستم
 جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع
 دیشب نصف طره زلف تو چون قلم
 بر ترتم چو گریه نکردند دوستان
 در دیده ناماندم اشک خون ناب
 سرتاپا ز بحر تو یک قطره خون شدم
 خندیدم بود برتر از صد گریستن
 هر سینه دم ز رنگ خازد بکوه و دشت
 دارد از بسکه هر مژه طوفان در تن
 نابوی از حامی تو بخشد به خزان

ساقی بذوق مصحح سمل شدم شهید

ساغر کف گرفته چو مینا گریستم

که دبیر او گریه من بشنیم و بر خیزم
 هر چه صفت گریه من بشنیم و بر خیزم
 در سینه همه در و من بشنیم و بر خیزم
 چون که در پیش هر دم بشنیم و بر خیزم

فاک قدش گریه من بشنیم و بر خیزم
 آن پای خرامیدن فی جا در افتادن
 در دیده همه خونم میجو شدم و میریزم
 از برق صفت فتن من از رویه

دیوانه صفت هر دم بشنیم و بر خیزم

در یاد شهید خود میخندم و میگیرم

یومی گام مصاحبت فکر خان کنم
 شمع بنیده اشک سلسل روان کنم
 اشک چکیده ام ته و اما نینان شوم
 تنگ خودم که پرده ناسوس می درم
 شوقم شکیب و صبر ز دل دادگانم
 خون خودم چو قطره ز مخرجان فروچشم
 آیم که هر دم از دل صد چاک کشم
 ابرم همیشه بایه خود را بهم بساوم

قربان و بلبلم به چمن آشیان کنم
 پروانه ام بسوزم و ضیاع فغان کنم
 رنگب پریده ام به گستان نخلان کنم
 رسوا ام که تنگ ز نام و نشان کنم
 عشقم چو سایه همزی دلیران کنم
 داغ دلم چو لاله زمین از غوازان کنم
 در دم که جالبه نیل و ادکان کنم
 بحر دم بدام دعوت لب تشنگان کنم

ایک نغمه ام ز کاک شهید بر تن مرا
 صد نکته با سحر از طاغوت بیان کنم

گل نیستم که چاک گریبان عیان کنم
 شمع نیستم که گریه بزم بیتان کنم
 پان نیستم که بوسه بلبل بزم زخم
 زخم جگر نیستم که زخم خنده بر جنون
 رنگ خانیتم که بود دست سحر
 آینه نیستم که شوم محو صورت

بلبل نیستم که دل غم دل بیان کنم
 پروانه نیستم که ز غم ترک جان کنم
 کاکل نیستم که سجده بیای بیتان کنم
 خون نیستم که دعوت تیغ دشان کنم
 مشاطه نیستم که غم این و آن کنم
 ز گس نیستم که سیل نظر هر زمان کنم

وارم چو شبنمی نکه ما توان شهید

خود را یک نظاره گل رایگان کنم

سرمقدم گذاشته و نقش بیان کنم
 چون شمع خویش را همه وقت بان کنم

یکسان خیال ماضی زلف بتان کنم
 طرف چمن بشاخ گلے آشیان کنم
 اندیشه رخ تو بدل هر زمان کنم
 ریزم اگر بچهره زرد اشک لاله گون
 فریاد چون سپند گره شد بسینه ام
 از خویش رفتن ست بکویش سفرم
 خاکستر منوز گدازد چو موم شمع
 جان دادن من آید و کشتن ز بست تو
 قالب تری ز خویشش کنم و بدم چوئی
 هر معدوم بهری ناله جگر کس
 مرغ تیغ تست چاره گیر جان خستگان
 به افتیاری میکشدم دل بکوی او
 تو غنچه سان بجنده در آسن چوبوی گل
 از بسکه لاغرم بغمت چون رگ خیال
 رفتند بمرغان دین راه چون غبار
 چون ماه جلوه کن بسوی صحن باغ وین
 سوچ نسیم بشکند از ساغر حباب

با شعله رابد و دگر همسنان کنم
 همسایگی عیال بے حسنا مان کنم
 در شیشه آفتاب و درخشانان کنم
 خون بهار غازه رو و سه نظران کنم
 آتش ز دل بوام بگیرم فغان کنم
 از تن چو جان برآیم و نقل مکان کنم
 پیرم و لے بد اخ تو کار جوان کنم
 خواهم که این کبی تو سخاوی که آن کنم
 تا در غم تو ناله زهر استخوان کنم
 صد کاروان اشک بکویش روان کنم
 من هم دل شکسته برم آتخان کنم
 ای دوستان چه چاره در دهنان کنم
 از پیرهن بدون شوم و ترک جان کنم
 خود را بمنزله غیرت سوی میان کنم
 من جستجوی قافله رفیقان کنم
 مهتاب را پیش رخ تو کستان کنم
 باد و لاله شکسته من ناتوان کنم

نازک خیالے تو دلمی برو شمسید
 جان را فدای این قلم در فشار کنم

وراشیان همه تن آه شعله تاب شوم
 ز دل بدیده رسم میل خون تاب شوم
 چو بشنم از بهر تن میل یک نظاره کنم
 و چشم شوق کنم خویش را براه بستم
 گم می چو خاک روم در هوای او بر باد
 لباس سستی سوخوم از کتان و دوزم
 کنم ز خویش تن آتش بلند و بر خیزم
 ز جسم خاکی خود خاک را فروغ دهم
 بدامن از سر مرگان تا بیاری دل
 تمام خسته سودای زلف او گروم
 بر آن سرم بقاصای عشق آل نبی
 ز تشنه کامی شیر آسمان می گفت

ز تاب شعله آواز خود کباب شوم
 زیل خون نفس بر کشم کباب شوم
 عرق شوم ز رخ او حکم کباب شوم
 که رفته رفته مگر حلقه ز کباب شوم
 گم می چو موم در آتش گذارم آب شوم
 بر آیم از دل پرداخ ما شتاب شوم
 بدانه های سپند افتم ضرطاب شوم
 ز خاک ذره و از ذره آفتاب شوم
 حکم چو قطره نیسان در خوشاب شوم
 نخست خون در خونابه شکنا ب شوم
 که خاک کوچه فرزند بو تراب شوم
 که خویش را فکرم بر زمین و آب شوم

شهید معنی بیگانه آشنای نیست

بر آیم از قلم و بیت انتخاب شوم

چو خوشید و زخشان یکجان زیر گین دارم
 نه آب و دانه با خود آنچه بیدارم بین دارم
 رفیق از اکشد آن ک بد خوشاک این دارم
 تهمان در غنچه گلزار برگ یا همین دارم
 چونی خود در اسرا با گرم فریاد خیرین دارم

کبوترش تا برنگ نقش پا بر زمین دارم
 چو گوهر قطره آبر و درشتین دارم
 نه تنها حسرتی زان تیغ در جان خیرین دارم
 خیال طلعت صاف تو دارم در دل برون
 ز لب قالب تری از خویش تن که دم بدرد دارم

<p>زیر و بال خیلان و چشم سر مکین دارم بجا و مستن گفشان در استین دارم که تن در بر سان سودا زلف غنیرین دارم چو شبنم در گره من هر چه میدارم همین دارم سر پر شورشی دارم دل اندوگین دارم که داغ سجده اش چون باد تابان بر چین دارم من شب گفتگو با عیسی کرد و نون نشین دارم بجالم که یه لایه یاران که جالے انجین دارم که دست بخیزد و دامن ختم الم سلین دارم</p>	<p>تخلان غن کر و ند با من استی پیدا چنان گل چیدم از باغش که شرب به چو فانوی بنو زار خاک من خیز و نیم غیر سارا بو و سر مایه ام بر گل نگاه تا توان کردن بمختر هم گیر و عالمی از من که من بزم ز نور آتش افکند کسب ضیا کردم بست من ز و سر مایه ای بخاکم زنده کردیدم و فرج ست خفا خوش جانان پر ششی دارم مر از دار و گیر و در محشر نیست پروا</p>
--	--

شهید افامه راده رخصت یک نهمه دیگر
که مثل آن نباشد نهمه دیگر یقین دارم

<p>بهار سبلم صحبت به برگ یاسمین دارم قرار عاشقم با خواش آرام کین دارم سپندم در جگر نپیان یک و آتشین دارم شرارم گرمی در دلمان و استین دارم بهار نو گلم از بیلان چین بر چین دارم کبایم سوزم و در دیده تنگ آتشین دارم خیال شاعرم پرواز تا عرشین دارم دل دیوانه ام از سنگ داغی بر چین دارم</p>	<p>سواد کلم آفت بروی نازین دارم غبار خاطر م جاو دل اندوگین دارم کندم عشق را طوق بلا در گردن اندازم سر شک شبنم از خویشتن به چو ششم دریزم سر شک شبنم از خویشتن به چو ششم دریزم جایم خیزم و از تنگ بار خویشتن شینم جمال دلبرم بیا و دارم بے نیازم پر پروانه ام خود را درون آتش اندازم</p>
---	---

تسلی سراپا افکنده احسان تیغ او
شهید خونها رنگ حنای نازنین دارم

منکه از اشک آبرو دارم بسکه سودای چشم او دارم سر ز صدف پرده میزند بیرون العشش میزند لب هر زخم صفت غنچه در گلستان کیست جگر خنجرش که پیش او از وفا بخیل کن بتارنگاه من در آئینه دل حیران گم شدم در خیال موسی بیان لب زخمم مدیث من خونست	همچو شب بزم بکر پی خود دارم چون قتل سرتبه در محلو دارم گرچه پنهان چو غنچه بودم آب تیغ تو آرزو دارم رنگ و بوی تو در سوختم دارم سر شوریده را نشود دارم در جگر حاجت ز تو دارم از خشم زلف یار من دارم هر دم از خویش جستجو دارم باشارات گفتگو دارم
---	--

بر فراز شهید خوابم رفت
خون دل از پی وضو دارم

سحر ز چه در چشم نخلکونه نشینم پیچم که بجز موسی بیان نیست مقام نازک ترم از و هم و خیال کمر او جز نازبان در گره خویش ندارم شکم که حریفانه درم پیرو قانوس	ز لقم ز چه بر عارض نیکو نشینم پیچم که بجز در خیم کیسونه نشینم چون نکست مؤخر بر گیسو نشینم از بهر چه در پیشگاه آبرو نشینم در پیرو صفا آید نشینم
--	--

<p>عظم که بجز جامه خوبان و تنم نیست از بسکه شدم محو گنجایش که چو پیکان اشکم که ز مرغانان بزم از جوش غم دل</p>	<p>در پیرترین گل صفت بوی تشنیم بر خیزم و در رخنه پهلوی تشنیم باجر و کاک دیده بدخوی تشنیم</p>
	<p>از سختی ایام شهید و خطر نیست گر سنگ شوم غیر در لونه تشنیم</p>
<p>مدره ز یک سر شکستم و سوختم آهی درون دل که می بود چون سپند جز سوختن تلخ ندیدیم همچو شمع تنه‌ای گل کباب از آه ماکه ما مانده را چو مایل تصویر در گلو از رشک آنکه ز درخش لاف بهر</p>	<p>بغی سپند و از شکستم و سوختم و شب چه بقر از شکستم و سوختم رنگی بروی کار شکستم و سوختم بال و پر و هزار شکستم و سوختم از آتش بهار شکستم و سوختم گل از شاخار شکستم و سوختم</p>
	<p>افسانه شهید خرم تو ختم شد کلاک سخن تکار شکستم و سوختم</p>
<p>شعله ملور شدم دیده سوختی گشتم شب که پروانه شمع رخ زیبا گشتم بخت بنگر که شمع در عرب اندر بخت بسکه از آب لبش عمر ابد یافته ام حسن پوشش بر سر پرده وحدت بودم قطره گر دیدم و از شوق چنان گشتم</p>	<p>دلخ دیدم بکف دل دیدم گشتم سو ختم دو و شدم زلف طلیا گشتم رفتم و خاک در تیرب و بطحا گشتم غیرت خضر شدم رشک سیخا گشتم بخت بیدار شدم خواب زلفی گشتم که یکیدم بزمین از غره در با گشتم</p>

زنگ و بویا فیه ام از چمن ناز و نیاز
تا به نیم گل رخسار تو بمنت غیر
طی نشدم حلا عشق و من از شدت ضعیف
در دل غمزه از یاد و در و تدانش
صفت فکس نشسته تو در آینه دل
دیدم آینه رویش همه تن آب شدم
ز گس ساقی کوثر گنجی کرد و بمن

خنده گل شدم و بیل شد گشتم
بچو شدم بچمن رفتم و تنه گشتم
بر سر راه و خال نقش کف آب گشتم
آنقدر آبله دارم که شرابا گشتم
من از حیرت همه تن چشم جاشا گشتم
جستجوی کمرش کردم و عنقا گشتم
بست بنی شبیه ولی ساغر و صبا گشتم

بند بندم همه دم زمره سبزه شهید
خانه سحر بیان از همه اغما گشتم

سپیده دم که بناغ تو با صبار رفتم
بخویش بروم از ناک چهره زروم
هنوز نکست عطر از خیال من خیزد
خیال موی میانش مرا خود گم کرد
شدم ز شوق سراپا نجا و در باغش
برای بوی آن پای نازنین امروز
شبه بکوی تو از رشک بیکدگر بگر
خیال زلف چنان بود و در دل صد چاک
نگاه گشتم و در کف گرفته کاسه چشم
بداع عشق تو ام آنقدر جگر خون شد

رخ تو دیدم و چون بوی گل جا رفتم
ز ناک گاه همراه کست ز بار رفتم
مگر بروضه محبوب کسب ز بار رفتم
بجگر تم که کجا بودم و کجای رفتم
ز ناک قطره شبنم بر پشت ز بار رفتم
تمام خون شده در پر و ده خشار رفتم
و لم چو سایه خد از رفت من جدا رفتم
که شانه گشتم و در طره و دوتا رفتم
پی نظاره روی تو چون گذار رفتم
که رست لاله ز فام بهر کج رفتم

شهید چشم ترا گشت طاق برویت
ز راه میگذرد در خانه خدا رفتم

اگر یا جمال تا ز تو گردم حنا شوم
در بر کشم خیال ترا و قبا شوم
تو که بر باشوی و من این را باشوم
خود استخوان شوم همه تن خود با شوم
هر صدم بگرد تو گردم صبا شوم
خود را به چشم خود گنم تو تبا شوم
مهر گشته هوای تو سر تابا شوم
پیوسته در کنار دعا با شوم

هرگز نمی شود که ز پائیت جدا شوم
تا آیند چشمم که ز رویت جدا شوم
تو دل ز من بری و من تو فدایک نماز
بر دوش غیر بار تحلف نیکنم
تو طره را ز ناز کشانی من از نیاز
بر خویش چون غبار به پیچم بر راه تو
بیرون روم ز خنجه دل به چوبوی گل
و ستم اگر بدامن آن مه نقار سدا

مهر رخ چو گرم بجلی شود شهید
بپوشش تر ز ذره بیدست باشوم

میسوزدم چو شمع اگر استخوان شوم
چون دو دیر کشم بزمین آسمان شوم
هوی کشم بواج سما که کاشان شوم
در ناله برق خار و خنجر شیان شوم
بچیده خیال چو سوی میان شوم
سر کشم ز حبس تعانی بیان شوم
در سایه بهار نشینم خزان شوم

بگذاردم چو موم اگر مغر جان شوم
خیزم چو گردباد زمین بر فلک برم
بامو به نسیم در فتم کشان کشان
از گریه به چو سیل بدشت جنون روم
خلق مرا بسجود و من غائب از میان
معنی شوم بکسم بیان روح و روم
از داغ من و دی خزان گل کند بهار

خبر فیه زور دل نتوان گفت بچو شمع
نشو و نما ی شمع گداز دل ست لب

یا مغر جان خود همه و قطب زبان شوم
سوزم برای سود و سرباز زبان شوم

در قالب سخن تسلیم جان بد شهید

که طبع نکتہ وان و جید از زبان شوم

سیر تا بیا چو شبنم غلطان نظر شوم
تا حرف گو شواره آن سیمبر شوم
خود بهر آب و دانه خود خشک تر شوم
سو نوم تر ز سایه تار نظر شوم
بارنگ روی خویش برم یان پر شوم
با بوی گل چو باد صبا هم سفر شوم
شهر آریسم نمکین تو تنه یکد
که با فغان گرم بخیزم سپند دانه
یر خیزم از ریش چو عیار و راز و زو
گلده شده بهار شوم از نظاره اش
روی تو بسکه شمع شبستان دل بود
سخت ز جان بناله شبگیر میکشم
جای سرشکانه مره رزم شر چو شمع
هان بر من ست معنی خونریزش تمام
آزادگی و قید بدستم سپرده اند

خود را بروی گل حکم بیه خبر شوم
از دیده همچو اشک بر آیم گهر شوم
بر خویش تن گره زخم آب گهر شوم
پنهان شوم میان گل جان گهر شوم
خود بشو قنامه گروم و خود نامه پر شوم
جویم خبر ز خویش تن و بیه خبر شوم
که چون نمک در آب گدازم شکر شوم
که برو دل بسند نشینم شر شوم
در چشم خود نشینم و کل البصر شوم
در و امن بوس گل باغ نظر شوم
از حبیب آفتاب بر آیم حجر شوم
تا راهی قمار اجل پیشتر شوم
در بزم گلرغان شمس بر بادور شوم
تبع تو بتدا شود و من خبر شوم
آتش زخم درین قفس و شست پر شوم

میرد کسی پذیرد کس در حرم شهید
من خاک استانه خیر البشر شوم

تو زخم تیر ناز شوی من جگر شوم
من بچو شبنم از همه تن بی خبر شوم
من قفس سوز و گریه خوش مع سحر شوم
من غیرت کباب ز تخت جگر شوم
من پرده در برنگ نسیم سحر شوم
من بهر سو فتن ای قفس شست پر شوم
من در میان آب نهان چون شکر شوم
من خاک استانه خیر البشر شوم

تو شهسوار گردی و من ز کبک شوم
تو بچو آفتاب کنی جلوه در چمن
تو بچو شعله چهره فروزی بزم چمن
تو رغبت شراب کنی از کف رقیب
تو در قهای خنجر نشینی چوبوی گل
تو بچو برق جلوه فروزی چمن شوی
تو بچو آب دم ز صفای عیان زنی
تو دایه یکعبه روی حج ادا کنی

تو نکته سنج طرز بلاغت شوی شهید

من دمدم خدایه چنین نکته و شوم

عنبه شوم عنبه شوم شک تر شوم
شریت شوم نبات شوم گل شکر شوم
پیکان شوم خدنگ شوم بنبشتر شوم
صندل شوم علاج شوم در و شر شوم
دریا شوم جناب شوم ابر تر شوم
زادی شوم فغان شوم آو سحر شوم
قرقان شوم سر شک شوم چشم تر شوم

سودا پرست طره آن سیمبر شوم
لعل لب تو بوسم و گلبرگ تر شوم
زان چشم و جان نگاه و قره بهر جان خود
نفع و ضرر بود گل رعنائی باغ من
خود را ز خود فشانم و جوشم ز خوشن
در دست انقلاب غنائم سپرده اند
از بهر گریمت غیری نبی کشم

بر هر زمین که نقش سیم اسپ افتد | هر سر شوم غبار شوم ر بگذر شوم

از غنمه تو شهید معانی چشم شهید
گر نه شوم قلم شوم و نیشگر شوم

شورایه سر شک کسب بگر منم
صید یکم ریز و ش بقتل بآن پر منم
چون مویه ام روان بهان بکرم در آب
زان سبویا و رفته وزین سوزیاد دل
خط و کمر پیام یلبت حسرتی بدل
شمرده ام نه زند و ندانم که کیستم

خونابه که می چکد از چشم تر منم
مرغی که زار است سیاه ندارد و خیر منم
دارد کسی که در وطن خود سفر منم
مضمون نامه که فست از کمر منم
جان داده در میان راه نامه بر منم
آن من که بوده ام نیم اکنون کمر منم

بمسایه شهید سیه بخت بوده ام
هر شام دوری که ندارد و سحر منم

عشوه و لر با منم غمزه غمزه است
شاهد همه تقا منم عاشق مبتلا منم
در دل غنچه بوسه داده بزم بوسه منم
زخم دل طپان منم مرهم خستگان منم
جذبیه عاشقان منم جلوه گری بتان منم
جلوه نازنین منم در دل جان بکین منم

خار و منم حنا منم ناز منم او ای منم
کحل منم و ضیا منم ببل خوش بوی منم
حسن رخ نکو منم عشق جنون فرام منم
سود منم زیان منم در دستم دوا منم
گریه خون نشان منم خنده و لکاش منم
آن منم نازنین منم از دو جهان بمانم

خون شهید بیگناه جانی بقیل گاه
بسل خنجر گاه کشته گری بلا منم

<p> در سفر نه یقیم و یار خویش شستم ز بس هوای تو پیچیده است در سرن نصیبم از سر بالیدن ست کابیدن یومج آب سفر در وطن کنم و ز خود بهر فغان نفسی سیر و وزن بر پا و نه سکه از غم عشق تو رفته ام از خویش بگرد زلف و رخسار صبح و شام میگردم مراد داغ غم عشق تو پس از مردن </p>	<p> برنگ نکبت گل یاد کار خویشتم چو گرد و پا و روان باغبان خویشتم چو شمع و قف خزان از بهار خویشتم کناره گیرم و آن رکت از خویشتم خودم خدنگ جفا خود و شکار خویشتم قیامت آمد و در انتظار خویشتم رهین گردش لیل و نهار خویشتم بهین بس است که شمع مراد خویشتم </p>
---	--

شهید رخصت نظاره نیست چشم مرا

برنگ آینه حسرت آن کار خویشتم

<p> آرمیدن را و راغوش رمیدن یافتم خفته شوق شنیدم لطفنایدن یافتم خود نمائی بود مقصود از نمودن تو برورش دیدم دل خود را بسوی من دیدم صبح را پیش بیا فز گردن آن به چنین وقت پیر می شد لقای آن بت کشتن از دل سمل بر سر از من چه پرسی ناصحا ست ناز آمدنم و ز دیده در من دیدم </p>	<p> هر قدر که خود در میدم آرمیدن یافتم چشم دیدن بین که از گوش شنیدن یافتم مقصد جان آفرین بین آفریدن یافتم بسکه مصروفش لبخند بوسه چیدن یافتم در عرق مستغرق از شرم چیدن یافتم چون کمان پاپوسی تیر از خمیدن یافتم آنچه لذت در طپیدن پر طپیدن یافتم لطف دیدار تمام از نیم دیدن یافتم </p>
<p>قطره خاتم شهنشادانش خواهم گرفت</p>	<p>از دم خویش اگر حکم چکیدن یافتم</p>

جان وقف سرا کسی کردم در فتم
سیرفت سحر قافله یوسه بهاران
گلپانگ زوم بر قدم جان چو سپند
چون سل گد شتم ز بلندنی و زیسته
صد شکر که صید ملک الموت نمک شتم
سوزم غم پروانه و بلبل همه دیدم
هر جا که ازان لعل شکر فاختی رقت
صد فصل بهار آمد و پامال نثران گشت

همپای بانگ جبرسته کردم در فتم
سن نیز چو شبنم هست کردم در فتم
خوش بهی بنفشه کردم در فتم
پایوسی هر خار و خنجر کردم در فتم
جان را بد و تیر کس کردم در فتم
غمخواری هر لاله و لعل کردم در فتم
پرواز بیال گیسو کردم در فتم
سن غم تبه در قفسه کردم در فتم

بر ناله خود بس که دلم سوخت شهیدا
خود بهت فریاد سے کردم در فتم

دایغ غم بجز تو بحبان بر دم در فتم
جان پیش کش پیر مغان بر دم در فتم
مانند سپند یک ز جا گزیم بخیرو
چون لاله و زگنس ز چین زار محبت
چون کاه سبک آدم از کوی تو لیکن
جز جو رو و جبار در تو پیچ ندیدم
طو مار شب بجز تو تا صبح نشد ختم
تیرنگه ناز مرا گشت رقیبان
با قامت خم گشته کشیدم ز دل آبی

صد خسرت وصلت جهان بر دم در فتم
و کیسه بهمان بود همسان بر دم در فتم
بر جستم و خود را بفغان بر دم در فتم
دایغ دل و چشم نگران بر دم در فتم
بر هر سر مو گوهر گران بر دم در فتم
بیجا زو فای تو گبان بر دم در فتم
چون شمع حدیثی زبان بر دم در فتم
و اشد که از دست جان بر دم در فتم
چون تیر بخود زور گمان بر دم در فتم

کو حیر تو ام زهر چشانیده و لیکن
 سر از غم عشق میسر سید میسر سید
 مردم بقتض بوی بهای نشنیدم
 در حصه من نعمت رسول از ازل افتاد
 با اهل صفا صحبت من انس جان بود
 در فکر سخن عمر غریزم همه بگذشت
 گاهی ز دهان که ز میان لبش سخن رفت

از یاد تو شکر بدمان بردم و رفتم
 از یکم بدل بود نهان بردم و رفتم
 بر سینه خود دلخ خزان بردم و رفتم
 گوی سبق از هفتسان بردم و رفتم
 راحت ز دل پیر جوان بردم و رفتم
 بازی ز کف نکته و ران بردم و رفتم
 تنگ آمده خود را از میان بردم و رفتم

سر بر سر راهش نه فدا گشت شهید
 بروش خود این بار گران بردم و رفتم

ز ابرویش پلای از رخس خورشید گردیدم
 آنی جانم از قالبش دوانید که من اکنون
 ندیدم صورتش را که چه هر جا بچو آئینه
 بیاد زلف او در بر کشیدم جامه ماتم
 بشوق آن دهن راه عدم پیوادم لیکن
 قیامت را نشد بافتش یار با هم پاس
 ز من نشنید حرفی که چه از روی سخن سدا
 مرا از ماتم ماه محرم کرد ایما سنا
 چو آخر بستر خاک بست هر کس را پس مرگ
 عبث از خار خار شوق یعنی درین گلشن

هر گهی که جذب عشق گردانید گردیدم
 ز وصل آن پری رخساره نا امید گردیدم
 سراپا دیدم که زنده برای دیدم گردیدم
 خیال ابروش کردم پلال عید گردیدم
 ز لعل جان فرایش زنده جاوید گردیدم
 منش هر چند صدها در پی تا مید گردیدم
 گهی تاویل گردیدم گهی تمهید گردیدم
 به پیش آن مه زیبا پلال عید گردیدم
 چه چهل که بخت سلطنت حبشیدم گردیدم
 چو بلبل گرد و گلهای که نتوان چید گردیدم

دینش این فانی
 محتاج تمام کارنامه
 سر دین غفلت اگر چه
 است بخت زویر
 چنان عید گردیدم
 با خمر و محرم ایما
 فرمود و ظهور ما چو
 بعد عید پیوست

شهید ارنگ حدت از حد حقه اخلا
من اکنون قف از کیرنگی توحید گردیدم

چون شمع بهر زرم سبکبار نشینم
چون بیل تصویر سبکبار نشینم
تصور نمط پشت بدیوار نشینم
گفته بغم آن خط رخسار نشینم
تا که پی آزار دل زار نشینم
از صدمت آرزو دشمن چو سپیدی
خود محو تماشای بهار خودم امروز
بر خاسته خاطر شده ام از چین و مهر
مقصود من از کعبه و تجانه تونی تو
از سبزه نور سسته شوم نخل ثمر دار
شبهاهمه بیدارم و در خواب ندیدم
در کوی تو سرگشته غبارم که بیکبار
باشد چو حباب آمدنم روکش رفتن
مست کشم مگر قدم رنجبه نباید
من روی شناسم خودم شناسم
بشیاریم نیست که بیوش ترا فتم
بر خاستم جای نشستن نگذارم

کار و گران سازم و بیکار نشینم
در کار نظر باشم و بیکار نشینم
از زرم تو کم خیزم و بسیار نشینم
یک تخت چو آئینه بزنگار نشینم
تا چند دین آبله چون فار نشینم
یکبار ز جا خیزم و یکبار نشینم
از داغ تو تا سینه بگلزار نشینم
آسان چو صبا خیزم و ثواب نشینم
هر جا که نشینم پی ویدار نشینم
خیزم سبک از خاک و گرانبار نشینم
روزی که دمی با دل بیدار نشینم
خیزم ز سر جان و دگر بار نشینم
بر خیزم و از جنبش رفتار نشینم
تا بهر علاج دل بهیار نشینم
مفت آیم و در ملک خردیدار نشینم
پیشوایم نیست که بشیار نشینم
بر خیزم و چون موج بنکار نشینم

چون برق سری بر شدم از اشک مسلسل	تا چند دین ابرم بود از نشینم
برسم خیز خنجر بیای خود از دل	از بخودی خویش خبر دار نشینم
بسیایه عقاسم اکنون که ز وحشت	یکدم ز بهر آنکه بگزار نشینم
فارغ نیستم از درد و غم کو بکن و قیس	خیزم اگر از دشت بکسار نشینم
جویم خبر است از دل و درر بگذر عشق	فریادی این چشم تلف کار نشینم
در پیر بن نقطه سید پوش چو سخته	در ماتم بے قدری اشعار نشینم

خود شهید سرانغم نتوان یافت شهیدا
زین بخت سپهر گیش تار نشینم

از دست رود کام و بیکار نشینم	این جامه کم چاک سبکبار نشینم
سوداشوم و در دل افکار نشینم	در آینه خویش چو زنگار نشینم
در فکر سرخ کمر یار نشینم	از دیده نهان چون نگه زار نشینم
پسید برگ موج صبار شده جانم	تا در شکن طره طرار نشینم
نظاره شوم از پی دیدار سرایا	در مردک دیده بیدار نشینم
بر خیزم و چون نکبت گناه از دست	در بزم توبه منت اغیار نشینم
در پرده نعل زخم از وصف میانش	از غم نهان تر برگ تار نشینم
چون شیشه و بنایه بچون گرمی شوقش	صد بار لب بر خیزم و صد بار نشینم
خیزم اگر راه سبک صفت گرد	در بال و پر مرغ گرفتار نشینم
چون در بخت سوی تو گرد و گردبانم	فارغ ز غم سبزه و ز تار نشینم
چیز نیست بود چاره بهر شیم آسے	بی باوه بحال نیست که بهشار نشینم

مینایه بقل خام یکف مست خرابات
در حبیب کتان گل کندم جلوه هفتاب
سهل است که خیزم ز سر هر دو جهان
شمشاد قدیار اگر سایه ندارد
تا نایقه جایش بنهد پا بسر من

رسوای جهان بر سر بازار نشینم
هر جا که پی دولت دیدار نشینم
این سخت محال است که بی یار نشینم
شادم که در آن سایه دیوار نشینم
در رنگدانه احمد سخت ار نشینم

تاوار هم از شکش موج شهید
چون آب درون در شهوار نشینم

تو با من و من با تو به گلزار نشینم
تو ساغرستانه پیانی ز من
تو پرده ز رخ بزلفی در چمن و من
تو بازدم گرم عرق آلوده نشینم
تو در دل حیرت زده چون عکس در آینه
تو جلوه فروزی بلب بام چو خورشید
تو زلف کشانی ز سر ناز چو نیلا
تو زان لب شیرین شکر ناب نشینم

تو بچو گل و من چو خنجر غار نشینم
از ترکس محمور تو سرشار نشینم
از پر تو نورش به سمن زار نشینم
من زاتش شوق تو شربار نشینم
من روکش آینه دیدار نشینم
من سایه صفت در پس دیوار نشینم
من پیش تو چون قیس گنقار نشینم
من تشنه چو فرهاد خاک انار نشینم

تو شعله فشان خیز چو حسن و عشق
من بچو شهید جگر افکار نشینم

محو نظاره آن روی درخشان گشتم
تا نشان کمرش جویم از آن لعل طراز

عکس صورت شدم آینه حیران گشتم
رگ اندیشه شدم خوابت ایشان گشتم

چشم خونبار شدم اشکایم بیابان گشتم	از تپ عشق جگر تاب زافسوده شدم
بعض بیمار شدم و سب طبعیان گشتم	هم تن دردم و خود چاره گر خویش گشتم
قطره اشک شدم گوشه دامان گشتم	آدم خسته در قتم پی غمخواری خویش
نافه مشک شدم چشم غزالان گشتم	طره رگس جادوی دوتا یا دآمد
خون خوابید شدم خاک شهیدان گشتم	گشته و دامن نازت نکر قتم به نیاز
جام جمشید شدم مهر سلیمان گشتم	ارمی خون دل داغ حقیق جگر
خاک صحرای شدم و گرد بیابان گشتم	ناقه محمل ناکشش بستم پانتهاد
زمرم کعبه شدم چشمه حیوان گشتم	ناز شمشیر تو زخم دل من آب کشید

از گل عارض و سرو قد دلدار شهید
بیل ناز شدم قفسه و نالان گشتم

خود مرض گشتم و خود نسخه درمان گشتم	ز شفا جستم و نه کرد و طبیبان گشتم
جمع از بهر فراوانی سامان گشتم	همچو کیسوی تو چند انگه پریشان گشتم
آب از ابر تر آردم و گریان گشتم	آتش از برق گرفتیم که سراپایم سوخت
از لب زخم جگر بردم و خندان گشتم	به خندی که دل از تمنی آن خون گریذ
در رگ ریشه جان بستم و نالان گشتم	حسرت ناله جانسوز کشیدم ز نسپند
در دل قطره خون پیچیدم و طوفان گشتم	آنچه در بحر بگنجید ز سیلاب سرشک
چاره تشنگی خار مغیلاان گشتم	آب از آبله بستم گره در روی شوق
رفتم و زلف ترا سلسله دندان گشتم	همچو بویانفس باد صبا چسبیدم
در کفن نیز چراغ ته دامان گشتم	زنده بردم بگیمه دل غم تو بعد از مردن

از نمکدان لب یار حدیثی خواندم | آنا نمکپاش کباب دل بریان گشتم

سر و سامان خون جگر مهیاست شهید
نیوان گفت که من لی سر و سامان گشتم

چون خط سیر بگرد رخ جانان گشتم
فارغ از طوق جگر گیر بیان گشتم
آه دهنی از نکمت زلفش بچمن
هر برم آمدی آنگاه که رفتم از خویش
گاهی آن شوخ ستمگر بنگاهی ننوخت
زیر لب زان دهن تنگ که حرف زنده
از پس مرگ پے تعزیم آمده
گره آنکه از ناخن خالے کشود
جمع بودم بس زلف تو چون نافه شک
مسلم از من شده رنجیده که کافر شده
نه صبا و انشائی ز تو نه بوی بهار
تا ز نام تو پس از مرگ سوا لی کردند
جستجوی کمرش کردم و مانند خیال
بهم تن و انغم و بهر داغ چهر اغیست بگفت

باله سان حلقه بگوش سه تابان گشتم
همره چاک بوسعت گره دامن گشتم
بانیم سحری دست گریبان گشتم
جمع که دی بزمانی که پریشان گشتم
تشنه لب در طلب قطره پیکان گشتم
سختی گفتم و از گفته پشیمان گشتم
کردی آباد در آنوقت که ویران گشتم
عمر بابرینه پاکوه و بیابان گشتم
آه بیدار شدم خواب پریشان گشتم
کافر از رده شد از من که مسلمان گشتم
بار یا همره این فغانه بدو شان گشتم
از لعل مست بر آوردم و نالان گشتم
در سراپده دل رفتم و پنهان گشتم
مجرم عشق تو بودم که چرانان گشتم

زار تالیدن همدرد مرا گشت شهید
بوسل از ناله مرغان خوش الحان گشتم

دن رگ خواب پیدا و پنهان گشتم
 جهان کمرش بچو رگ جان گشتم
 و در بوی صفت و بنش نقطه زد چون کار
 ی از آبله پائے من خسته نخید
 رگسوی تو سودا بدغامم بچسبید
 یفت نادامن من پاک گریبان سید
 میل باقوت روان گرد عقیق لب او
 ز هم آغوشی ز تار برهن خجلم
 در پیش بار ندادند من رسوا را
 ماک خود را بیره عشق تو دادم بر او
 که پسندم بسر کوی صدم رفتن غیر
 یزداد و خود رفت و مرا نیز برود
 هدمانم همه رفتند و من پیر خجعت
 هر کس قسمت خود روز ازل برده و

من این مستی و موم پریشان گشتم
 راز پوشیده عیان کردم و پنهان گشتم
 خود بگردش صفت وارده حیران گشتم
 خجل از تشنگی خار بسیاران گشتم
 صفت دو و سترع پریشان گشتم
 پیش و بان سحر سر بگریبان گشتم
 من ز خونتاب جلزل پریشان گشتم
 که چار نشه سبج مسلمان گشتم
 بار بار فتم و هر بار پشیمان گشتم
 اندرین بادیر چون دیریشان گشتم
 سنگه با سایه خود دست گریبان گشتم
 چون طفیل چه کنم پیر و همان گشتم
 طرف بازیچه طفلان دستان گشتم
 اگر هر غفور ترا دامن عصیان گشتم

فیض از چشم تنگروی کسبست شهید
 که نغذایان شدم و صاحبان گشتم

آن نگه دان نرگس ستانه هم
 عشقت آتش زده تنه سار و دم
 با ده هم می بخشد و پیما نه هم
 شمع هم می سوزد و پروانه هم
 آشنایم فند و بیگانه هم
 کار من آخر بر سوائی کشید

اول صد چاک باشد بپشلا
تو همین باغ است بر من نقش
هر کجا تخم محبت کاشتم
المان جوید ز دام زلف او
من هم از بیتابی خود ناخوشم
عشقش آمد عقل شیرین دل

زلف هم آشفته گشت و شانه هم
تنگ شد بر خستم ویرانه هم
خاک هم بر باد رفت و دانه هم
نطوق هم زنجیر هم دیوانه هم
جان و دل هم رنج و جانانه هم
نذر مهان گشت صاحبانه هم

ای شهید از جلوه آن مازنین
کعبه هم آباد شد تخانه هم

اشک من شعله نشان بود نمیدانم
آنکه بیگانه شدم در غمش از هر دو جهان
من بهر پرده عبث نعمه صفت گردیدم
جلوه یکم درخش از دل صید پاره من
دوش از زید زمین زلزله چندانش
زاهد اسجد بخت کرد و سبکدوش مرا
تکیه برد و بسته دل بغلط بود مرا
ویده را رخسار نظاره تداوم از رخسار
شد تلف طاعت سی ساله سی روز و نیم
ناز برد و بسته ویده و دل بود مرا
گاه دانستمش اتساع دگر جویری

برق درابر نهان بود نمیدانم
آشنائی دگران بود نمیدانم
یار بی پرده عیان بود نمیدانم
ماه در جیب کتان بود نمیدانم
دل نه خاک طیان بود نمیدانم
بر تو این شیوه گران بود نمیدانم
خشم ویرینه بهمان بود نمیدانم
از کجا دل نگران بود نمیدانم
باوه خوروم رمضان بود نمیدانم
هر یک دشمن جان بود نمیدانم
اوه این بوونه آن بود نمیدانم

کف افقوس بمالید پس از کشتن این
که شهباز بنده دان بود نمی دانستم

قصه می کردم و مقصود نمیدانستم
هن نمی دیدم و موجود نمیدانستم
کیف این آتش بی دود نمیدانستم
لذت زخم نمک سود نمیدانستم
عسل گریه بود نمیدانستم
یار در پرده دل بود نمیدانستم
خرقه ام بودی آلود نمیدانستم
زین چنین زود تر از رو د نمیدانستم

مقصود طرف بدل بود نمیدانستم
کمرش جوهر جان بود نمیدانستم
گرمی باده طرنگات مرا کرد کباب
تا نگری دید نمک ریخته لب او
اشک من شمع مفت روی بقمانی داشت
بغل پر دیر و دیر و صرشت می جستم
دادش حوطه بزم عبت از بهر نیاز
ساغریم تشنه لبر زیدن بود دلی

در خیمه مهر پرستاری تجانه شهید
شیخ من آینه بفرمود نمی دانستم

مطلع

دل را تمام جانانده کرده ایم
این شیشه را بین کبری خانه کرده ایم

روایت نوان

همه هم اگر نظری کنی نه به و هم دل و گرا فرین
مگر این که خبری دید حقیقت که آفرین
چو چهره پرده را کنی که در آینه نظر آفرین
مرجان شیشه گوشت که ز شعله شک آفرین

تو یک نام دارانی بفری این آفرین
نه محال عقل نه ممکن نه بهم نه در گمان
همه حیرتم ز جمال تو بوی تو تاب نظر کجا
مگذار خط سیاه را که بر آید از رخ آفرین

مرد آتشی صید شد که بر آسن جگر آفرین بجست و جانی لیس جان که بجا دل شر آفرین مگر از پیریدن نگاشته کتابت از نامه بر آفرین قتل رنگ به تبسمی ز خلوت شکر آفرین	بدت ندنگ گاه تو که شود دل نگذاشتی زبان نبود از زمان سر نطق و رنگ بگفتی بهو عشق کباب شد دل جان طار نامه بر نسزد که رغبت خنک از نعل لب کنی عیان
---	--

چو شهید خون جگر خور و بدو شکر داخون بنده
که ز کیسه تو چه میرود زبان سداگر آفرین

شام دل سوختگان از سحر آمد بیرون طوطی از آئینه بابال و پر آمد بیرون از زور خنده پهلوی جگر آمد بیرون باغ آرتن ز راجل پیشتر آمد بیرون خون نعل آمد و آب از گهر آمد بیرون مردم از دیده و نور از نظر آمد بیرون سنگ بر سنگ از دم کین شر آمد بیرون	از رخس خط سیاهی که بر آمد بیرون خط سبزی ز رخ آن پسر آمد بیرون عشق بنگر که تعظیم خد کتاب نازش او پی کشتن آمد به بهسه ناز و غرور گریه کردیم بیا و لب و دندان کے تو ہم از پرده بیرون آ که ز شوق دیدار عشق از ربط دل سخت من و تو خیزد
--	---

تا نوشتم شهید این غزل شیرین را
از شکان نمی کلیم شکر آمد بیرون

خاک گردید آستخوان من طرفه گرم بست داستان من از سرم تا بغض جان من شعله شمع شد زبان من	بسکه آتش زوی بجان من گشت تبخیر زبان من کار دانه گذشت و آتش زو از فردغ بیان من کے
---	---

بسکه جوانانمه خیال تو ام
مگذار و سگبارت که شود
اشتباه ای شعله خنجرها کردی
اندازین عهد جز معین الدین

غیر تو نیست در میان من
شاید زلف استخوان من
باخس و خوار آشیان من
بیخ کس نیست قدر دان من

لے شهید از بیان تو چون شمع
آتش آفتاد بر زبان من

آید ده ایم زلف که گیر نیلگون
لن نوروی صبح بهاران کند سیاه
چون طوق قمری از غم ابروی تو شود
سینه که میرند آه خزمین من
شم سیاه تو صفت سنگ سرگرد
بر بریاض صبح ز رنگ شفق کشند
چشم داغ دل صفت مردگشت
بود آلف تست چه خوابی که میشود
بشکار ناوک چشم سیاه کیست
ون سوسن از بیان سیه بخشی مسود
یاد سر نه تورگ جان عاشقان

اشک سفید شد چو طباشیر نیلگون
آری ز بهر بار شود شیر نیلگون
بر گردنم جراحت شمشیر نیلگون
نگر دید چهره فلکست پیر نیلگون
سنگ مزار عاشق و گلگیر نیلگون
زلف تو ام کند همه تصویر نیلگون
شد گرد پیر سینه ام همه زین تیر نیلگون
لبهای یوسف از غم تعب نیلگون
خون بچک زد دیده شب پیر نیلگون
اگر دوزبان من دم تست ز نیلگون
اگر دید همچو حلقه زنجیر نیلگون

همچون سواد دیده آهوشدای شهید
کاغذ ازین غزل دم تحریر نیلگون

ای در طلب چو دل تو سیم ز در و آهن تا عکس رخ تو بدل سخت من افتاد گر بر من دیوانه کشتی خنجر فولاد خنجر نکست زلف تو که خیز ز در و آهن از سختی دل ساخته جان مرا سخت با سوزن خرگان گهر اشک بستم در عشق تبارم دپی جو کشتی سخت سخت ست و این روش قافیه خوزیر	شمرند ز رخسار و زلفت اختر و آهن همسنگ شد آئینه اسکندر و آهن تا حشر شما خوان تو باشد سر و آهن بی شعله کجا گرم شود عنبر و آهن باشد دل بیرحم تو آهنگر و آهن خوش یافته ام شغل باین گوهر و آهن باشد دل عشاق تو ناز کتر و آهن یاران حذر از تیر می این خنجر و آهن
---	---

مضمون شمر و تیشه قلم طرح غزل سنگ
خوش کرد شهید این حجر و افکار و آهن

خیم زلف تو چون بلبل بلبل بچیان بهار حسن تو معین معین بچیان بچشمیت گردش باغ باغ ساغر باغ قد بجوی تو فتنه فتنه محشر قد تو موجب حیرت حیرت حیرت بدندانت به طلب طلب طلب شکست از حسن تو به چه تو به زاید عباس آرد من بدیه بدیه بدیه شهر سپید آید این شمع غزل و آهن	قد تو دو دو جنت چه جنت جنت رفوان چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کنعان چه باد و باد استی چه استی استی رندان چه محشر محشر آفت چه آفت آفت دوران چه دیده دیده اختر و اختر تا بان چه قیمت قیمت گوهر چه گوهر گوهر رخشان چه زاید زاید کامل چه کامل کامل الیمان چه نکست نکست کاکل چه کاکل کاکل بچیان چه معنی معنی رتبه چه رتبه رتبه سبحان
--	---

بود زلف و رخ و حسن و جمالت ای سربان
خیالی دوست در دنیا قران دوست در عقبی
یکی بهین طاعت دوم غایت راحت
بود ویش درین عالم دبد پیمان او هر دم
یکه خورشید را غیرت دوم امید را راحت
بر دهر خطه ابرویش منور میکند رویش
یکه صبر و قناعت دوم شبهای تاوین
اوست در نمکین سراسر است در زمین
یکه اتفاق را بهین دوم اقبال را بسکن
نشاند ماه و در خون نماید فتنه را محزون
یکی حسن صفایش دوم سرود آرایش
یکی سوز بیان تو دوم طرز زبان تو

یکی زین دوم ایمان سوم روح و جهم جان
لال دوست و زبانه غم او هست در دوران
سوم دل کن عشرت چهارم مایه حیران
کنند خورشیدش محکم شود وصلش به عنوان
سوم یادید را حجت چهارم عید را برهان
بزر حسن نیکویش بهشت زرگس فغان
سوم طرح بهار سن چهارم فتنه را سامان
جغای تست و آئین شکایت در دوران
سوم عشاق را دشمن چهارم در واداران
و مدد و گوش مارافسون کنند ازین راهین
سوم زلف چلیپایش چهارم ماضی تیان
سوم حسن بیان تو چهارم خوبی دیوان

شهید اول پیر و ارد به کام جان بکارو
نبی ذوق سخن دارد جگر را میکند بریان

یکی ستان دوم خنجر و سوم پیکان
یکی خروشش دوم ناله و سوم افغان
یکی دغان و دوم شعله و سوم طوفان
یکی شکایت دوم راحت سوم سامان
یکی فراق و دوم دوری سوم حیران

شکست ابرو و دگرگان و چشم یار بجان
ستان و خنجر و پیکان ز سینه بیرون کرد
خروش و ناله و افغان در دل بر انگیزد
دغان و شعله و طوفان بیاد وادان
شکایت و راحت سامان سن بغارت برود

فراق و دوری و بجران یار و دهر
 بلال و خواری و صحران شده آیان
 رفیق و چاکر و دربان کوی تو باشد

بی بلال و دوم خواری و سوم صحران
 یکی رفیق و دوم چاکر و سوم دربان
 یکی صبا و دوم نکست و سوم رضوان

صبا و نکست و رضوان هر سه مست شهید
 همه ز غلوه دلدار شد خلق عیان

زینگونه کلمه گوشه بجزار شکستن
 ای جان ز کت شب وصل نیاید
 یا شوخی چشم تو که گوید که بدینسان
 درنده بپا کوچه شکستن لب و آسان
 مایه شده و ایم ندانم که او نیست
 این حمد چه عهد نیست که از ناز کی دل

در پیران غنچه بود خورشید شکستن
 از بوسه زدن زک بر خورشید شکستن
 ز بیا نبود خاطر سبب شکستن
 لیکن بتوان خاطر خورشید شکستن
 بال و پر بر زان گرفتار شکستن
 صد بار نیم بستن جلد شکستن

خز کلک شهید جگر افکار نیاید
 زینگونه بشکر و دوم گفتار شکستن

بسکه بیز ارشد آن سر و خرابان ازین
 نا صبح از گریه و فریاد منت پیران
 نالم و گریه و پیران خود چاک کنم
 در چمن را با بطن ناز و تپ از آموزان
 وی ایاد تو دل و دیده طلب کردند
 چند نالم الفم او که تنگ آمده است

من خجسته دلم از ره دل و جان ازین
 چشم گریان نیست و دل تالان ازین
 دل من فیده من نیست گریان ازین
 گل خندان من و شبنم گریان ازین
 شمع سوزان من آئینه حیران ازین
 شوز و خیر من گوشه زندان ازین

بسکه در پیشه من ناله من فاشکست
در جهان تابود آرایشش کیسوازتو
قیمت هر دو بر آسمن تو نیست گران
نسبی هست نیاستان صدق دین تو

قلعه دارم چمن بیل نالان از من
ما و سودای جنون سلسله عیان از من
من ز تو بونیه لب گیرم و جان از من
گویند عقوز تو دامن عصیان از من

یچکد از قلم سوخته شجر شهید
بسکه خون کشد فکر مرغ خوش الحان من

شد مغر جان من نه به وقت زبان من
وار و ز بس عداوت معنی بیان من
سودر مانه هست نهان در زبان من
یکم هست بسکه از تب دل داستان من
بغراه چون سپید ندارم مضامنی
نقابه جستجوی من از خویشتن گم هست
شک از طپیدن دل نالان شد روان
بزم بجای اشک شرد از مرده چو شمع
برده از غم من باز ده جان شدی
بهم صفت صفای رخ تست در دم
ریشکند از جنبش موج نفس چه درو
ذات مطلق ام بمقام قناد بس
ن یچکد از غنچه منقار عندلیب

لیکن چو شمع ختم شد داستان من
گویم زبان تو بود اندر دایان من
هم یکم چو شمع بهار از خزان من
بتحاله از زبان قلم شد بیان من
از خود بردم را نفس ناتوان من
لیکن نیافتمست هنوز پیشانی من
مگم کرده زربانگ جرس کاروان من
آتش سجای صحرای یکد از زبان من
آگه نه زور و دل خسته جان من
مستاب جوشد از کله ناتوان من
ناز کتر از حباب بود استخوان من
از لامکان بلند تر آمد مکان من
یک ناله تا کشید به طرز فغان من

سیاب را به شعله حل کرده ریختند پروانه هم بقدر تحمل گرفت و رفت خوران بجامه بخته نمودند و ریختند من خود کباب شعله آواز خود دادم	یا عکس روی تست در آینه جان من تا آتش بلند شد از دودمان من کافور جنت مست گراستخوان من اکنون چه فکر فار و خس آشیان من
--	--

خود عرقه میدهم غزله دیگری آمد
پیش سخنوری که بود ترسبه دان من

شعشع که هست اشک سسل بیان من بوی گل که هست صبا به خان من اشکم که آبروی من از گریه من است زخم دلم که ریب لب من تنبسی است فریاد بلبلم ز رسم تا گوش گل ابرم که نفع غیره بخشد زمره را ایم بدام لشکرش موج مبتلا گفتار نامه ام سخن غیر بر زبان شو قم هلاک غمزه خوبان فتنه جو نازم که هست جلوه معشوق سکتم اشک چکیده ام چو تیم از وطن جدا آینده ام که حیرتم اظهار مدعاست بر قم که جلوه کنم دلم شوم شهید	پروانه ام که سوختن آمد فغان من عطر که هست جامه خوبان بکان من داغم که هست سینه من گستان من خون خودم که تیغ بود میهمان من زنگ گلم که جوش بهارستان من بحرم که سودرانشناسد زیان من سوجم که هست در کف دیار غان من ز قنار خامه قدم من زبان من عشقم تمام حسن پرستی شان من در دم که هست سینه عاشق بکان من زنگ پریده ام ز من آمد خزان من عکسم که هست صورت من جلال من چون این غزل که ختم بر آن شد بیان من
--	---

جان نیستم که مرگ شود بمعنان من
 ببل نیستم که ناله رسد بزبان من
 پروانه نیستم که بروشگاه جان من
 فی نیستم که لغزه زند استخوان من
 ابرو نیستم که دل بود از کشتگان من
 شب نیم نیستم که دیدم آید زبان من

دل نیستم که سر کشد از من فغان من
 گل نیستم که جامه صبرم در دلبا
 گرم نیستم اهل طرب شمع نیستم
 ناقوس نیستم که بود قابلمه تنه
 کال نیستم که گرد جان را شوم کند
 آئینه نیستم که سر ایا شوم محاله

حال خود ای شهید چو نیم که کیستم
 من مسموم آنچه نیست بوهم و گمان من

وله

رفتم از خویش دل دوید که من
 کس چنین حال دل ندید که من
 گفتم از درد من که آگاه هست
 نایه گفتم بان پری که تبه و
 گفتم افسانه بشم که شنید
 یار گفتا که کیست دلغ بدل
 گفت پایه مرا که بست جنا
 گفت بوی زلف من که برد
 گفت پامال ناز من که شود
 گفت وصل مرا که می خواهد

هم روم جان بلب رسید که من
 اینقدر که کسے ظپید که من
 قیس از خویش تن رسید که من
 رنگ از چهره ام پرید که من
 شمع بر خویش تن ظپید که من
 لاله از خاک سر کشید که من
 خون ز مرگان من چکید که من
 باد صبح از چمن و زید که من
 سبزه بر ترتم و سید که من
 شوهر فراست از شهید که من

بیل است که دل کشید که من
گل گریبان خود درید که من

ای صبا مانده سودا نه تو داری نه من
تو آن گل من نظاره او ای بیل
نه بر زلفت نه به پهلوی نه تنش جانی
لبش ای دل نشود کاه و آس من تو
عادت پریش و آسودگی از لذت درد
تو بقاست خوشی من ز قیامت امروز
من ترا دارم و تو بهر دو جهان سیدار
اعتبار من تو بهر وصال من و تو
زاهد اجام می کنی و معشوقه تو
یار بی پروه عیانست و نیاید به نظر
در ریش گم شدن آسان نبود آقا صد
بحث چیزی که میسر نشود و در دست
اشکسار ای خرد مانع نتوان شد که سوج
راز آن قامت بی سایه چهره سی و اعظم

جوی آن لطف چلیپا نه تو داری نه من
روی این دعوی بیجا نه تو داری نه من
چه شد آخر دل شهیدانه تو داری نه من
و من خورون حلوانه تو داری نه من
هر دو گم گشت دنیا نه تو داری نه من
شادمانم غم فردا نه تو داری نه من
چيست از غیر که آزار نه تو داری نه من
پروه بود که حال نه تو داری نه من
باید امروز که فردا نه تو داری نه من
ناصحان دیده دنیا نه تو داری نه من
زانکه بال و پر غرقانه تو داری نه من
واعظان غروب دنیا نه تو داری نه من
طاقت لبستن دریا نه تو داری نه من
خبر عالم بالا نه تو داری نه من

آنچه بر جان شهید جگر افکار گذشت

ای قلم طاقت انشا نه تو داری نه من

یکسر نه رو و سیل بویران نه به از من
ویران بکنند بر سر خود خانه به از من

<p>دار که بدل صورت جانانه به از من آرانش هر موکم از پنجه مرغان ز دلبسته بختش نگم در خط مشکین صد پرده سیکتر ز جابم که گران میت بنیاب ترا ز کمت گل بدوشیم خانه شادم بغم دل ز سیه پوشی زلفش ای شکب گل شمع بیا چهره برافروز آن کیست که آورده رداغ و دل پر خون مرغان نواخ چه دانست که بختند</p>	<p>در شیشه کس نیست پری خانه به از من شعله زلفش نکشد شانه به از من از دام نه چید دست کسی دانه به از من بر خاطر او بودن کاشانه به از من بر باد نداد دست کسی خانه به از من ز بجزیر کند ماتم دیوانه به از من بازت نکشد طبل و پروانه به از من خمیازه کشان شیشه پیمانه به از من در پرده هر گوش گل افسانه به از من</p>
--	---

فی برق سری دارد و ذاب شهید را
باسوز دل و گریه مستانه به از من

روایت واو

<p>جان من از لب لعل تو عیانست که تو داز پوشیده و مینا بفغانست که تو لذت بوس کنار از دگری گیری دل عاشقی سازی و آگه نغنی عاشق را دل گیسوی بتان بندی و آگه نشوم عشق بازی نکنی دل بنگاری ندی باغم عشق سری آری و ولداده روی</p>	<p>دوش بخوروی این قمع شتر از انست که تو در خماری و خمار تو برانست که تو با کسی بندی و با این چه گمانست که تو بذبح عشق من دل نه چنانست که تو غریص از گفتن این نکته نه انست که تو بلکه مطلوب مرا نیز چنانست که تو لیکن این خانه بر انداز همانست که تو</p>
--	---

جان سودا زده اینک بفغانست که تو جای بیم است مقام خفناست که تو اینم از فضل خداوند جهانست که تو بیل طبع تو بروی دیگرانست که تو عشق معشوق بجان شعله فشانست که تو	با من دل شده زین عشق چپا سیکروی خود رو عشق گرفتی و من حیران را عاشق خود نشوی تا بر قابت سوزم چهره خویش ندیدی نشدی عاشق خود ناله بابر کشی از دل چو شرار از تپ سنگ
---	--

و صفها جانانه پیرسی و شهید مرتکب گوید
از بهر خوشتر و لیکن نه چنانست که تو

دل ز من بروی و خلقی بگماشت که تو سرالطاف نداری بمن زار که من قدری رحم نداری بدل خویش که من بیچگاهش ندیدی آب شکر بار که من آفتد رسوختی از آتش جان سوز که من یاد میکردی و معلوم تو گردید که من	یار من کشتی و مهر تو چنانست که تو روی تو بنیم و با جماعیایانست که تو جان دل باخته ام آه چه جانست که تو آتش لب گرم و دل گرم فغانست که تو خاک گردیدم و جو تو برانست که تو همچنانم پس این مصلحتی نیست که تو
---	---

باشهید جگر افکار بفرست که من
سخت جان دیدم و لیکن چنانست که تو

بر نمی آید بنو زش صفت بر لب از گلو بسکه از ابروی تو زخم کجی برداشته است اشک نادان بی زبان آمد تو تعلیمش کنم گردنش دار و دعا از بسکه بر رنگ بلور	نماید صاف ناک فقط مطلب از گلو نخت دل آید برونش عتق از گلو بزیار و سیح صفت این طفل کتب از گلو قطره پای می عیان گرد و کوب از گلو
--	---

بمحو خوشیدی که پیدایش شود از جنب صبح	بمحو پیدایش شود از رخ عکس جنب از گلو
نمای سینه از بس مرصه جان تنگ کرد	برخی نیز دصد سئو ناله یارب از گلو
صدی هم از بیست شهر باز آه گرم سن	که در بیرون بیفته خوشید را شب از گلو
نقد چون رشک و معانی میوه و میوه نبات	رنگی ای کانه معجون مرکب از گلو

خوش غزل نعتی تمهید پس بدو فکر تو
 پنج شاعر بر نیار و نام آنجیب از گلو

پیکان غم شکست بکسانم نگاه تو	برق بلا فکد رخ بچو ماه تو
از سرمه کار و دشمنه بگیر و نگاه تو	نازم به تیغ بازی چشم سیاه تو
دیگر میان چشم بقتل که بسته	ای طاعت ذیجه نهان در گناه تو
ابروی تو بال بر عید صا مان	خوشید صبح شسته طرف کلاه تو
شعل بکفت دوست تو خوشید خاوری	از عرش تا فرش زمین داد خواه تو
سرگشته هوای وصال تو روح خضر	جان سیح کشته تیغ نگاه تو

تا چند از هوای تو در خاک خون طبع
 سکین تو شمشیر تو در گناه تو

گردن شوق ز من خنجر بران از تو	تشنه کامی ز من چشمه حیان از تو
از ازل چون گل دینم بگلستان جهان	چشم گریان ز من ست لبان از تو
پسیت از من که کنم دعوت تیر گداز	دل ز تو و دیده ز تو جان تو ایمان از تو
عشق را گرمی باز از آنست که برود	آتش دل ز من جوش و امان از تو
ناز تو گر سر و سامان برد از من چه رود	غمزه از تو بود و سر ز تو سامان از تو

میل چو تین خونها بر گپان از من چه کسی ای که ز روی تو بخون می غلطد آتش و آب بزم تو طلب می که دهد گشت سودا جئون سلسله جیان این تو و آتش گیسو من سودا جئون	قوت جاذبه در اکثر مریگان از تو گل ز تو شمع تو بهر درخشان از تو شمع سوزان ز من آینه جیان از تو باشد آرائش آن زلف پریشان از تو خنده زخم زدن شور مکران از تو
---	---

خانه درویشان تو چه نالید شهید
که خروشد بچمن مرغ خوش الحان از تو

ز بگس تو که مست شراب شد هر دو دل جل که بدایغ فراق تو می سوخت بیدن گل روی کسی دو قطره اشک دو خانه دایم از بهر تو ز دیده دل چنان گریستم امشب که آسمان و زمین بیا چشم تو گشت شب بزرگس و گل چنان بیاد لب باده رنگ خون گریم در انتظار کف پایش القدر و اما ندر	دو بخت یو و دل اکنون کباب شد هر دو چنان که اخوت که چون شمع آب شد هر دو چکید شب زد و چشم گلاب شد هر دو تورفتی و زخم تو خراب شد هر دو روی آب روان چون آب شد هر دو فساد که از آن محو خواب شد هر دو که چشم من قبح آفتاب شد هر دو که دیدم حلقه چشم رکاب شد هر دو
---	--

شبصال شهید چو روزی که گشت بیا گلشن دنیا بیا بخت زو و برو بروی گل نظر کن سبک پوشیم زار غیر این بجه عرض و بهوا نباید شد	که تیرت من و شمشیرش حجاب شد هر دو مشو ز چیدن گلها کنار کار و برو مده بدامن خود ز حسی زخار و برو بیار کشتی ازین در طر بر کنار و برو
--	---

جباب وار ز دل یک نفس برآورد
 در تفتیق معنی بدست آورد
 که از خیانت دندان نگاهدارد
 ازین قرب تو خود را نجات دهد
 چنان بلن که یو داز تو یادگار دهد
 خودی ز خویش دین بگذر گذارد
 بدست یار بده جمله اختیار دهد
 چو شیشه ز صحت خمیازه آرد
 باز هستی خود را درین قمار دهد
 بدوش خویش میر بار چون غبار دهد
 مشو فرقیته سیر لاله زار دهد
 ز غیر و بلکه ز خود هم نهفته وار دهد
 شار حضرت محبوب کردگار دهد

بسان پیل کنی بندگی و پستی
 به سحر عشق زین غولایه چو غولان
 ایستد که ترا داد اندامی باید
 در قیاس کشت زان بت یگانه جدا
 درین زمانه علمای نیک و کار ثواب
 یکی بگویی و یکی بین داند و بی بگذرد
 بگو بخلق که ما این کنیم و آن نه کنیم
 بنوش آنچه و هدایت نصاف در و کش
 قمار عشق ز از زبان بگویدت نذر دل
 به خاکساری خود از جهان سبک بر خیز
 بس است داغ غم عشق او بسینه تو
 روز عشق که بر تو عیان شود از غیب
 چو سیر می نه جهان نقد جان خویش بکن

شهادت و کن اندر زمر شد رومی
 بهر زمین که رست دانه بکار دهد

گفتم که پری یا بشری گفت که هر دو
 گلبرگ تری یا شکر خنی گفت که هر دو
 عمل بینی یا گمبری گفت که هر دو
 زمین هر دو چه خوشتر مگر می گفت که هر دو

گفتم صنی یا قمری گفت که هر دو
 گفتم که باین لطافت لطافت که تو دار
 گفتم که ز رنگ لب دندان دل افروز
 گفتم که بود جانی تو در دیده دل تمیز

گفتم بودین چشم و هم دولت دنیا	زین هر دو چه خواهی گمبری گفت که هر دو
گفتم که صفات تو بذات است بهم یا	ذات و صفات است بری گفت که هر دو
گفتم که همین آئینه طلعت زیا	نور نظری یا سحری گفت که هر دو
گفتم که بجان شوی و دوری ز بر من	تو در وطنی یا سفری گفت که هر دو

گفتم که شهید تو زبان شد خیرت هست
یا از غم او خجری گفت که هر دو

عشق و حسن از ازل آمد چو بر آسن و تو	نبود عاشق و معشوق سو آسن و تو
به قیاسیکه من و تو بمن و تو نز سید	قبیل و سبیل چه شبانه و قیاس من و تو
تازه که دید به من و تو نماز و نیشاز	از وفا گشتری و طرز جفا گمن و تو
جلوه یار محالست در آئینه دل	بجوئی تا نشود رنگ زد آسن و تو
موجب کشمش سجده شد از عجز و غرور	داغ پشیمانی و نقش کفای گمن و تو
شرکت عشق تو با خویش پسندید با	گر چه از شرک بری هست خدا گمن و تو

از دوی قابل اندیشه می دار شهید
قامت یار گنج به قیاس من و تو

عکس آئینه ذات من نه نا یا یا هو	منظر حبس صفا تم نه نا یا یا هو
ذات ناز و صفات تم نه نا یا یا هو	فخر ایل در جات تم نه نا یا یا هو
سایه سان از قد بی سایه او میباشد	سکناات و حرکات تم نه نا یا یا هو
نا توانم نتواند که تمسج یا بد	حرکات از سکنا تم نه نا یا یا هو
بکند اجز قدم آن بیت یکتا نسزد	سجده لات و سنا تم نه نا یا یا هو

خارج از فکر سنجایم تنه تا یا یا هو	خسرت بیشتر از مصیبتیم کرده ظهور
بر غم عشق بر اتم تنه تا یا یا هو	شهر ما غم که نوشتند ویران قضا
جلوه او ز جهانم تنه تا یا یا هو	هر کجا چشم کشایم بقطره آید
با حیات است فایم تنه تا یا یا هو	اندین سحر فدا دست اجل میجو جواب
بوسه ده بزکاتم تنه تا یا یا هو	من گدا یم تو شمنشاد ز لعل لب خویش
چه کشاید ز حیاتم تنه تا یا یا هو	دلیران تاده نظاره برویم بستند
خارج از صوم و ملائم تنه تا یا یا هو	کر بیک سجده قبول در پست خانه شود
حافظ و شاخ نباتم تنه تا یا یا هو	خبر از تانی زهر غم هجران دادند
سے برد صیر و نباتم تنه تا یا یا هو	من خود میروم از خویش لیکن نازش
طالب آب حیاتم تنه تا یا یا هو	من ز فقر خط و لعل لب جان پرور او
در دم جان کلماتم تنه تا یا یا هو	فیض روح القدس است اینک سبب معنی
همه تن عاشق و اتم تنه تا یا یا هو	بن نخل بر غزل غالب یکتاست که گفت
جوش از کاک و اتم تنه تا یا یا هو	از حیات لب لعلش می گلزنک شهید

دید که مهر و ماه را سر ز خاک پای تو	سیدنا ابو العلامان دلم قدر لے تو
تاب تو ان جان و سبیل حلقه زای تو	در تن مرده جان و دگر گس مرده سا تو
دالی هر دلی توئی مرغی حق ضای تو	عکس رخ نبی توئی آئینه علی توئی
سوج نسیم آبجو شیفته هو اسی تو	باغ و بهار آرزو تو گرفته رنگت بو
ساغر لب بدست تو جام جهانمای تو	ز گس ہے پرست تو محو نگاه دست تو
مخمر عیسوی نهان لب جانمای تو	از تو نصیب گان گشته حیات جادوین

در دوشهید خویش از سر رحم کفوا
جز ز کوی چار و دهمسته تو گداست تو

روایت الهام

قیامت است ایست را یوسه زو تر پزرسیده قدم لغزیده لغزیده نکه در دیده در دیده ز بار سایه خود میروم لرزیده لرزیده تیسیم زیر لب در دیده ورنجیده رنجیده رگ جانم زبسن کاکل یحیدر یحیدر ستم شد چو کاه ناتوان کاشیده کاشیده همی آید بدامان قام غلطیده غلطیده ز شرق سر کشد بر خویش تن لرزیده لرزیده	بقاست خون عالم یختی پوشیده پوشیده کجا بودی و دیشب کجای خوروی کوی آبی ضعیفم آنقدر از ناتوانیها که در کوییش کدامی ام المومس کرده است تو کم در قافل برنگ رشته مو بسته دارد نمکیت کیسو سرت گردم چو این کوه غم انداختی بر من بوصف سکا فلان شمع چون گوشت غلطان اگر اینست تمکین تو خورشید قیامت
--	---

شهید در قامت من طفل واقف نیستی شاید
که این بالا بالا خواهد شد بنالیده بالیده

ریشک بیار صبح شود یکسر آئند شاهان کنند خدمت حسنت هر آئند طوطی گرفته است بیال و پر آئند صدده شکست مدول خود خنجر آئند چون عکس گوهری که نشیند در آئند در آب خود دره زده چون گوهر آئند	افتد چو عکس عدض گلگون در آئند پیش رخ تومی نهد اسب کند در آئند در خط سیر آتج تابان نهفته نیست تا گشت یکب نظاره ابروی تو نصیب نظاره جا گرفت دران روک نازنین تا دیده است بر خم ابروی تو گره
---	---

	هر چند خط بر آب کشیدن بود محال	
<p>عکس رخ تو شعله سیاه آئینه هر چند شعله بازده در آب آئینه چید پنجویش طلق گرد آب آئینه بیداری من ست همه خواب آئینه لرز و نجویش تن دل بیتاب آئینه جانم کتان جلوه محتاب آئینه محتاج خط موج نشد آب آئینه نظاره سجده کرده محراب آئینه</p>	<p>ای برق جلوه تو جلوتاب آئینه با عکس روی تو محکم آشناتاب آئینه از چشم تو که گردش ساغر فدای آفتاب آئینه خود خافم و نه مره برهم نیز نم آئینه سیاه دار از رخ آتش فشان تو آئینه هر دم ز عکس عارض آن ماه دش بود آئینه چین بر چین تو نسوز آنکه پنج گاه آئینه تا بر تو می ازان خم ابروی تو فتاد آئینه</p>	
	خاک شهید را اثر کیمیا به بخش	
<p>جامی زخم آلوده محنت مراده آن می که برد از دلم آزار مراده تقسیم گشت حب در کراز مراده نه جرفه از ساغر بر شار مراده ز نهار نگویم که دگر بار مراده اندک صفت قطره بسیار مراده پیان ز میخانه برون آرم مراده</p>	<p>ای کشته شعله تو سحاب آئینه</p>	<p>ساقی می پرورده انوار مراده داروی شفای من بیمار مراده آن باده که از میکده فیض نبوت مراده آن باده که خاصان همه نوشند دلش مراده یکبار مرا سیر کن از جام لباب مراده آن باده گل رنگ که چون کج ز بند موج مراده تا بر مغال نفق من سخت محالست مراده</p>

میرا دم ازین سبکی و این خرقه ساوس ایمان خود امروز بفر تو فشریم اگیر نمیخواهم و نه کحل جواهر هر صبح ز عزم غوفس سبزه خطا گیر رسوا شوم امروز جو صائب که بفرمود	می در غوفس جبه و دستار مراد بستان من این سبک و ز ثار مراد یک ذره خاک از در خمار مراده کافور متوجسم و زنگار مراده جایی که دی بر سر بازار مراده
---	---

خود بی طلب این باو ده بخشند شهید را
دیگر نتوان گفت به تکرار مراده

دل خورده است زخم فداگی که واه واه خود را شکار ناوک هر ناله می کنم در انتظار مقدم آن شوخ بے وفا دل بر دواز بر سن و در بسته شراب	رقصد درون سینه برنگی که واه واه دارم بخویش تن سر چنگی که واه واه جانم بلب رسد بزرگی که واه واه این شیشه را شکست بستی که واه واه
---	--

تا گوشت کرد این غزل تازه از شهید
می گفت یار شوخی و شنگی که واه واه

تا چند و هم جان به تمنای مدینه زاید تو و نسج و طباکاری فردوس نازم بصفای درو دیوار که پید است جمعیت و لهاست درین شهر دل آویز بز ما همه فرض است تو دانی که چه فرمود امروز بیک جلوه آن غیرت یوسف	تا که رسد از دل بزیان با سینه تا دهر شوریده و سودا سینه ز آئینه اشب رخ فردا سینه بشد ز من دل شده معنای مدینه مولای مدینه بتو لای مدینه صد عشوه فروش ست ز لای مدینه
--	---

واعظ سحر را اینجا که صحبت نتوان یافت
 واسطه سخن تلخ مگوار است بفرما
 واعظ کمشاد و فتر فردوس پیشیم
 مال شدگان روشنی طور چه دانیم
 در مکه اگر کعبه پرستش کده باشد
 بیابست گراز ناز سبزه افرازی محبوب
 مانند سدید ای دل و مرد یک چشم
 بالذت هر میوه کند ریشه دوانی
 با زده مانده تو خورشید چه لا فدا
 کرد و نی بچه از زد که دعوی فعت
 یارب بر رخ و زلف و قد یوسف یثرب
 یارب نسیم و چین و باغ و بهارش
 یارب بطلب گاری جبریل که آید
 یارب بهواداری رضوان که بهروم
 یارب به پرستاری حوران که بزلف اند
 یارب بهمان گری که دی که بگرد
 یارب بفغان دل مجنون که بتا لد
 یارب برو نایقه سواران که نشاند
 یارب بنم آبله پایان که بشتابند

شیر و غسل ناب و رطبهای مدینه
 داری وین خوردن جلوسه مدینه
 حرفی بگو از خوبی صحرای مدینه
 مانیم و بچین نور سبزه سده مدینه
 در طیبه بود و مرقد مولای مدینه
 بر کنگره عرش بود پای مدینه
 باید بدل و دیده ما بای مدینه
 در قلمرگ و ریشه خراسان مدینه
 و ارم بدل داغ تنای مدینه
 چون عرش نشد همسر بیتای مدینه
 یارب بپ لعل سیاحای مدینه
 یارب بگل و بلبل شیدای مدینه
 از بهر طواف در مولای مدینه
 باشد بدل و جان چین آرای مدینه
 جاد و بکش قصر معلای مدینه
 گرد بر آن گنبد خضرای مدینه
 همچون جرس محل لیلای مدینه
 در محل نظاره سراپای مدینه
 چون آبله از فرق به خیرای مدینه

یارب بدل و دیدہ عشاق کہ باشند	آئینہ نمط محو تماشا سے مدینہ
بر حال شہید برہ افتادہ مسکین رحمی کن و بکشارہ و بنام سے مدینہ	
رولیت الیاسی	
چو خوش مست آنکہ روزی بسر م رسید باشی چو درون دل در آئی وی اسی معورین کف پاناز نیست کہ بچون نشانده مارا چہ قدر حجاب داری کہ تر شرم سایہ خود	چو ہلال عید خجہ ز کمر کشیدہ باشی بتو صورتی نہایم کہ تو ہم ندیدہ باشی تسی کہ کرد بر دل ز حنا شنیدہ باشی عفت و غزال رخا ہمہ بار سپدہ باشی
تو بدر دین رسیدی ہم یکی شہید نگذارست کہ در خون شب غم طہیر باشی	
ایکہ از لعل لب خورش بر نگین سخنی رنگ اندام تو برگشت در آغوش خیال دل ز من بردی و با غیر رشتہ آخر جان پی سونہ تن خویش تقاضا دارو آبد از لطف طیبہ بسیر بالینہ بر جراحت مکی از لب شیرین بفتان	رنگ بروی عقیق بینی می شکنی ای گل اندام ندانم کہ چہ تازک بدنی نیک بد عہدی و ہمہری و میان شکنی من بیوہ نسو دم کہ تو در جان منی گفت کین خستہ مسکین ہو و لیستنی ایکہ از نمکی و شش نام شکر می شکنی
سینہ از داغ تو گلزارم کرد شہید پردہ بکشا کہ تو ہم رشک نہا چینی	
دل ز من بردی و با غیر رشتہ آخر	

بہ رنج مہر و شے سر و قدی خوش کمرے شوخ جاد و نظرے
 فتنہ آفت جانے بت زرین کلمے - غیرت مہر و مے
 کافرے دشمن دینے منے کینہ و رے - ذلیفے عشوہ گرے
 جان من کہ سرے داری و کار تو بہ کیست - عین بطل و تو بہیت
 من غیرت بسوی روی تو وارم نظرے - تو بر وے دگرے
 پھوگن و چمنے چہرہ برافروختہ - جان و دل سوختہ
 ایکہ گاہے بکھنے بر سر راہم گذرے - سوی ماہم نظرے
 چکنم پیش کہ نالہ کہ فتنہ یارم - مرغ بے بال و پر م
 تاگر قمار شدم و در غم زلف پسرے - قافے بی خبرے
 و در غم زلف کسے باز گر قمار شدم - خستہ و خوار شدم
 بمصفیہ ان چمن را کہ رسا ند خبرے - از من فتنہ گرے
 کس مبادا بجان پہنچو شہید محزون - غرقہ بحر جنون
 کشتہ ما کسی عاشق خونین جگرے - سخت شوریدہ سرے

دل نادر مراد خاک خون انداختی رفتی دلم بروی جگر خون کردی آتش زدی دہان سرت گردم بخوابم آبدی آتش زدی دل من از دینا بی دل بچو بدختم گریہ سہر کردم	مراد پواشہ و رسوائی عالم ساختی رفتی ہذا از من سی باد دیگر ان پرداختی رفتی رنگ شمع سرتاپای من بگداختی رفتی تو بچون بوی گل رنگانے غم در داختی رفتی
--	---

شہید ناتوان راکشتی و بیخمانان کردی
 تو بیدردی کہ قدر و دل نشناختی رفتی

بے دارم سخندانى پرپوش ماه کتلى
 نه شمع شبستانى رخس مهر و رخسانى
 بزمه فتنه ايجادى بعشوه طرفه جلا د
 دو چشمش فتنه دوران لب مرشقه جیوان
 لطافت صیاد ویش نزاکت بگویش
 صفا آئینه طلعت جفا خورده عادت

جوانى ناسلمانى عدو دین اربانے
 قدش سرو خرامانى لبش لعل بدخشانه
 قمر طلعت پرزادى جوانے ناسلمانے
 دو ابرو و خنجر ران دو گیسو آفت جانے
 ملاحت بندہ روش نکواری نمکدانے
 ادا شرمندہ قاست قیامت نوب دانے

شهید بے سرو سامان برسم دعوت مہمان
 کند جان سرش قربان بر وز عید قربانی

شود تا غیر دل از بوی زلف پر شکن فانی
 زخو و مجوشم و ہر دم شوم از خولش تن فانی
 نصیب نیست مارا بچو خوشید از فرغ خود
 یکے بعد از فانی دیگرى خود رفتگی دارد
 نہان در کج غربت بچو غمنا فغانہ بردوشم
 نمی آید صفیری از دل گم گشته ام یارب
 سپند آسازاہ گرم آتش زیر پا دارم
 دلی چون شمع در فانوس با خود دہتم نہان
 فغانی دہتم آلودہ حسرت نہان دل
 ہنوزم رشتہ جان صدائشہ می پیچد
 ز مہر تا پا چو شمع صبح خاکستر شدم آخر

صبا کرد آستین نافہ مشک فتن فانی
 بود بچون جابم جسم فانی پیر بن فانی
 یکف داریم جام پر ز صبا و دہن فانی
 کند چون موج دریا ہر یکے آخر طغ فانی
 ز در دم آشیان کردند مرغان چمن فانی
 ازین وحشی سبا و ادام زلف شکن فانی
 کہ جامی خود یکدم یکدم در انجمن فانی
 کہ بود از سوز بی پروانہ او فانی تین فانی
 کہ شد از بلبل و گل آشیان فانی چمن فانی
 نہا شد بی ستون ہرگز رشور کو بہن فانی
 بزیر خاک چون فانوس سیدارم کفن فانی

نجات شهید	در کتاب رخ او پر شود جام مفاکیشان خیالش بعد ازین اندر دل تنگ منی بگفت مدیث عشق من حیرت آرد یکباران را که چون آئینه جانان دست غوش من فلان
-----------	---

شهباز نام تو در گریه می آرد کجای رفتی
که چون نقش نگین شد مفضل از حرف سخن خالی

هم باده و هم شیشه و پیانه تو بوسه ساغر ده و ساغر کش و پیانه تو بوسه وان می که نهان بود به خجانه تو بوسه جانها همه پیر وانه و جانانه تو بوسه هم آینه تو بودی و هم شاه تو بوسه در مریخ کونین مکر وانه تو بوسه شور لب دیوانه و فرزانه تو بوسه بیرون در خانه و در خانه تو بوسه مطلوب در کعبه و بتخانه تو بوسه بر عرشین رونق کاشانه تو بوسه	در بزم ازل باقی سستانه تو بوسه پیانه بل شیشه به فلعل نه سری وشت در سیکده هم جام شستین بتو دادند شمع تو به فانوس قدم بود شب افروز آرائش آن طره طرار تو کرد در گلشن ایجاد بسیار تو گل کرد حسن گین تو مین دل جان بود در عالم امکان ز جوب تو نشان بود در دیر و حرم شهرت رخساری تو بود بر فرش زمین از تو حدیثی بزبان بود
---	--

میسخت ز شمع تو شهباز جگر افکار
آتش ز لاله و پیر وانه تو بوسه

مگر از کوچه آن زلف و دامی آلی عرق آلوده رخ از شرم و حیا می آلی	ای صبا مشکشان فالیه سامی آلی جان من منفعلی از جور و بقامی آلی
---	--

میر کہ از خوبان بزلت دل نداد	زدا و بہر تقا منا میر وے
و وچہ ظلم ست اینکہ بے پروا چین	از برہ عشاق شیدا میر وے
ای سرت کردم تو خود انشا و	بے تر چون با شمع شکیبا میر وے
شعر سعدی ہم مگر شنیدہ	بشنوا ز ما کہ پیر ما میر وے
ای تماشا گاہ عالم روی تو	تو کعبا بہر تماشا میر وے
ر سفر الشرحینان تو باد	شاد باشی خوش بہر ما میر وے
ز برای حفظ جان تو دعا	می کنم امشب کہ فردا میر وے

ای سراپا جان مشتاقان چرا
بی شہید بے سرو یا میر وے

مجموعات

نس در وقت سرور کائنات خواجہ عالم صلی اللہ علیہ وآلہ
وسلم بر غزل بابا فغانی

پروہ از تجلی نیردان برآمدہ	بے سایہ سایہ کسٹرستان برآمدہ
دب دہر و فتنہ دوران برآمدہ	نخل قدش کہ از چین جان برآمدہ

شاخ گل بصورت انسان آمدہ

نہ بعد زبان کند از عشق تو سخن	کای نو بہار حسن زرخ پروہ بر فغن
نہ بیلست ز شوق تو نعرہ زن	بہر نظارہ گل سوسے تو در چین

گل ہر طرف ز شاخ درختان برآمدہ

دغاوہ ز اہد پیاہ در نماز	آزبب دوش کردہ خم طرہ دراز
--------------------------	---------------------------

بر لب تبسمی و نگاہ شنای راز	ست از می شبانه سه من خواب باز
با آفتاب ست و گریبان برآمده	
حسن تو بود و سر خط خوبان اولین	نام تو بود و زریب برافسانه مستین
آخر مدینه تو شد آن نام را نگین	اکنون توئی جمیل جهان گریش ازین
آوازه جمال ز کنگار برآمده	
نور حقیقت ست و آئینه کمال	سعنی گرفت صورت این حسن نیرال
روح روان بود و همه تن آن همه جمال	از فرق تا قدم همه جانست آن نهال
گویا آب چشمه حیوان برآمده	
کلب شهید را اثری هست از الم	بی اختیار دل برو از دست چون کم
چون عنایب ست چه در دیر و در صرم	در هر چین که خواند فغانی سر دغم
افغان ز بابلان خوش الحان برآمده	
محمس دیگر بر غزل مایا فغانی	
فصل بهار آمد و گل کرده غمهای دگر	بی افتیاری بیکشد دیگر بصرای دگر
باز این سر شوریده ام دار و تمنای دگر	باز این دل دیوانه را افتاده سواي دگر
از ناله در هر کشوری فکده غوغای دگر	
دارم دل دیوانه از خوشتن بیگانه	در کعبه و بتخانه محو رخ جانانه
در باغ و در ویرانه با گریه نستانه	از شمع دولت خانه سوزم بهر کاشانه
هر کجاست چون پروانه در آتش جای دگر	
عشق بگفت و خزان از درون	آه چو نوح و در من چو شعله جفا از درون

سوز دل پرور من دود آه سرد من	شد جان غم پرور من آتش شب گرد من
بهر علاج دردم باید مسیحائی دیگر	
تیرین لپی نازک تنی غار نگر جان میر نه	چون قق زود تیر نه آتش تن طرف دان نه
بهر دیدن شمنی دل دانا از خون من	نی تاب من گلشنی فی طاقم در سکنه
سوزم بچرخ گشتن هر دم بسودائی دیگر	
از باغ رحمت دیده ام گلهای حوران چیدم	از گل نگه ز دیده ام چشم از چمن پوشیده ام
از بوی گل ترسیده ام از بوستان بچیده ام	از لاله سیریلایم دامن گل بر چیده ام
زان که جانی دیده ام خسار بیانی دیگر	
چون قق از خود جسته ام بر جا خوش نشسته ام	خود بان پر شکسته ام چشم از دو عالم بسته ام
آن قمری گشته ام که خوش نشستن گشته ام	با سر خود میو بسته ام و ز ناز طوبی رسته ام
چون غنچه دل بسته ام بگل لالی دیگر	
تاکی شهید بودم دل یکویت چون س	رحمی نینداری کس لطف تو در کار نیست
بختی بفریادم بزم ای شعله هر فار جوش	جان فغانی و نفس میوز دانه غ جوش
وز ناله اود هر نفس سوزی نهادائی دیگر	
مخمس بر غزل مولانا حسین الدین بیل	
بخت دل تا چند بزرگ جاباید برون	ناله تاکی از جگر پانچ و تاب آید برون
تا کجا از سینه آتش شعله تاب آید برون	تا کجا از چشم زارم خون تاب آید برون
کاش از پهلوی زخم طرب آید برون	
در غمت هر دم دم خنجر بود بزدل روان	بیشو قشیر شکند هر ناله ام در غمت جان

کار کار دیکند یاد تو با هر استخوان	در فرات زبندگی تخت پای شیرینان
وقت آن آمد که جان تن شایبایرون	
کز خیال بوسه فتنه لب به بخوار او	در دمیگر دوز بارش لعل شکر بار او
گرم گذارای صبا بر طره طرار او	انقدر دار دزاکت کز گل رخسار او
از نگاه گرم مشتاقان گلاب آیدرون	
شد جهان در چشم از سودا زلف او سیاه	تیره همچون خال رنگی می نماید نور ماه
از سیاهی همچو میل کبریه شد بازگاه	در خیال ز لبت پیاپیش خیال همچو که آه
از دل بیتاب با صبر چرخ و تاب آیدرون	
خانه زندان شهر ویران سرگران و عشق او	الاکان آتش کاهان پیر زمان و عشق او
فرق حیران جان نشان زبانه و عشق او	دیده گریان سینه بریان لب و عشق او
کاش گساید که جانم زین آب آیدرون	
یار باین سر جویش گاست یا ملوفانج	جو با پر چشم گم گیانست یا ملوفانج
بهر خونین گرم بلغیانست یا ملوفانج	سوفه در پای عماست یا ملوفانج
استحل سبیل که از چشم بر آب آیدرون	
گر حیات خویش باریک روان دانه بجاست	هستی خود را چون جگر سپارم رو دست
اندرین پایانی پایان که پیش فی حد است	زندگانی چون حیاتی فتنه آبی بر شست
نکه صدایی در شکست از جاب آیدرون	
جان زند و زجر عیسی مریم و میدم	هر دکان را میکند بیدار از خواب عدم
با چنین حسن شمائل چنین جور و ستم	بگذر و گران بت ترسای من سوختم

بابک لبیک از دل هر شیخ و شاب آید برون

شدید بیتمای اعجاز من مسکین غزل
جان من بخویش چون غول به پیرین غزل
از شهید خسته بشنودج این خمیر غزل
بملا سطر ب اگر کمره بخواند این غزل

تغیبه حنث از چنگ باب آید برون
محسن غزل مرزا محمد حسن قتیل

اشب بسر غم غلق ست تماشا ئی
مردم بفراق تو اندر شب تنها ئی
تو بر لب بام خود بهر چه نمی آئی
کن بر سر تابوتم یک جلوه بر عنائی

ای ذری لب لعل تو اعجاز مسیحائی

آردی ترا دیدم فارغ شدم از ایمان
نی صبر بدل دادم فی تاب تو ان جان
از خاک تو پیر این پوشیدن جان
دیگر چه طمع داری از عاشق بی سلمان

حقان دل و دین ای هم تاب تو انائی

ین غم که نذر لغت صد بوسه برو تو
اراه نمی یابم امروز بوسه تو
لاغر شده اندامم از بجز بوسه تو
کردیم زخون خود آرایش کوی تو

داری خیزه یانه ای محو خود آرائی

بوسه و نیسازم در سوختن سابق
دن از مرده می بزم در عشق تو ام صادق
هر لحظه تب سوزان دل بودم لاحق
کن پاک دست خود اشک از مرده عاشق

کردست دید فرصت از غنچه برائی

بنام شهید دست این گریه است پر زار
بانیو دهر گز زینگونه دل از اے
یعنی که ترا یاید ولد آزی و غمخواری
غیر از تو امیری و پیش که کند زاری

نی چاره قتل تو ای کافر ترسانی	
مخمس بر خنجر دگر هر از محمد حسن قتل	
شمع پروانه نور رخ زیبای تو شد چشم آینه رخ محو شامی تو شد	گل من بلبل رخساره رخسای تو شد چه کسی ای که دل سخت کسی جانی تو شد
سردن فاخته سرودل را می تو شد	
و ده چه سهر و که چو گل تو دهر دم خندان خسته بودند ز جادوی نگار بخشو بان	فاربناست غم عشق تو اشن زرگه بان این چه سحر است که آن کافر خور ز جهان
سهر کویت بدق تیر ادا می تو شد	
آنکه گاهی که بی کاکل مشکین نمشود آنکه دلبسته فرآک جهان را بنمود	آنکه رجبی با سیران جگر خون ننمود آنکه یابند خم طره او خلق بود
چون اسیر شکن زلف چلیا تو شد	
راست کوراست دلم باد فدای نامست بچه تسخیر فدا ده است پرمی در دست	آنکه چه کردی که سه من شده است باست بچه افسون شده آن ایهو جشی رست
آن بکر از همه فزون چه شیدای شد	
آنکه ابرو چو کمان دارد و مرغان چون تیر آنکه ریزد لب زخم دل آب شمشیر	آنکه سازد گمش کار فدا نگ از تر ویر آنکه تیرش بود آلوده بخون سنجشیر
کی کجا عید سرتیر تمنای تو شد	
بنگر از چشم خیالش که عجب سرود قدیست بر خور از نخل و صالش که عجب سرود قدیست	نظری کن بکمالش که عجب سرود قدیست رحم کن رحم بکمالش که عجب سرود قدیست

اتفاق است که دلدادۀ بالایی تو شد

آنکه شد فاخته او بر سر و آرد
آنکه شیرین و بدش دل رضا چون فریاد
آنکه یلعه بودش بنده چو قیس تا شد
آنکه هندیوسف مصری بنجم او جان داد

و دیده در خواب کجایت که زنجاری تو شد

آن پری رونه چنین بود آن ماه و شبی
که تو از جام وصالش نمی گلزنای جیشی
یابین مکر و وفادارت و امش یکیشی
فرض کردم که تو هم مازک و پچپ خوشی

آن دل مازک میسر حسان طای تو شد

سیر مهتاب چو میکرو بنیر گردون
زرد میشد صفت مهر رخ آتشگون
رگ گل بود و یاد و رخسار افزون
بدنش ستره جان برگ سمن بود اکنون

بسر غبار و خاک در ره سودا تو شد

روزگاری بسر آمد به غم زلف او
دل آشفته اسیر است بدام گیسو
خانه بر بادی عاشق مکن ای عریبه جو
نه پسندی که زیشان شود آن حلقه مو

ایکه هر کس که دو چارست بر او تو شد

خون شد امروز دل خسته من زمین سودا
بوی شوخی کسی آید ازین رنگ خنا
که کف پای تو میخست بدینکو نه چسرا
یاست گور هست که این رنگ خنا باشد یا

خون آن آفت جان کف پای تو شد

آنکه خورشید بود خسته تاب روش
آنکه گردید و لم شیفته گیسویش
آنکه سرگشته بود یاد بهاری بوییش
آنکه آورد قیامت بسرم در کوییش

مختر تازه بیا از قدر غنای تو شد

که کشیدست چو آینه در آغوش او را	صفت علس غمت ساخته خاموش او را
چیر تم هست که شد باز فراموش او را	آنکه گلزار تماشا است بر دوش او را

چو نمودی که چنین محو تماشای تو شد

تا شهید تو شد آن سهر و سمنیر قاتل	صحنه دارد و رحمی کند اکثر قاتل
ملفت میشود از عشوه دیگر قاتل	زنده باشی تو که آن شوخ سحر قاتل

مخلط از پی اشعار سر پای تو شد

مخمس بن غزل مولانا محمد معین الدین بسمل

نی یک میدان جادو عشوه اش طرز جفا دارد	از آن تسخیر جادو غمزه چشمش فتنه با دارد
چمن خط واته خال دام گیسو و تا دارد	کمان بروسان شمرگان مکه تیر بلا دارد

شکارش گردید مسلمان لم گردید جادو دارد

کاستان لاله صحرای سبزه مه نور ضیا دارد	بدخشان بعل نیسان کمر کوهر صفا دارد
شمر سنگا سببیم سبزه خوالیش خادارد	صبا نکت چمن گل غنچه بو علیل نوادارد

دل بسمل ندارد هیچ ازین الا ترا دارد

خوشا دوریکه دل دسبیم بر خود طپان یابم	ز مردن زندگی دریل چون عمر روان یابم
برنگ شمع بزم از سر بریدن تازه جان یابم	شوم گر کشته تیغش حیات یادوان یابم

که آب تیغ قاتل جوهر آب بقا دارد

چو تیغ از آتش چیر تو سوزم از قدم تا سیر	کند هر بار بستر بارگ جان کار صد نشتر
شکست از داغ شستنت هر نفس در سینه	بود اند غمت هر عضو را بر بنوریه دیگر

هرم سودا بگر آه و دل آتش بر پا دارد

چو خند و غمچشم میشود بر غفلتش گریان	بهارین چمن آستین دار و خزان بهار
و قفا داری گل بهر گزنجوای سبل نادان	صدای خنده او کوس حیات بود سامان

که این گل فی ثبات عهد و فی نجات قفا دارد

موس را سوختم از داغ و خزان افزون کردم	موا و خضر من در سینه رنجور خون کردم
چنین کار نمایان را نه از راه جنون کردم	بدین صحنم از درون دل تنهار برون کردم

که آغوش تنهار شکست بر من قفا دارد

غم عشقش غمان صبر کی می تابدا زستم	من آن عقل نال اندیش چشم خورده بینستم
که وقت دیدیم از دیدن او دیده پرستم	بروز بیل هم امین می بایا بر شستم

که روز بیل آخر شام جهان در قفا دارد

دینیا آیدیم از هر سیر بوستان ما بهم	گره از غنچه دل وانشد صد حیف اینجا هم
نشوای ناصح اکنون نصیحت ننگ را بهم	دل و دشت گرفت از غنچه نای شهر و دیو اینجا هم

کشیدن تخت در محله گای خوش فضا دارد

چسان دامان عشق از دیدن سو تو بر منیم	بیمبار و جادوی نگاه تو دل دو نیمیم
من تنها شهید تیغ چشم سمره آگینم	یک تیر نگه هر سو هزاران کشته می بینم

مگر چشم تو حکم اندازی تیر قضا دارد

نیم ناله کی باشد بوی زلف تو بدم	که آن لاف غزالان بست این سرایه بجم
لجاستک پریشان بجای زلف خم اندر خم	مگر سودا بسر دارد که این مشک فتن دهم

خیال جبری باز زلف را به خطا دارد

شهید خسته را هر چون منت بود بگو کرد	که هم کشتی و هم تشهیر او بر چار سو کرد
-------------------------------------	--

سهرت کردم چو از شرم عالم سرفرو کرد	بجزم عشق بسمل را اگر کشتی نگو کرد
که آخر هر عمل اجری و غیر کاری جزا دارد	
محسن بحرل واقف لایبوری	
پس بر این از غم تو دریدم گریستم	از سینه آه سوز کشیدم گریستم
در کوی تو بچاک طپیدم گریستم	رفته و نقش پای تو دیدم گریستم
نام ترا ز هر که شنیدم گریستم	
تا چند گریه از غمت ای ترک جنگجو	تا چند ز دم غم عشق تو آبرو
از فرط گریه گشت گره ناله در گلو	مانند کودکی که شود تلخ کام او
تا ز هر دو رس تو شنیدم گریستم	
روشن نکرد روی تو شبهای من چو شمع	از دای عشق سوختم ای دای من چو شمع
بگذاخت آتش غمت آتش من چو شمع	گر دید صرف گریه سر پای من چو شمع
پایان کار خویش ندیدم گریستم	
من بر ملاز گریه زخم لاف کیستم	بگریستم همیشه با خفا کیستم
گاهی نه رو بر دی کسی خون گریستم	رسوای گریه از چه شوم شمع کیستم
از بزم او کناره گزیدم گریستم	
در سینه مانده است افسانه دلم	فرصت نداد گریه که شرح جنون کنم
و شب بشتیاق رخت و هجوم غم	میخواستم که نامه شوق کنم رقم
هولی بسان خانه شنیدم گریستم	
در جستن سراغ تو عمری بسر رسید	چشمم بکواب هم سر سبز ماندید

فتی و نامحمان شدی از دیده ناپدید
ای دل بکر بلای محبت شدی شهید

در ماتم تو جانم دیدم گریستم

ای قمری از فراق تو گرم فغان بیاب
ای گل ز مار غش بود خوش نشان بیاب
رفتم جستجوی تو زاری کتان بیاب
از یاد قامت تو چو آب روان بیاب

خود را پای سر کشیدم گریستم

از بس تصور کرش زیب دیده بود
بیداریم ز خواب عدم سر کشید بود
وقت سحر که دل نفسی آرمیده بود
در خواب بست من بیا نش سر کشید بود

داگشت بشیم و هیچ ندیدم گریستم

گریه شهید خسته بگر در کفن زود و
دستی کجا که پاک زنده پیر من زود و
دیگر ز من پیرس تو اکنون سخن زود و
داغ گذشت عمر گرامی و من زود و

دامن بفرق خویش کشیدم گریستم

محسن غزل مولانا محمد معین الدین بک

شاد باشاید از گیسوی تو هر دم گره
در نفس افتد بربنگ تار بار بستم گره
بر غل ترمی فند طوریکه از شب بستم گره
اشکم از حیرت شود در دیده ترم بستم گره

چون تیغی میرنی برابر وی بستم گره

بسکه بر من غایت تنگست از فراطالم
ناله از دل میرسد اکنون بمشکل بر لبم
ش ازین چن لاله پر داغ در گلزار غم
قطره خون بویاران این دل غمیده ام

حالیا در سینه من شد ز فرط غم گره

ست بر که از شکستن دل زارم بوس
آلو بربنگ غنچه سر بسته خنده و یک نفس

اندیزین یا چون کوه سرد و تل تاب است و پس یکی کشاید عقده ام از ناخن بر سر بس

می افتد از دست تقدیرم در آن درم گرد

منج با آسایش راحت زخم تنو و حیف
هر نفس در زندگی صد عقده در دل بود حیف
بر کجایم بنیم من و دو بلا فقر و حیف
بعد مردن هم گره از کار ما نشود حیف

بیشو و ابوت بار اعلیٰ ماتم گره

هر بحر خورشید از دست تو باشد و ادخواه
دل بچای شد سلامت از تو ای زترین کلاه
خسته تیر اوایت شد زبانی تابناه
اگر دشمن چشم تو روز صید از مار گناه

از دین پاسبان آهوان حسین بخت گم گره

زاد نباید نشان کردن چه خال پیش او
شرح احوال شهید انقا و شکن پیش او
اموختن باید برنگ شمع محفل پیش او
چون کنم تقریر دوز خویش سبک پیش او

شید بستم سمره سایش در گلویم دم گره

چشمین غزل قمر زاج حسن قاتل

طهر نگه غار گر ایران سمره خیمت مایه نبودا
غیر نیل حلقه موی چشم فوگر زگرش شملدا
خنجره و لکاش درج دهانت که میزدان عقده زیا
تویر کجی شعاعه رویت وودیش لک جلیدا

منج قیامت چاک گریان فتنه دور قیامت زیا

گر بود این کیسوی مسلسل که زوی شکیم یار
چون هم دل از نیر لفت کبیرا بهمان نگلدار
در بود این لعل لب شیرین که ز وقت و گرمی بار
چون کنم قربان لب جان نیاز از روزگار دار

رنگ سی از مرمر چشم منشی بان از خون سیجا

چند کنی از قیامت رعنا بر پافته شور قیامت
چند خرام تار بدینسان ماتم شد پامال خرامت

ای خوش قامت سر فلاست کبابی ای ایست	طرز خمریت گنگ قیامت بخت بر اهل مسکات
------------------------------------	--------------------------------------

تاب کو قیاب کن دینش با غارتگر جانها	
-------------------------------------	--

گاه کشتی دلسن از خاکم گاه رطوفت رسی بلین	گاه که بر برابر ویر خم گاه ز خنده لب کزین
تیغ نگره را تاب بی از سر سیه گهی ای کافر بدین	گاه کنی گل زیب کلمه که شانه زنی بر طره شکنین

چون بی دل از نسکین گزیدت این وضع نگار	
---------------------------------------	--

یا پویم براه تو جاناتانم و سحر و سیر کلستان	یا نو پود و اکسنت چون خار جد اگر دی از دوان
اگر می محبت با غیا افسوس من پیش آنکه بدینست	عاشق خود را ره ندی خانه کنتول جور قیدیان

یا دکن آن شهبا که تو بودی بجز این با من شیدا	
--	--

مهر و خشان از دونه بار کایت عاز نباشد	چرخ بختش نور اگر پیش تو آینه وار نباشد
اندو داد و جور و جفا یا کیست که خدنگار نباشد	بر سر زمین هر که نشینی فرج دشمن و کار نباشد

تیر قضا خون زنگار است فرج لاشرگان نصف آرا	
---	--

لطف بکن آن لطف بچان حاجتیم رای جان	آن نمینی که سینه من سر بر کشد آذر ناله و افغان
نیست و از لکونه تغافل نشن و دل بگویدان	بر سر رحم ای بت کافر و نه شوی جا پستیان

افکن از میانی دله از لاله و غرغری محلاً	
---	--

باز ترا که بگفت که خونم در ره عشق بچان بیک	بر زوه دامن تیغ بگفت بر قتل من لدا ده بیک
سعدت اکنون صلح و مدارا که دیگر با من نیست	بست رو که تیغ تغافل خون من بپاره بریز

اینهمه چونی بخیر از من عیست بکاملت بفرما	
--	--

ایک بجال سینه دگلان بیخ ندانم رحم طیار	پندنت شیرین باشد تلخ بود هر چند بطایر
بند شهید خسته بگوید آینه دی از گرس کافر	سو قتل خویش بدین کس موش والا رتبه که خفر

اجعت جم قدر از تو پیرسد حال دلداد و شیر	
مخمش بر غزل میرنجات	
باله برگرد و مرا ندوید است هنوز	سینه تر ز گلش بر نکشید است هنوز
خط شیرنگ بر ویش ندید است هنوز	مهر او تیرگی شام ندید است هنوز
وام نظاره رسنبل کشید است هنوز	
نقشاد است بران حسن ببال خط سبز	برتابد رخ او بار جمال خط سبز
نشید است اذانی ز ببال خط سبز	جدول مصحف او نیست خیال خط سبز
بانگ اسلام بگوشت نسید است هنوز	
نبود گوشه شین حرم مغرور لے	بجالت ز سید است غم معزور لے
خط بخواند است برویش غم مغرور لے	نامه حسن ندید است غم معزور لے
پیش هر کس شفاعت دید است هنوز	
لب او مورچگان را ندید قدر و نبات	بر بخور دست خط آن بت شیرین حرکا
نام خورش نشده گوش زوایجات	گم نشد مهر در خنده او در ظلمات
شکرش قصه طوطی نشید است هنوز	
فکر آتش گیسو پریشان نش نیست	عاجت غازه پی سود و خاتش نیست
خبر از زخم دل و پاک گریانش نیست	اثر از حیرت آینه حیرانش نیست
خط او شانه و مقراض ندید است هنوز	
هیچو آه و رید از عشق هزاران فرنگ	از یاد مردم آن غیرت خوبان فرنگ
استفاری نکشید است پیام از رنگ	نیر میاست هنوز از رخ زنگش رنگ

خونش از دیده هراسن بچکید هست هنوز	
طیغه نهایست که رشک هم صبح است شبش بهر شعل کف استاده برآه طلبش مطلب بوسه از آن لعل بچندار اویش زوی دستی ز خط سیر بخور دست لبش	
پشت دستی بنامت گزید دست هنوز	
ای شهید از تو زید نعش این حرکات که برآری بکفی بیست و صرف اوقات اثر ناله محال است که آن گل بهیات نشید دست نواخوانی بلبل زنجرات	
بچوکل رنگ ز رویش بریدت هنوز	
مجنش بر غزل واقف	
رفیق خود ترا دانسته بودم ترا من آشنا دانسته بودم دوای درد پا دانسته بودم ترا من با وفا دانسته بودم	
ظلم کردم خطا دانسته بودم	
عجب دیدم ز تو لب شوخ پر قن بنار و غمزه تابردی دل از من که بید شیشه از سنگ و آهن اگهانم بود خواهی دوست بودن	
چنین دشمن گما دانسته بودم	
روح چنانکه را بود چو یان دل در وادی بیدار چو یان دلم کرد و انتخابت از گویان تو رفیق از پی باشسته رویان	
ترا من میزدانسته بودم	
ز عشق مهوشان بودم رسیده ز خوابان خوبی طبیعت شنیده بچ غزلت خود آرمیده دلست و آدم سلمان زاده دیده	

تیر کا قریب چار دانستہ بودم	
که عشقیت بود در دل آتش افروز براهنت سر ز پا کردن بمان روز	نبود اندر جهان حسن جهان سوز نه امر و نه بگویت بهره اندوز
که من سر را زیاد دانسته بودم	
از ناکامی بر اهنت می نهم گام مراد در خانه یکدم نیست آرام	نه از آغاز پروا بسته ز اینجام نه شامی تا سحر و نه صبح تا شام
ره گویت چار دانسته بودم	
که خود را کرده ام خود و وقت ماتم هماندم کش یکف شمشیر دیدم	نمی رسم از آن ایرست پر ختم کنون آبر چین ابرویش چه ترسم
سرم ازین حد دانسته بودم	
براه دلبران مشتاب ز نهان بکوی گلرخان آخر شدی خوا	نمی گفتم که سالی نادان خبر دار بتواصل انبیا ید راست این کار
من از اول ولادت دانسته بودم	
قتلیم کشته آن چشم حیا و ز فرستیم کور کورانه دران	غریبم خسته تیر جفا جو شهیدم بسمل شمشیر ابرو
من از آنکه بلا دانسته بودم	
که عاشق نیم شود باز و نیم از عقه گر یگانه بودم آن دم از عقه	عدوی خود بودم مردم از عقل بناوم دل پا و ای شهیدم از عقل
که از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه	

زهر من چنین دل سردی ای عشق	سین این طرز صحرای ای عشق
عجب بیرحمی و بیدردی ای عشق	جهانم را تبسبای کردی ای عشق
ترا من ناخدا دانسته بودم	
نایبم شد ز روز اولین دشت	چمن دشت آهمن دشت زمین دشت
بروز حشر خیزم از چمن دشت	دلا سرگشته ام کردی درین دشت
ترا من ربهناد دانسته بودم	
فغان از سپنه یی حاصل برآمد	که در دنیا شش آخر دل برآمد
برآمد دل و سبیل برآمد	گناتم در حقش باطل برآمد
جهادیدم جهاد دانسته بودم	
چو دیدم عاقبت همراز بودی	بمن در سیکه انباز بودی
تو هم چون من شهید ناز بودی	تو واقعت رند و شاد باز بودی
ترا من پارسا دانسته بودم	
مجنون غزل حضرت امیر خسرو علیه الرحمة	
ای مبتلای عشق تو بن بشر حور و پری	روشن نگار من تو آئینه پیغمبری
نور رخت را شتری هم زهره دهم شتری	ای چهره زیبای تو رشک بتان دوری
بهر چند صفت میکنم در حسن زان زیارتی	
نی حور دارونی پری با تو مجال هسری	از دلبران دل میبری ختم ست بتو دلبری
تو خرم خاوری تو رشک نادانوری	تو از پری چاکتی و زبر گل نازگتری
زهره گویم بهتری حقا عجائب لبری	

آن چیل شوریده ام کز بوی گل بچیده ام	هر چار سو نالیده ام و جستجو کوشیده ام
هر غنچه را بوسیده ام از هر چنین گل چیده ام	آفاق با گردیده ام هر بتان رزیده ام
بسیار خندان دیده ام لیکن جو خیزی دیگری	
ای نور زوان هر سر بر خلعت تو جلوه گر	ای خلعت حدت بر تاج حقیقت زبهر
شعل بکفت کرد و اگر خوشید تابان در بندر	هرگز نیاید در نظر صورت ز صورت خویشتر
شمس ندانم یا قمر باز سره و یا شتری	
حق گویدت کای من حق جانانه یرفن شدی	من تا رو بودم معرفت گشتم تو پیر این شدی
من غنچه و حدت شدم تو گل دین بخش شدی	من جان شدم تو تن شدی من نوشدم تو بن شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری	
حق گویدت کاین حق جان بودی جانانی	از تو من پیداشدی و در دامن نهانی شدی
من چهره معنی شدم تو صورت انسان شدی	من تو شدم تو شن شدی من تو شدم تو جان شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری	
خوشه نقش پا تو گردون چنین آبرای تو	در هر سر سر سودا تو در هر دلی غوغای تو
ای عرش اعظم جای تو دی عظمت مولای تو	عالم همه بغضای تو خلق جهان شهیدای تو
ای ز کس غمای تو آرد در رسم کافری	
در بارگاه مصطفی امیر و مالک این خدا	کامی شافع روز جزای خواجهر دوسرا
سر پایا محو لقا همچون شهیدای نوا	خسره غریب و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا بسو غریبان بگری	
مخمس غزل ملا حسامی	

دباز لوی نچرم آمد نماز موش و جوی	بجوی آن لخت شیر افشان باغ جان گشت پریز
تغنت عشق غلی غدار قرال شیر ناب تقوی	اخرش وانی دیار لغیت فیما جمال سلمی
که میرساند از آن نواحی نوید وصلی بجانب ما	
براد شوقست ایستاد یکی سوار و یکی پیاده	یکی نشسته بذوق باد و یکی حیرت بینشاده
کسی نباشد ز من باده غمین و بر سنگ سزاده	بوادی غم منم فدا و درام فکرش دستاده
نه بخت یا ورز مقل بهر تن توانانه دل شکلیا	
تو ندی بار در تو ساکن شونی یگانه از ساکن	چو شمع آتش بسینه مضمین که شرح آتش نمکین
اگر چه ابریم طعن حق بر افغانی مال باطن	ز سر عشق تو بود ساکن بان ار پاب شوقین
بیز بانی غم نهانی چنانکه دانی شد اشکارا	
اگر چه تنگ است مریه بر جان آفرید و زارنا	ز آتشکامان دیده پر شد و باغ و دل گشت هر دو فنا
دم جبری نهام اندیغ کالیوقت و الکاس	بکت عیونی علی شیدنی فشار عالی و لا ایا
که دایم آخر طبیعت صلت یغیر خود را کند و ادا	
ز دقتر حسن بیز وال تو افاست فردا باطل	فرستگان بیزندم درم بطون انقصرش نعل
کنند و لغت که از روی تو داغ بر سینه نعل	زهی جمال تو قبله جانیم کوی تو کعبه دل
فان سجدت الیک سجدت ان سجدت الیک سجدی	
رسیدم آخر زمین وانی بر استانت پی گدا	چو سر نهادم بحیث سانی بران در منظر خدا
دلم فدایت چه در بانی که خود بایشان کبریا	بناز گشتی فلان کجائی خیه بود و حالت بن جدا
مرفت شوقا دست بجز اکتاف اشک و الیک شکو	
مرا و نقشش بر پیشه دست در کوچه تو بستر	بجاک اهرت شدیم برابر زخوف طوفانیم ضرر

نخواهم النون که تاب بخشیرم از بی جای دیگر | اگر بجز روم بر آرد در گریخ بیگانی سر

قسم بجانست که بر نذارم سر اداوت ز خاک آفتاب

ز دوری آن بساط رنگین دلم چون شمع غلبد بیلو | چو شمع استاد پادشاه آتش آغشته تابز انو
شهید گریزری بدانشوزمن بگو کا کا ز خوشخو | بر آستان کینه جایی مجال ماندن نه زان کو

بج غریب نشسته محزون بوی محنت گشته باو

محش

توئی محبوب محبوب ای شاه عبدالحق | توئی سلطان اقلیم بقایا شاه عبدالحق
توئی شمع شب افروز ولایا | توئی فرمانده سپه و سربازا شیخ عبدالحق

در تو قیله شاه و گدایا شیخ عبدالحق

تعالی انورین حسن فراوانی که تو داری | فلک سپهرم فدای قعش شانی که تو داری
زمین خویش مینا زواریوانی که تو داری | ملک شیم شرف دلم و در بریانی که تو داری

ره تو کعبه اهل صفا یا شیخ عبدالحق

چنین عرشیان از سجد کوی تو نورانی | سنور بخور شسید درخشان داغ پیشانی
کمی سنگ خرف گوهر و عمل بدشانی | تو می بخشی بهور ناتوان قدر سیلانی

تو سازی خاک را به کی یا شیخ عبدالحق

فرخ مهر عشقت در دل به راه جا دارد | پرگاه از بهوای شوق جذب که ز باد دارد
فلک از بار قدر و شان تو پشت دو تا دارد | بکویت بنا غرور و زهر رکف چون گدا دارد

اگر سازد از دست کضیا یا شیخ عبدالحق

سپهر معرفت کان ولایت قلزم احسان | سحاب مکرمست بجز سخاوت معدن ایمان

عظام معدلت بر عدالت حجت برمان	بهارا حدیث مصباح وحدت سایه یزدان
عبان از روی تو نور خدایا شیخ عبدالحق	
جمال تو بودی که چرخ آفرود کیمائی	خضر حیران شدی وادی حیرت زنهای
دم جان بخش تو جان بخش انجای مسیحائی	که برگزیده گمن گم باذن الله فرمائی
زبان مرده بر خیر و صدایا شیخ عبدالحق	
چو بر دار ندیکدم پرده راز تمان از تو	زاج عرش تا فرش زمین گردد عیان از تو
چمن از تو گل از تو کبیل از تو گلستان از تو	زمین از تو زمان تو مکان و لامکان از تو
خدا را دانائی بر عیایا شیخ عبدالحق	
ز نور حسن تو بر فزده مهر آسمان گردد	ز رخ فیض تو بر قطره بحر پیکران گردد
چسنت عشت در نور نگاه عرشیان گردد	فلک چون از ان کعبه گرد آستان گردد
نم احسان تو آب بقایا شیخ عبدالحق	
تو فرزندان خود را ز تبه مجد و علا وادی	بهر کس با نگاه عالی و قدر و لادادی
خصوصا جانشین خویش تاج ضیاء وادی	چو او را بر بلند ریهای صدر فقر و دادی
بشانش ای عرش استواریا شیخ عبدالحق	
من آنش نفس از گردش گردون پریشانم	فریم غلسم سخا نامم سخت حیرانم
ز در دمیوانی چون جرس هر خطه نالانم	شبه تیغ یاسم شسته شمشیر حیرانم
تو بخشی در دهرمان دوا یا شیخ عبدالحق	
مخمس بر غزل ملا جامی	
بلوه نور خدایا روی ما باست این	معنی صورت بود یا صورت معنی است این

عارض ست این یا سحر یا مهر نو از قرزت این	عارض ست این یا قمر یا لاله حرست این
یا شمع شمس یا آینه دلماست این	
سایه ذات احد یا شمع بزم استخوان	آیت توحید حق یا راست عدت نهاد
قاست این یا قیاست یا لای فتنه زاد	قاست این یا الف یا سر و یا نخل مراد
یا مگر گلرسته باغ جنان راست این	
طلعت آباد و غریبانست یا شام محن	یا کند کردن جان یا شنج پر شکن
دود آتشین یا نامه اعمال من	زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک خشن
سبیل تر یا سمن یا عنبر سارست این	
بهترین بهرست یا بهترین بنیاد خلق	دشمن جمیعست یا غارتگر افراد خلق
چشم خونریز عالم هست یا جلاد خلق	چشم تو جادوست یا آهوست یا مایه خلق
یا دو با و ام سیه یا زکس شلست این	
مار جاندار بود مضراب یا قوس قرخ	خنجرست از خون دل میراب یا قوس قزح
یارب این تیغ ست آتش تاب یا قوس قزح	یارب این طاق ست یا مضراب یا قوس قزح
یا لاله عید یا ایروی ماه ماست این	
جادو جانست یا سجاده روح الامین	یا سحر جم محترم یا قبضه ایمان و دین
یثرب ست این یا فضا عرش العالمین	کوبی تو کعبه ست یا فردوس یا خلد برین
یا گلستان ارم یا جنت لاهوت این	
مرکز پر کار جان یا نقطه حسن صفات	کلمه معنی ست یا مرغیست از دجلان و
عنجه کل هست یا شمدست یا قند و نبات	حقه لعل ست یا سر چشمه آب حیات

یاد دهن یا هم یا طوطی شکر خاستاین

یار آب جوان یا نگار خاص و عام
پرده دار نوریز دان یا بهار صبح و شام
دساین سر تا پایا جان بست یا روح نام
یار باین خورشید تابان ست یا ماه تمام

یا شسته یاری یا شوخ بی پروست این

زبان قدسیان یا مصفیہ عرشیان
یا شهید مدح خوال یا نغمه سنج گلستان
اعرجا و دیان یا طائر عرش آشیان
بلبل بی خانمان یا طوطی شیرین زبان

قری بلخ جان یا جامی شیدست این

محمّد

ب سراج که بر عرشین رفت
شور بر خاست زمستان زیارت بللی
رحبا یا دشته کشور و الانسب
مرحبا سید کی مدنی و العزنی

دل و جان د فدای تو عجب خوش لقی

فست جبریل که در دو تو بود در نام
جلوه حسن تو هم دل برد و چم جانم
کسے لے که بود عاشق تو یزدانم
سن بیدل کمال تو عجب حیرانم

اللہ اللہ چه چاکست بدین بولبعی

م آمد که نه بر قدم پاک تو سر
لوح گفتا که می جانب من هم بنگر
س جنبید ز جا کای نه ز بیام نظر
چشم رحمت بکشا سوی من انداز نظر

ای قریشی لقی یا شی و مطلق

سوی روضه حبیب گذر افتاد ترا
گفت رضوان که دلم با دینام تو خدا
رتن جلوه گر نشان خدائی بسخدا
نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را

ترا که از عالم و آدم تو چه عالی نبی

خویشتر را سب تو گفتم و لیکن خجلم
ای فدای سب کوی تو شود جان و دم

کو دوران رهگذری دارد و سن با گم
نسبت خود بسکت کردم و بس متعظم

ترا که نسبت بسب کوی تو شد بی ادبی

شد زبان تو بگفتار خداوند غفور
بسکه بودست بشیرین پندشها مشهور

ناسخ نسخه تورات و هم انجیل و زبور
ذات پاک تو که در ملک عرب کرد ظهور

زان سبب انده قرآن بزبان عربی

طبق چرخ زانوار بجلی پر گشت
چون شیمی که بهالارود از دامن دشت

ایشالی که پر از سیم و طلا گرد دشت
شب معراج عروج تو ز افلاک گشت

بقای که رسیدی نه رسید پنج نبی

هر شجر بیکه فرستاد بنام تو سلام
که بود و چون از منته تار و ز قیام

چمن آرای ازل گفت ز روی انعام
نخل بستان مدینه ز تو سر سبز مدام

زان شده شهر آفاق بشیرین طبری

قدسیان شریعت دیدار تو ای منظر ذرات
کای حدیث شکر ناپا بلیت قد و نبأ

خوشتن از تو بدین نعمه و آهنگ صفات
مانده تشنه لبایم و توئی آب حیات

رحم فرما که ز حد سیکندر و تشنه لبی

شوق نظاره آن سلسله لطف دانا
صف بعضی منتظر یک نکه صبر گونا

سیکشد و امن کما اسیران از ناز
بر در فیض تو استاده بعد عجز نیاز

رومی و طوسی هندی بنی و جللی

بدی مانگر زشتی احوال پیرس	کلی زهد سببین بیشی اشتغال پیرس
مابدانیم ز ماخوبی افعال پیرس	عاصیانیم ز مایکے اعمال پیرس
سوی مادی شفاعت بکبرانی پی	
دش بخواند شمسیدی به نیاز قلبی	کای گدای تو چه سلمان چه وحیایی
دی شفا فایده تو موجب رحمت سبلی	سیدی انت جیبی و طبیب قلبی
آمره سدی تو قدسی بی برهان طلبی	
محمسن غزل نظیری	
رو و هدم اختلافی به نیاز و نیاز کردن	نفسی نمی پسندد به رقیب باز کردن
دل اهل ذوق داند که بوقت نیاز کردن	چه خوش است از دویک دل سر حریف باز کردن
سخن گذشته گفتن گله دار کردن	
اگر از ادب شکستن شکری بلب گزیدن	اگر از حیاحی نه شنیدن شنیدن
اگر از نظار و بیم گل زرنفته چسبیدن	اگر از نیاز نه پنهان نظری به دیدن
اگر از عتاب ظاهر بخت نیاز کردن	
نی دفع چهره را بر و کشش خیم اندک اندک	از سر شک تر بخرگان گذر نم اندک اندک
به تقسیم پیچی که بر و غم اندک اندک	از عتاب بزدن دل هم اندک اندک
به بدیهه آفریدن بهانه ساز کردن	
به بدیهه آفریدن به قدامیان نیاید	به بهانه ساز کردن بجا خوش نیاید
سخن حقیقت مستلین که تمام عمر شاید	اگر بجز سوزی ز جفا کشان نیاید
بجز از دعای جانقت ز من باز کردن	

شده آنقدر بی‌سویت تن جان لطافت آگین	که درونم و برونم ز تو دم زند چون سیرین
ز خودی خبر ندارم که تو خودی ساز و شکن	نه چنان گرفته جا بیا جان شهیرین
که توان ترا و جان را از هم امتیاز کردن	
نسپر دروزگارم سر و برگ سجده بیت	که در آمدی بکارم سر و برگ سجده بیت
ز کجا بسا غرآم سر و برگ سجده بیت	ز شمار می ندارم سر و برگ سجده بیت
دل خاطر بریشان نتوان نهاد کردن	
چو شهید را بجز آنکه تو چاکنی تکیه کنی	تو که خود تمام دردی چه دو اکنی تکیه کنی
حق آشنائی با چه ادا کنی تکیه کنی	تو بخویشتن چه کردی که بها کنی تکیه کنی
بخدا که واجب آمد تو آخر از کردن	
محسن غزل خواجده حافظ شیرازی	
ز خار خار غمت خسته گلزار اند	پیاده رو عشق تو شهسوار اند
اسیر حلقه زلف تو رستگارانند	غلام زرگس هست تو مایه دارانند
خراب باده لعل تو بهوشیار اند	
نهفته بود میان من تو ناز و نیاز	برون ز پرده دلها نمی فتاد این راز
بشع چاکم ای گلزار کنه آغاز	ترا حیا و حر آب دیده شد غماز
و گرنه عاشق و معشوق باز دارانند	
ز داغ مائل آگاهی آن زمان چینی	کینک نفس چمن زار سینه بنشین
تو خود در رنگ غریبان شام مسکینی	بهر زلف دو تاگر گذر کنی بین
که از یمن و یسارت چه یقرا اند	

بد و در حسن گو کمتر کسی بود بر زمین	که از غم تو نیا شد ملول خواهرترین
رخسگان اگر نیست اعتبار و یقین	گذار کن چو مبار بر نقشه زار و بین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند	
فادگان رهش را بدعوی نیست	سجاک آن سر کو از ازل بود الفت
نصیب هر کس و ناکس نیا شد این خلقت	برقیب در گذر و پیش ازین کن نخوت
که ساکنان در دوست ناکسارانند	
نجرم خویش نداریم ما هراس برو	حدیث عفو برون ست از قیاس برو
ترا چه کار که گوی کلام یاس برو	نصیب است بیست ای فدائش برو
که مستحق گرامت گنا بگارانند	
هوای شوق تو پیچید در سیر هر کس	بد اخ عشق تو هر ازل در درانت هوس
باشتیاق تو تنها درون کج قفس	نه من این گل غله غش ل سرایم دیس
که عندلیب تو از هر طرف می آید	
بودایی که منم شمع ز ازل و وطن	کسی جدا چنین مبتلای رنج و محن
شکسته پایم و یار گناه برگردون	تو دستگیر شوای حقیری حجت که من
پیاده میروم و هرمان سوارانند	
خند ز کعبه و تاجه تا تو اسنے کن	ندام می خور و مستانه زندگانی کن
تج نبوش و دی عیش و شادمانی کن	پایه نیکده و چهره ارغوانی کن
مرد بصورت کا بنجاسیه کارانند	
بیل خون شهید و به مخبر بیداد	بحق خانه بدوشان از خودی آباد

با لطف شہر عربیان باطل و فریاد غلامان عاقل و ایمان لطف و ابرار

کہ بندگان گنہگار تو رہا دانت

محسن بخل حرف شیرازی

بہار زمی عیش کہ مستند حرام است بہر خودی غم صاف و داودہ صدمت

لایبندی با پادہوسی چند حرام است و بہر برب نسبت پیوند حرام است

بر اہل محبت دل خند حرام است

تر بہرست شراب شکرانی بی مرغ دلہر و ز آب لبش زہر شود و قہر گمر

در مشرب با خستہ دلان باد و اہم و در مذہب با آتش لبان شربت کوثر

ابی پاشنی آن لب چون قہ حرام است

نہ بود و دگر در پی آزار نگر و نہ ز تہار بگر و سر این کوثر نگر و نہ

خواہم کہ تو آما و آفت ز نگر و نہ و صبح کشالہ کہ گنہگار نگر و نہ

در شرح ملاست زدگان نہ حرام است

عشق است کہ با کس نہد بایہ آفت جز دان نہ خوشی و محنت و کلفت

و سچہر شوق طالب اسباب سرت از وصل مجو کام کہ دیباغ محبت

چیدن تکر بخل بر دہن حرام است

از بسکہ شد مجبور و دہوش بیوش و بیابی دل میکشد امر و ز بکوشش

با آنکہ نجابتی بتوان کہ دیوشش و ارم ہوش بدن ہی کہ ہوشش

خیر از نظر صفت خداوند حرام است

در یک دل او عشق و محبوب بچند این نگہ چو سیدہ غم خیر نہ

با عشق خدا عشق پس نیز پسندید	محرومی یعقوب از آنست که نگزید
شرعی که در آن دیدن نکرده حرام است	
از شوخی خود شاعر گستاخ تر نشید	این بی ادبی فکر متینم نپسندید
دل در پی نصیحتین باین شعر نگر دید	محرومی یعقوب از آنست که نگزید
شرعی که در آن دیدن نکرده حرام است	
تعلیم گیر و ستم از کتب خوبان	حرفی ز لطف نرو در لب خوبان
یارب چه جفا هست که در شرب خوبان	یارب چه بلا هست که در مذہب خوبان
و شام حلال است شکر خد حرام است	
و عشق جدا گانه بود مذہب و ولایت	فرض انده بر دل شدگان رنج و محبت
از دست مده گوشه و اماں طریقت	زندانی غم باش که در شرع محبت
مسیدی که نشسته درین حرام است	
از نشاء و سبزه و ماعش نرو و موش	برکت نهند ساغر و نه خم بسرو و دوش
مانند شهید می که دو کرده فراموش	عرفی بود از میکرده و در وقیح نوش
آن ده نوش که بگویند حرام است	
محمّد بن غزل ملا حاجی علیه الرحمته	
چند نام در غرقش چند و او یلا کنم	تا بجای شش بهما زور و بهر یار بهما کنم
کی بود یارب که طوفان زوفه و الا کنم	کی بود یارب که رود در شراب و بطحا کنم
اگر به مکه منزل و که در مدینه جا کنم	
با همه رنج و غم از دل بر شتم یک نغمه	هم بجان نالم هم از دل بر شتم یک نغمه

متصل خون گرم ازل بر کشم یک زمزمه	برکتا رزم زمزم ازل بر کشم یک زمزمه
وز دو چشم خون نشان آن چشمه دریا کنم	
که بگرد و خفته اند بر بگه دم بے قرار	که بنم سر از نیا ز دل بیای سپهر تار
که بیاب از رحمت افتم از گنا جان شرسا	که سوی باب السلام آیم بگریم زار تار
	که بیاب جبرئیل از شوق او یلا کنم
هم پری بگذشت و بیم دی بارها امروشد	ماه و سال از حد قرون بی انتها امروشد
سال شصت و هفتم اینک ختم تا امروشد	صد هزاران وی وین سو و امروشد
	نیست صبرم بعد ازین کار و زرافروا کنم
خود بفرما چند باشم تراستان تو جدا	می طیم چون بی بی آب هر صبح و مسا
سخت بیتا بم پی دیدار از بهر خدا	یا رسول الله بسوی خود مرا رایی نما
	تا ز فرق خود قدم سازم ز دیده پاکم
ای ز بلوی تو نشیم باغ جنت منتقل	دی ز کوی تو بهار دلفر و نه روان کنم
من که میدارم چو آفر و خفته در آب گل	آرزوی جنت اما درون کردم نزل
	بفتم این بس که بر خاکت ما واکم
راحت جان بخت گیسویت آمد یا رسول	غیرت گزار رضوان کویت آمد یا رسول
تادل سرگشته ماسویت آمد یا رسول	گر و صحرای مدینه بویت آمد یا رسول
	جان خود را من فدای خاک آن صحرانم
مدعای دل که اندر سینه میدارم نهان	در حضور تو نباشد حاجت شرح و بیان
ایکه می پرسی چه میخواهی بگو زین داستان	خواهم از سودا و پاپا بوست نهم سر در جهان

ایا بیایت سر تنم یا سر دین سو واکتم	
جای ایستگاه دیده می بارم شرر هر سخطه چون شهید آتش از خم زین نوحه در سخطه	شمع سالن میسوزم از دل غمگر هر سخطه مردم از شوق تو معذورم اگر هر سخطه
جای آسانانه شوق و گران نشاکتم	
محمّد بن قاصد مولانا احمد جام علیه الرحمة	
ای مصلحت افروز بیل نه مقتدای دنیا ای سبدر سپهر جزو گل وی منظر نوزدها	ای مالک گنزار دل و دوا لی ارض و سما ای صدایوان نسل وی شمع جمع انبیا
خورشید برج سلطنت جمشید تخت کبریا	
نقدیر بر سر کام تو وقت خرام رام تو احمد صاف جام تو اخلاص فیض عام تو	دل تابع اسلام تو جان بنده احکام تو طه و لیسن نام تو انا فخت کام تو
قران ز حق پیغام تو ای فرخنده اسرار	
فیضت مخلص آمده جودت موبد آمده معد تو یحی آمده حکمت موبد آمده	حسننت مجر و آمده مطلق مقید آمده نامت محمدا آمده محمود واحد آمده
دین تو میرد آمده کینت ابو القاسم ترا	
ای بادشاه اولین قبله کا و آخرین یا کعبه ایمان دین می صاف تلج و کین	ای مالک پسر خورشید و زین شمشیر احکام تو جیل التین حاجب تاروح الامین
ای رحمة للعالمین هستی امام انبیا	
رحم دل راعیه می هم چاره درد و غمی نبر یا راهمدی هم شمع عرش اعظمی	هم مهل هر کیف و کی هم ناز حق را حرمی هم صدر پید را دمی هم تلج فخر عالمی

	هم انبیا را غما می هم مصطفی هم محمد	
استاده پیش صف صفت و ملک سخن و صف تو گویم با خلف باشد خلف بر	ای جبار بگوشت ای آبرو بخش سلف تو گوهری آدم صدف زهر بر ناف	
	بر انبیا داری شرف چند آنکه بر من کمیا	
خویشد بر طرف کله از رشک میا در نگه انجم ترا خیل و سپهر بزرگه تو قبه سر	کردون ز عشقت سالن به پیرانی داری ای قدسیان را قبله که وی عرشیان را یادش	
	طاق بهرت بار که عرش مجیدش میکا	
عثمان ز دل غمخوار تو مشککات افتخار تو جنت سر ابار تو ریحون امانت دار تو	صدیق یار غار تو فاروق نور سر کار تو عیسی علم بردار تو جبریل قدمگاه تو	
	ای از گل رخسار تو فردوس علی و ضیا	
باد صبا از کوی تو آرد بخت بوی تو ترک فلک بندوی تو نور ملکات وی	دل بسته کیست تو جان خسته ابروی تو چشم جهانی سو تو آفاق در قایوی تو	
	والیل وصف موی تو نیست جمالت و قاصد	
ای موجب هر کن فکادی جمع این کلام ای تاج بخش خیران و خاتم پیغمبران	ای و شکیر یکسان چاره در دهنان ای شمع نریم قدسیان می مالک هر دو جهان	
	هستی تو ای صاحبقران دین دنیا بادشا	
و بدان زیبا گوهرت لعل تو کمال گشت روی تو ماه نورست را تو شمع غارست	چشم تو رشک اغرست ابرو بلال دیگرست بوی تو از گل خوشترست سو تو شک جبرست	
	خلق تو آب کثرتست تو دریای عطا	

تو افسران را افسری تو دلبران را دلبر	تو گوی سبقت ببری در این جور و پر
ای آسمان برتری و سی آفتاب سرور	برتر ز صبح و آخری بهتر ز ماه و شتر
بزدل و عوی پیغمبر	آمد ترا آه و گوا
با چشم سفاک آمدی باز بپیکار آمدی	شاد و طربناک آمدی از رنج بیگ آمدی
لوری و بر خاک آمدی بر تر ز افکار آمدی	مقصود و لولاک آمدی بس چیست چاک آمدی
از عالم پاک آمدی خانه تارت مرخا	
ای شاه خوانان آفرین تو فرزان آفرین	از عرش بجان آفرین باغ عنوان آفرین
در حق ایمان آفرین گوید چه انسان آفرین	هر دم هزاران آفرین سجد و پایان آفرین
بر جانت از جان آفرین سوگات از خدا	
کشف عیش غم توئی و مصایف کم توئی	مین هر چه خود تم توئی و انیم توئی و انیم توئی
در جان منم توئی روح سیاهم توئی	نور دل آدم توئی کام همه عالم توئی
هم زخم را هر هم توئی هم در بند ازاد و	
شمس نفعی ببدل بجای نور الهی خیر البشر	شاه عجم ماه عرب عالی نسب والا کبر
ای مبعین ای مه تقا جاد و مکه جاد و نظر	تحت فلک تاجت قمر نهشت علم خوراکم
نعت قمرین بارت ظفر و سنت قدر نیست قضا	
بان ای مه نسیرین بان ای نگار سیمین	بان بخت شیرین کنان ای گل غنچه دمن
بان پرده از رخ بر فلک بنگ که اینک همچو من	از شوق زوینت و چین گل چاک کرده بین
ایلیوت مشک خن کردم زنده باشد خطا	
شیر باجه و شمش از و فیه بیرون ندم	شیر خیل و قدم از و فیه بیرون ندم

لشکر ای شاه اتم از در ضعیب ورنه قدم	ای اختر بیج کرم از در ضعیب ورنه قدم
تا از رخت چون صبحدم کیر دهم عالم نصیب	
سلطان شاه ماتونی صاحب کلاده ماتونی	خورشید و ماه ماتونی نور نگاه ماتونی
عفو گناه ماتونی اسید نگاه ماتونی	پشت و پناه ماتونی اقبال نگاه ماتونی
ای عذر خواه ماتونی در باب آخر کار ما	
ای مبتدا کنشانی غنیمت های این و آن	ذات تو آمد در جهان بهر سخات ماصیان
این کترین سال یعنی شهید خسته جان	چون احمد جامی نشان دار و گناه سیکران
از حق بخواه ای کامران عفو گناه این گدا	
ریز آب حنث بر سرش خلعت به یک پا درش	پاک بخت ناب کوثرش بکینه کجش برش
روز حسابش قمرش در بارگاه داورش	رسو او کن در محشرش از آردن از سر درش
طایع مدحت کترش گوید ترا حمد و ثنا	
مجنس بن غزل سلیم طهرانی	
این رخت حیات بسته چند	و آتش چو سپید بسته چند
بیگاه زخو بسته چند	مستان تواند بسته چند
چون توبه خوش بسته چند	
استاده چو خار پاسه در گل	افتاده برنگ بسته غافل
ناخواسته از طپیدن دل	دزکوست تو، بچو مرغ بسمل
بر خاسته و بسته چند	
خود را همه در کشاد گیرند	خیزند و زه فراز گیرند

از هسته خود کنار گیرند	شاید بعدم قرار گیرند
چون ق ز خویش چشیدند	
دل خرم و یاس در دو افسوس	بالقش مرا نیست مانوس
زالن رو که بکارگاه سانس	دارم به بساط بچو طانس
آئینه زنگ بسته چند	
در بست و شکست غم نگارے	باید چو شهید خاکسارے
ای آنکه ز عشق و لنگارے	گرد و قو سخن سلیم دارے
داریم شکسته بسته چند	
مخمس غزل خواجہ حافظ به	
ساقی آفتاب روتازہ بتازہ نو بنو	ست رشید با سبت تازہ بتازہ نو بنو
ہاں غزل بیا دواتازہ بتازہ نو بنو	مطر بخش نوا گوتازہ بتازہ نو بنو
بادہ دلکش با جوتازہ بتازہ نو بنو	
مرفوشی ست دولتی بہ زہر طاعتی	ایکے ز بعد مدتی یافتہ فزاعتی
یکمنت نصیحتے اینکہ بیا دساتی	باصنی چو لعبتی خوش نشین بجلوتی
بوسہ ستان بکام از تازہ بتازہ نو بنو	
چند ہوا دی خوری گرمی بی بی خوری	گرد خراج ری خور مال شہان کی خوری
کو شکر بی بی خوری قند نبات دی خوری	برزنیات کی خوری ار نہ ملام می خوری
بادہ بخور بیا دواتازہ بتازہ نو بنو	
ہست بسا غرغن معنی آبدارے	جو ہر حسن روح و تن سیکند آتشکے رسمے

در دل و جان چمن چمن نه کنده باری	ساقی سیم ساقی من مستم باری
زود که بر کنم سیوانه تازه نوینو	
یارن آشنای من عمر من بقای من	دلبر سیو قای من درد من دوی من
قاتل خوش ادای من مهر من جفای من	شاهد مه نقای من یکساز برای من
نقش رخسار و رنگ یو تازه تازه نوینو	
قصه خفت لاغری گرز شبید می برک	جمله براد سر سری پرده کهنه می در
کاشن ببال ما پری تا بکنیم بر سر	باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پر
قصه خفتش کو تازه تازه نوینو	
مخمسین غزل خضرین	
سز تابا چو شمع گدازان فرو چم	در شعله آب گرم و آسان فرو چم
از خوشن شدن بگو شیم و پنهان فرو چم	اشک کبابیم از دل سوژان فرو چم
خون دلم ز دیده گریان فرو چم	
زان پیشتر که مهر زخت جلوه گر شود	چون شبنم از هوای تودل بخیر شود
یک قطره آب گرم و آبم گهر شود	تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود
از ابر تیغ بر سر میدان فرو چم	
چون شمع آتش زده دزدل فگار	جای سر شک یکد از دیده ام شر
از خوش غم بسینه ندارم دیگر قرار	آن اشک حسرتم که ز صبرم گذشته کار
از دل بر آیم دیگر بیان فرو چم	
چون شبنم از هوای توادای مهرمه لقا	یک سخت صفت گریه شدم فرق تابا

اشب کہ رفت بسته ام آرزویش تن جدا	سیر نزدیم بسفر سے زند صلا
از ابرو دل بدامن گان فرو حکم	
ناچند چون حباب جگر خسته و تزار	باشم بدام کشمکش موج بے قرار
ناچند سوز دم غم دل خستگی قار	نتوان گذشت تشنه لبان را در انتظار
از بحر خیرم و بیهیلیان فرو حکم	
در دم بود در آسیران دوا ی جان	سیجوشد از بهار و دم نازنه و شان
عشق من ست جلوه معشوق را نشان	زنگین کرشمه ام ز نگاہ ستمگران
مریم بیای زخم شہیدان فرو حکم	
صبیحہ کہ مرغ بسوی گلستان گنم خرمین	خود را شہید جلوه جانان گنم خرمین
جان را درون زمرہ پنهان گنم خرمین	تا آبیاری گل و ریحان گنم خرمین
چون نغمہ تر از لب مرغان فرو حکم	
تبرجیح بند کہ عین و الہی از مدینہ طیبہ گفتہ شد	
الوداع لے مصطفیٰ محبوب رب	الوداع لے سبند آرای مغرب
الوداع لے سید عالی نسب	الوداع لے عالم اقی لقب
میشوم از آستان تو جدا	
وادرینا حسرتا و احسرتا	
الوداع لے زینت عرش برین	الوداع لے مالک چرخ و زمین
الوداع لے صاحب تاج و نگین	الوداع لے رحمتہ للعالمین
میشوم از آستان تو جدا	
وادرینا حسرتا و احسرتا	

الوداع لے دینت افزای حجاز	الوداع لے موجد ناز و نبیاز
الوداع لے خواجہ عالم نواز	الوداع لے بیکسان راجا دیسا
میشوم از آستان توجدا	وا درینجا حسرتا و احسرتا
الوداع لے خواجہ ہر دوسرا	الوداع لے والی ارض و سما
الوداع لے شافع روز جزا	الوداع لے درد و لہارا و دوا
میشوم از آستان توجدا	وا درینجا حسرتا و احسرتا
الوداع لے شاہ شاہان الوداع	الوداع لے ماہ تابان الوداع
الوداع لے نوریزوان الوداع	الوداع لے سونچان الوداع
میشوم از آستان توجدا	وا درینجا حسرتا و احسرتا
الفراق لے مقتدا ی انبیا	الفراق لے منظر شان خدا
الفراق لے شاہد رنگین ادا	الفراق لے شمع بزم کبریا
میشوم از آستان توجدا	وا درینجا حسرتا و احسرتا
الفراق ای صاحبِ چتر و علم	الفراق ای بحر احسان و کرم
الفراق ای منبع لوح و قلم	الفراق ای سونچانِ اُمم
میشوم از آستان توجدا	وا درینجا حسرتا و احسرتا

ویدہ را از جبر تو چون کنم
دل ز دل غ دور نہی تو خون کنم
از تن فرسودہ جان بیرون کنم
اگر بمیرم آہ بے تو چون کنم

میشوم از آستان تو جدا
وادر یغا حیرتا و احسرتا

رحم کن رحم ای شہنشاہِ غریب
رحم کن کے آفرینش را سبب
برودِ خود بار دیگر ہم طلب
بنگر احوال کم کہ بارِ بچ و تعب

میشوم از آستان تو جدا
وادر یغا حیرتا و احسرتا

رفتسم و باخوہ نے مانم ہنوز
خویش تن را برورش و اتم ہنوز
صرف رخصت بر زبان را غم ہنوز
بیخودی بنگر کہ سے خواہم ہنوز

میشوم از آستان تو جدا
وادر یغا حیرتا و احسرتا

می طپید از درد ہجر آن گناہ
دل برنگ نیم بسمل بیقرار
حاضران بودند از غم اشکبار
تا شہید خستہ می نالید زار

میشوم از آستان تو جدا
وادر یغا حیرتا و احسرتا

ترجمہ بند

عاجز تم مقلم پریشا غم
چاہے کار خود نمیدانم
صرف شد عمر من بکرم و ہوا
روز و شب بتلائے عصیانم

بادشاہ بحال من سے حاجت عرض حاجت نبود از گناہ ہے کہ بر تو مخفی نیست تلخ شد کام من بنا کا سے بیکس ہر وقت پناہم نیست	کہ بود در محبت تو در ما ہم بر تو پیدا است در و نہا ہم سخت شرمندہ ام پیش ما ہم ہمہ تن وقت دلغ حرا ہم در دم یکے ترا خواہم
---	---

یا حبیب الالہ قد بیدے

ما بجزنے سو اک مستندے

گو پیاس لب لباب دامن شاہ لیکہ دامنات از در ازمی جوہ اعتراف من از گناہ کا سے گرچہ از کثرت سہ کارے لیکہ مایوس نیستم کہ گشت میزند و جگر رحمت عام رحم کن حیرتہ بکا ہم ریز	دست عجز گدا یلود کوتاہ خود رفت در کف فتادہ راہ ہست عذر گنہ پتر ز گناہ نامہ دارم چو روی خولش سیاہ بہج کس تا اسید زین در گاہ خاص از بہر نشنگان گناہ نشہ مگذار حشرہ اللہ
---	---

یا حبیب الالہ قد بیدے

ما بجزنے سو اک مستندے

دور از ان در کہ از تو باد آباد کے ز کج نفس کشم پرواز کے فشانم گھر ز دامن جان	عمر بیوہ سیر و بر باد کے ازین فید غم شوم آزاد کے ستانم غم ز بختل مراد
--	---

کے شوم پیہ سہی کوی و داد چند آتش دہم بذا من باد چند نالم بخت طر ناستاد راہ گم کردہ سے کتم قنریاد	کے کتم کام جان و دل حاصل چند اشک شرر قشان ریزم چند سوزم در آتشش و دری چند گریم ز درد و مہجو رہے
---	--

یا حبیب الالہ خذیدے
یا بحرے سواک مستندے

در بدر خوار و خستہ و رسوا تو مگردان سگ در خود را بہر فاروق عادل یکستا از برے علی شیر خدا باوشا باحق و حے سما بہر سبیلین و غافلہ و ہرا بجو و افتادہ ام برے خدا	چند گروم ز آستانہ جدا از درخویش تن چنیں مایوس بہر صدیق بجر مدق و صفا بہر عثمان کہ بہت ذی النورین دین پناہا بحر مت جبریل رحم کن رحم بر من مشکین پہو نقش قدم بہ بستر خاک
---	--

یا حبیب الالہ خذیدے
یا بحرے سواک مستندے

بلبل و صفت تو فغان من سبت آستان تو آتشیان من سبت سوختن شرح داستان من سبت خود بفرما کہ آستان من سبت	بلبلیم تیغ تو بیان من سبت گر بر آئے ز درد و گر خوا سنے سے گدازم چو شمع سر رہتا پا گر ز ایمان من سوال کنند
---	--

اگر همه نیک و در بدست شهید
صورت من که محو حیران نیست
سرور در حیات و بعد ممات

بج خواجه من است زان من است
بمحو آئینه ترجمان من است
هر دم این نغمه بر زبان من است

یا حبیب الاله خذیدی
یا عجزی سواک مستندی

ترجمه بند

در منقبت امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

از جو رظا لمان ستم کار الغیاث
زین صرصر بلا که زهر چار سو وزید
از اوج بام نابساخیز و الا مان
نسیاد و ام مکر فرو چید و می کند
بجبرم بسته است کمر بر هلاک ما
غیثت پسند خاطر یاران پی نجات
هر کس که پیش او رود از خویش برود
او بر کلاه عجز سر پائنی زند
خاغل ازین که هست پذیر از یکسان
پیش وزیر بادشاه و جهان رویم
کای چاره ساز و دروغ بیان ترجمی

وزلین حاسدان سیه کار الغیاث
چون بیدان کنیم بگلزار الغیاث
در خانه جوشد از و رود یوار الغیاث
هر کس که چون غنایب گرفتار الغیاث
ناحق فتاده و در پی آزار الغیاث
ما را سلیقه نیست درین کار الغیاث
بر پایی او نهد سر و دستار الغیاث
گر دن کشد به سخوت چند از الغیاث
بر آستان حیدر کرار الغیاث
وز سینه بر کشیم بنا چار الغیاث
وی شمع بزم احمد مختار الغیاث

ما یکسیم و مکر که خوشخوار یا علی

مارا با لطف خویش نگهدار یا علی

ای خدای کون مکان یا علی مرد
ای استانه نوزید و ازل بود
ایست توان دوست تو بر پا فاده را
در وقت یکی مدوی میر سز غیب
هم تو تا به حشر بنام خدا بود
از نام نامی تو زمین زمان پرست
شهاب از آکباب کن آتش غصب
در دشت شدایر چو سلمان بدست شیر
آراجه پاک دشمن اگر تیغ کین کشد
نخبر بدست تشنه خون برسد عدد
بنا باند و انقار صفت آرا اشارت

مشککشای هر دو جهان یا علی مرد
دارا ششای خسته دلال یا علی مرد
مارا زمانه تاب و توان یا علی مرد
وقتی که میر سز بان یا علی مرد
در د زبان پیر و جوان یا علی مرد
خواندند بس که اهل زمان یا علی مرد
گوید چو صده بهر امان یا علی مرد
چیرل نعره زد که بخوان یا علی مرد
حصن حصین ماست همان یا علی مرد
افتاده است در پی جان یا علی مرد
وقت مصیبت آمده همان یا علی مرد

ما بیکم و معرکه خو شواری یا علی
مارا با لطف خویش نگهدار یا علی

در یکی کسیم ترا یا دیا علی
به افتاده است دشمن دین را که یغین
از دل غمته رحمت ناسوری خرد
فریاد که بخت برادر هوای او
بر کند و گرنیش و از بنج ظلم او

خلقه بودیم تو آباد یا علی
باد و ستان شاه در آفتاب یا علی
بر یک ستم کند ستم که سبب یا علی
آفاق میرد دهم بر باد یا علی
عالم شود خراب ز بنیاد یا علی

در کج آشیان خود آباد بوده ایم
کامم بر هر خنده احباب تلخ شد
آنکس که در خرابی مردم شیر است
آنکس که لاف گرمی صحبت زنده باو
یک حکم تو هزار عدد و رازبان کشد
و اگر رسید بر زده دامان بلا می جان

آتش زنده بر هر چه صبا و یاس
دادارستم ظریفی خدا و یاس
ویران شود و زال و زاد و یاس
و دوزخ مدام خانه او با و یاس
تا خیر بر چیست دادرشاد یاس
فریاد یاس جو فریاد یاس

ما یکیم و معرکه خوشوار یاس
مارا بطلعت خویش نگهدار یاس

اسید پارس دوتی از دوستان نماند
از آشنایان سید چو بیگانه آشنا
با هم دیگر بگر و دقا خو گرفته اند
لیکن نصیبشان نشود غیر انفعال
ظالم ز ظلم خویشش به مظلوم میرود
بسیار دیده ایم که نفس پند تمام سوخت
و اندک که میچکس نبود چاره ساز ما
غافل ازین که سید ماهر تضرع علی
مارا بس است که اثر یک نگاه او
ظلمهای بهش آمد بکائنات
شهادت دیده اند سومی خصم و دوستان

نام و قاب و مهر مگر در جهان نماند
انسی میان اهل زمین در زمان نماند
جزر کینه راه و رسم و گرد میان نماند
هم اینچنین نماند اگر آسچنان نماند
هر گاه این نماند بدانی که آن نماند
آتش نماند شعله نماند و دخان نماند
فهد که در زمانه کسی قدر و آن نماند
کز بیتیش پیاده شیر تریان نماند
در تیر راستی و بجای در کمان نماند
عشقهای ظلم رفته و در آشیان نماند
مارا بجز ورتو و گرد آستان نماند

ما بیکسیم و معرکه خوشخوار یا علی
 مارا بلطف خویش نگه دار یا علی

<p>بهر نجات خویش تن ایمن گذاشتند از بهر جیه نعمت الوان گذاشتند بر خویشش باریقت سلطان گذاشتند که بهر سن در شبه مردان گذاشتند در ملک مور ملک سلیمان گذاشتند داعی بسینه مه تابان گذاشتند ز روی بروی مهر درختان گذاشتند رو باه وار دعوی سیدان گذاشتند همکین قدر او چو همیزان گذاشتند بیچارگان که کار بیزدان گذاشتند تو دست ما بگیر خویشان گذاشتند</p>	<p>باران طریق یاری یاران گذاشتند دین را فروختند که دنیا خریدند پوشیده اند جاسته تلبیس از دغا رفتند سوی کافر و صد شکر که دگار شاهی که در زمانه جود و سخا ماهی که روز فلقست حسن طبع او مهری که پیش دبدبه جاهد لوزرع شیرینی که از عیب گوی او یلان شد پله فلک بود پله اش بارغن روی نیاز سوی نجف آوردند و بس کای و شگیر هر دو جهان بهر مصطفی</p>
---	---

ما بیکسیم و معرکه خوشخوار یا علی
 مارا بلطف خویش نگه دار یا علی

<p>در تن بود روان و دران حکمران توئی ما جنس ناقصیم مگر کاروان توئی باغ است دو جهان دران خبا توئی امروز بادشاه زمین و زمان توئی</p>	<p>جسم است کائنات دران جسم جان توئی بنفشه که هیچکس نخرد کاروان برو باشد چمن طرازی امکان رفیق تو فردا کهید روضه رضوان محبت تو</p>
---	---

گزارش عشق ز تو رنگ بو گرفت
هم تیغ در کشا تر تو ان دیدیم ترنج
تو ظاهر فدائی و عام هست فیض تو
روح القدس روح لطیف تو هم نفس
ای مالک رقاب اُمم نائب نبی
در کام تشنه شربت کوثر ز جام تو
جز استانه تو بفر ما کجا رویم

ایمنه دار حکم به سار و خزان تو می
مشوقی و غریق و عاشقان تو می
مهمان لامکانی و در هر مکان تو می
امید ده قافله قدسیان تو می
حاجت برآورده کن انس و جان تو می
مرهم ز جراحت دل خستگان تو می
ای جان مستغنی از کس بیکسان تو می

بدیکسم و معرکه خو کخوار یا علی
مارا به لطف خویش نگه دار یا علی

یا مرتضای خون شهیدان کر بلا
یا مرتضای بحق لب تشنه جبین
یا مرتضای محبت یاران شاه دین
یا مرتضای تشنگی آل مصطفی
یا مرتضای بیکی رهروان غم
یا مرتضای بدل غل خستگان درد
یا مرتضای بصیر و شکیب ستم کشان
یا مرتضای گشته تسلیم اهل بیت
یا مرتضای محبت دل بفرقه نبی
یا مرتضای بابل پایان ره نورو

یا مرتضای بجزمت سلطان کر بلا
یا مرتضای ابدرد غیبیان کر بلا
یا مرتضای غربت مهمان کر بلا
یا مرتضای اشک یتیمان کر بلا
یا مرتضای اسناک بیابان کر بلا
یا مرتضای بقیاس پیران کر بلا
یا مرتضای بزار می طعنران کر بلا
یا مرتضای شدت طوفان کر بلا
یا مرتضای یوسف کنعان کر بلا
یا مرتضای اساقه سواران کر بلا

یا مرتضیٰ انگاه ترحم بحال ما یا مرتضیٰ انگاه شهادت و شهادت کربلا

ما یکسم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش بخمد یا علی

شاه نجف بکوی تو امروز چون جبر
آباد ام چو سایه دیوار در رهت
بر فاستن بذوق شستن بود مرا
ما نیم و در ره تو فغانی ست نالوان
این طرفه ترک ظالم سفاک و دورا
دست من است و امن سلطان املیا
چون شعله شد بیا و یک خیز بهمنان
آباد و آتش ست مینا بود که خضم
باید و دیگران کن ای من فدای تو
و ای که یکس نبود و همچو من که
شکستار آن خدا بهر مصطفی

آورد و ام همین دل نالان خوش و بس
آفتاب گرم تابان پیش و پس
هر چند رانیم زور خویش چون گس
تا چون سپند در تن در است یک نفس
واده است بر ملاکت اخلاص عشق
و ان دشمن است و محبت غماز و املوس
چون شد شعله جانسوز به نفس
سوز و خودش در آتش بیداد و محو نفس
آزادگان عشق کجا و حب فتن
و ای که نیست چاره گری جز تو یکس
زوحی فداک زود بفریاد یا بر سر

ما یکسم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش بخمد یا علی

بر جرم آنکه یکد و نفس آرمیده ایم
یا مان کنند فخر بهال و منال و ما
ممنون شست پریر و از نیستیم

از فاسدان چه ظلم که با خود ندیده ایم
خود را فر و خلیف و محبت خرمیده ایم
رنگ جویم کز رخ حیرت پریده ایم

محتاج سی پانصدیم و یکوش عشق
 منت پذیر دست بگشتیم محبوس
 مانند موج خانه بدوشیم در وطن
 بردوش دیگر ی بقلبیم بارخیزش
 شبیم صفت بپای گل افشاده ایم پس
 آینه ایم از همه تن دید و نیار
 بے پروه خود بدیده در آمد جمال او
 کای عین نور مصطفوی دانی کش

چون اشک گرم از سر مرغان بکیده ایم
 آب کشیده ایم و گریان دیده ایم
 پیوسته ایم خود و او را خود بریده ایم
 از حبیب خود چون گشت گل سر کشیده ایم
 یکسان نظاره ایست بساطی که پیش ایم
 بے منت نگه صبح جانانه دیده ایم
 و اماں او پیچیده مرغان کشیده ایم
 از خاک با که بر در دولت رسید ایم

ما یکسیم و معر که خوشوار یا علی
 ما را بلطف خویش نگه دار یا علی

حاجت بود بر ندیده آنجم چه مهر و ماه
 آنکه که ز تاج کفر و منکرات زدوده
 آنکه که بهر نام تو از شرق تا غرب
 و اماں است دست تنای عاجزان
 عفو تو خود گناه کش آمد بسوی خویش
 و وزخ ز رشخه کرم تو جان شود
 روزیکه دید رفعت الوان تو سپهر
 بان ای وزیر باد شیر عرش بارگاه
 بر عفو است بهت اقبال تو دلیل

محتاج این در اندیشه سالار و پسر سپاه
 ز آئینه قلوب در یک صیقل رخساره
 تقدیر سکه زو زبر و سیم مهر و ماه
 بر پای عفو است سبب از ان سر گناه
 با جلاب کمر چای بود زور برگ کاه
 یعنی بروی شعله سوزان دید کساید
 از شینه و اسنود خفته نمکشان که آید
 بان ای امیر برود جهان و جهان پناه
 بر معرغم ما است شستی اعمال ناگواه

پیدا بود در صورت یا صورت سوال
شاه سحر هم مانند دست یا یکس

عیب است عرق مل که آورده شاه
بر آستانه تو رسیدیم و ادقواد

ما یکسیم و معرکه خوشخوار با علی
ما را بلطف خویش نگهدار با علی

جان میدد بن لب معجز بیان تو
تا بر ای رحمت عالم رسیده
برو عدت تو بچک محمی گواه من
ملوک خاص تو زینک تاشک بود
لوح و قلم بدست مرا تو کار کن
دست قدرت حکم تو خوشه چین
ای تولد تو کعبه و نام تو نام حق
کوثر بیخ جو و سخای تو شسته
بستان سرای جاه و جلال تو بشت قلند
غیر تو گرا بخواند و دیگر کجا رود
اور مانده ایم و خسته در بنجور و مفلسیم

ای عاشق و بان حبیب زبان تو
شان تزلزل آیه رحمت بشان تو
ای عین جنیم و جان نبی جسم و جان تو
از فرش تا بعرشش معنی ازان تو
تقدیر دست بسته به فرمان بران تو
تیر به بود و قضا که جهدا از کسان تو
جز کعبه هم فدا نه پسند و مسکن تو
چیریل ریزه چین که استخوان تو
رفوان چین طراز جهان غبان تو
مداح تو غریب تو از آستان تو
راحت فرای جان بهر سحر جان تو

ما یکسیم و معرکه خوشخوار با علی
ما را بلطف خویش نگهدار با علی

سایه پر در تو خاسته تقدیر جبهه سا
در سایه قدر تو نهان روح او لیا

پیش تو دست بسته چو فرمان بران قضا
از معجز لب تو عیان قدرت فدا

لے منظر جمال میسر بدیدنت
آئینه خداست نبی جو ہر شے
برده است پیر صریح بدریوزہ از درت
در یار پیش تو بی انظار قعر خویش
ثابت شد از ستارہ و از گردش فلک
تاجذب شوق راند ہی رخصت کش
ما سنگ ستانہ والای حضرت ایم
دم چون زخم بہر توفی ماہ و من گمان
اوراک حال شاہ گدار ضرور نیست
استادہ ایم ہر در شاہ نجف شہید

گوئند قدسیان کہ نبی شان کبرا
مشکل بود کز آئینہ جو ہر شود جدار
از ہر و مہ دو کاسہ و یک نیلگون بوا
بر روی آب گستر از موج پوزیا
بی رقصت تو دانہ نمی ساید آسیا
گاہی نمی میر کاسہ بہ کمسنہ تر با
مارا چگونہ خصم جفا جو پرد ز جا
بی چون برم بعشق توفی شاہ من گمان
خیز آنکہ بر در ایستد از بہر التبا
فریاد می کنیم چو ابلی بسد بگا

ما یکسیم و معرکہ خوشخوار یا علی
مارا با طفت خویش نگہدار یا علی

ترجیع بند

ابن چہ دوریست کہ صد فتنہ زد و دران فتنہ
این چہ روزیست کہ ظلمت شب می ماند
و شمنی عریذہ جو تا بچھا نیست کمر
جمعی از دیدن او خستہ و حیران نشست
شہسوار کفہ ہیدر کہ پی تظلمش
کردم از خضر سوگ کہ چہ پیش آمد و نشست

این چہ شوریست کہ از عالم امکان بچھا نیست
این چہ نویست کہ آتش دران جان بچھا نیست
صد بلا از پی او سلسلہ چنباں بچھا نیست
قومی از آمدنش خرم شادان بچھا نیست
خضر بیتاب ہر چشمہ حیوان بچھا نیست
گفت ہر شیاء توان بود کہ طوفان بچھا نیست

گفتم آن ایست که خیر کینت اند بفرور
گفت آن دشمن این خمره سکینان است
گفت این فرقه غماز براه تر و یر
گفت این نه دلقا کیست بگفتا شاهیست
فادرست اینکه قدیرست بتقدیر قدیر
گردان ماه عرب باله صفت ملک زوند

وین چه جمعیست که بانال پریشان برخت
گفتم این قوم چه قومست که خندان برخت
آلقدر دیر شستند که شیدان برخت
کز پی چاره غمهاست گدایان برخت
باقضا قدرت او دست و گریبان برخت
شور فریاد ز هر گهر و سلسلان برخت

و شکیر و جهان قبلایان مدوی
غوث الا عظم بن ابی سرو سامان دوی

بر قدم هست حدوت تو کمال تقدیم
شور سجا اک ما اعظم شانک خیز و
رفت نیمه تو غرضین دید و هنوز
شب سراج ازان پیش که آلی بظهور
کردن جا و تو زیر قدم پاک رسول
گریخت نشدی ختم بذات احمد
باله فیض تو بر ماه شب افروز محیط
علم چون نقطه کن دانش تو دامن نون
تو دای دل رنجور نکو سیدانی
صورت چشمه تصویر نه آیم ز سراب
میشوم سایه صفت بانو دواز خوشن

ای صفات تو مقدم تر و ذات تو قدیم
بگذری گریسوی غنایین شان عظیم
سر کشیده است بیابان برای تعظیم
مضطر فیض تو دید بدر گاهو کریم
قدیم پاک تو برگردن اهل محرم
عابر بودست ولایت بتور و تقسیم
مهر در دایره حکم تو چون نقطه ریم
کائنات است سفیدی کرست حلقه ریم
ایکه از خاک درت زنده شود عظم ریم
صفت عجب روانم به مسافریه ریم
میروم قطره زنان سو تو چون اشک ریم

سیکندارم چو یک شمع بجوین گرمی غم

جان زارم صفت نفس طیلست

دستگیر دو جهان قبله ایران مدد
غوث الاعظم برین سر و سامان مدد

حاسدان در پی جان اند بهمراه غنیم
چوب خشک اند که آتش ز جهنم جوشد
گفت لاحول و لا قوه الا بالله
تا سومی خصم پی غیبت مردم رفتند
بیگمان بچو کمان اندگر از حجر خستند
گر نشیند گیس و از شکر زیر شود
خطر از افستاینها که نفاقیت صریح
لیکن از کیش این قوم غمی نیست مرا
بر که جاروب کش در شاه است اورا
بسی از گرمی باز حسودانم نیست
خود کند چاره در دامن محتاج و غریب
رخ کنم جانب بخوابد که شایه است ریاد

صفت دود که سر رکش از ناز و حیم
خوشتن را بگدازد برای زرو و سیم
عادت کینه شان دید چو شیطان حیم
گفت ابلیس معاذ الله ازین فعل و سیم
تیر میهند چو خیزند بر اسب تعظیم
خواری حای رحیم است یک نقطه حیم
فداز صحبت اینها که عذاب است الیم
که بود حامی من صاحب شخت و سیم
دگر از دشمنی سگ نشان ست چیم
آتش کفر گستان شده برابر ایم
که امیر این امیر است و کریم این کریم
داد از پنجه بیداد حسودان لیم

دستگیر دو جهان قبله ایران مدد
غوث الاعظم برین سر و سامان مدد

لله الحمد حسادی بپا بود کند ست
آب تشویر فروخت و دمی غماز

از سر فتنه خود حاسد مردم گذشت
بوج طوفان شده و از سرش افزود گذشت

ز آنش آه غریبان بنامک دود گذشت
سی بیوده ظالم هم پی سود گذشت
افگرے بود که برخاک نیا سود گذشت
بر سر ختم گذشت آنچه به نمرود گذشت
شع را از مرزه اشک شرر آلود گذشت
کز خطای می شما صفت معبود گذشت
فتنه نبشت غم ماسد و محسود گذشت
موسم عیش بهارست خزان بود گذشت
الذین معرکه بارایت مسعود گذشت
این ما اطلب طالب مقصود گذشت

روی این تیره درون نیز نیست که روشن
سز نش زبانی مسودان سر آنها شکست
نغم سیداشت سر سرکشی شعله دل
در جهان نوبت سوانی نماز رسید
بسکه دیشب ز غم سوز جگر نالیدم
مژده روح فراز در مدوح رسید
شافع روز جزا بهر شفاعت بر فاست
جوش زو رحمت حق غنچه اسید شگفت
پیر پیران بمدد قاری ارباب نیاز
از قضا میرسد آیین را اجابت بلیک

دستگیر و جهان قبله ایمان مدو

غوث الاعظم برین سر سامان مدو

لن ترانی ارنی گوید و موسی گردد
بر سر هر که نمی دست بسیار گردد
یوسف مصر بر راه توزیخا گردد
مهر ب نور تر از نقش کف پا گردد
ماه یقدر تر از پنبه مینا گردد
قطره از پر تو فیضان تو دریا گردد
ذره از فیض نجاست ید بیضا گردد

پرده از روی تو بطور اکر و اکر گردد
بنده شد از دم جان بخش تو اعجابی بج
سین خود را بفروشد بجز بیداری عشق
سمان گر نکند از در تو کسب ضیا
و نه نور تو گر در خیم گردون نبود
رکف جو تو دریا همه تن قطره شود
بیضا بر هست ذره صفت دست نگر

گوهر از چشم تو در چشم صدف اشک شود	اشک در دیده بلطفت زیرکتا گردد
داغ عشق تو گر از مهر چراغ افروزد	دل پر آله از نور ثریا گزد
هر که امروز بد داغ غم تو می سوزد	همچو من قارغ از اندیشه فردا گردد
روز محبت که ضرورت تلاش مطلوب	بر کس از خواب عدم خیزد و بجا گردد
من هم از خاک بیاد تو سری بردام	هر سر موی تنم ز خرمه پیرا گردد

دستگیر و در جهان قبله ایمان بدو
غوث الاعظم من مروتان بدو

قد جان پرورت از جلوه کنان بر خیزد	هر کجا سایه قدر روح بروان بر خیزد
مردن از بسکه بکوی تو حیات پذیرد	خضر لب تشنه نشیند که زبان خیزد
عالمی را بود از بسکه در تو چشم نجات	مرده از خاک بسویت نگران بر خیزد
گر با عجاز سوی خود طلبی مرغ کباب	سوز آتش کشد و بال فشان بر خیزد
آتشی از غضبت گر شر افشان گذرد	شعله از برف و ز کافور دغان بر خیزد
گر نسیمی وزد از لطف تو بر ابر بهار	برق فواره صفت قطره چکان خیزد
حسن در راه تو چون عشق در و جامه صبر	گرچه متاب نشیند چو کتان بر خیزد
جنون نیروی تو از جان تو انم بر خاست	هر که چون سایه در افتاد چنان خیزد
کوه جنبش کند و صحرای ز گردش ماند	این بفرمان تو بنشیند و آن بر خیزد
کس بر خاست چو من از سیران گزیده	گرم بر خیزد و لیکن سنجان بر خیزد
جستم از جا و شستم بیقین بر در تو	آنچه خیزد ز من امروز گمان بر خیزد
شکل مصرع چو کشد کلام به و بچین	از لب غنچه تصویر فغان بر خیزد

دشمنی و دو جهان قبلہ ایمان مدوی
غوث الاعظم بہن بے مرسان مدوی

الضاح

<p>بہا نام بڑو فراق راہی افتادہ بخواری و تباہی در حسن و ماہ تابناہی از مهر منور و کج کلاہی سیر ذوق ہے دہ گواہی خوشتر و ہزار بادشاہی افکند سرے بعدر خواہی در حبیب نسیم ضحی کا ہی از شرم گناہ بنے گناہی کلمہ بسر شکس روپا ہی دل پر دوزخین بخوش نگاہی</p>	<p>باشد رشیدیۃ الکفی جانی کہ رفتنش دل من جاسنے کہ فتاد شہرت او ماہے کہ بدوشکوہ جانش مہرے کہ بڑا قافلے او یارے کہ گدائی ذرا اوست سروسے کہ بیای اوقیاست خوسے کہ فشانہ لافاوشک خون شد جگر پرستین این شہر بلوچ دل برقم زد کامی چشم فسون گر تو گساح</p>
--	--

رفتہ و مرا خبر نہ کرے
بریکسیم نظر نہ کرے

<p>دزد و دہی آن بچا رافسوس گل کر دزد و ہوسا رافسوس بر حال من نہ ترا رافسوس</p>	<p>افسوس بھجریا رافسوس میش نظر مخران بنا گاہ امر دزد قضا کن در بھسرت</p>
--	--

از دید و اشکبار افسوس	نظارہ چکد چو قطرہ اشک
خون شد دل بقر افسوس	یاران حکیم کہ بے رخ او
زان طرہ تا بد افسوس	پیچیدہ ز غصہ روح بر خویش
در دید و شکست خارا افسوس	تا ز نظر مہیا د مہرگان
وان حالت انتظار افسوس	آن لذت اشتیاق صد حیف
دل نیست با اختیار افسوس	اکنون چه کنم چه چارہ سازم
از سن زرسد غبار افسوس	در کوچه آن نگار سترست
کامی باہ نقابر افسوس	ای باد صبا ز من پیاسے

رفعی و مرزا خیر نہ کرے
بر سیکسٹم نظر نہ کرے

دل بود رفیق ناله و آہ	ویشب بطریق ہجر جانکاہ
دیدم کہ کیسے ز غیب ناگاہ	در حالت گریہ خواہم آمد
معشوق بیاید از دہن راہ	میگوید مہ اینکہ زود بر خیز
در چہسہ جور دیو مگر آہ	در یاب کہ شدیری گرفتار
ادخود زود مگر آہ	صد حیف کہ موکشانش
خود زان گند یہ ہجر یا چاہ	خواہد کہ بدر تو ہمیند
رنگ رخ من پرید ناگاہ	زین قصہ دل حزن بر آشفٹ
طوے کہ بکھر پا پرد گاہ	بارنگ پریدہ خود پریدم
راستہ کہ توفی از بہمان راہ	محرومی من بہین کہ فرستم

لیکن اترے نیا فتم حیف	از تو بقا سے و لکڑ گاہ
اینب کہ جمال تو ندیدم	برخواست فغان دل کرایا

رفعی و مرا خبر نہ کردی
بریکسیم نظر نہ کردی

چند آنکہ بکوے تو دو دیدم	چون اشک ز چشم تر چکیدم
ہر دم بہوئے دیدن تو	چون رنگ ز روی خود پریدم
ہر لحظہ بآشتیاق کویت	چون سایہ ز خویش تن رسیدم
چون نکمت گل بخت جویت	پیراہن خویش تن دریدم
ماند نسیم صبح گاہ سے	اندر چمن و فضا دریدم
وای کہ یہ سان در آرزویت	چون بلبل نا توان طپیدم
لیکن پہ گنم رنجت و آہون	کز بلغ مراد گل پنچیدم
یعنی کہ بدیدہ تمنا	ایں چاہے دیدنت رسیدم
ناگہ خبر سے ز رفتن تو	از ہر کس و نا کسے شنیدم
بر فاک فتادہ از غم تو	آبے ز دل ز خرن کشیدم
افسوس کہ تو مرا ندیدے	صد حیف کہ من ترا ندیدم

رفعی و مرا خبر نہ کردی
بریکسیم نظر نہ کردی

ای گلبن باغ آشنائی	وے تازہ بہار دلربائی
زینگو نہ چو ناز خویش غافل	از کشتہ خویش تن چرائی

جان بید بدار و غمت غریبی	ای عیسیٰ کشت گمان کجائی
دل بزدی و باز از سر مهر	دیدار چو آئینه منائی
مالوس بدیده باز گرد و	بے تو نظر م بر پینو آئی
در یوزہ گری کند گناہم	چشم شده کاسہ گدائی
خون بسکه ز فیدہ می فشانم	قمر گان شاہ پنجہ حنائی
جان میدہم از برایت امروز	بیگانه بشو کہ آشنائی
جان از تن برون نیاید	مایا ہم ازین نفس روائی
تنہا تو مرا گذاشتی حیث	اینک منم و غم حیدائی
ز رنگونہ گمان نہ بود ز بہار	بید روی و سخت بیوفائی

برفتی و مرا خبر نہ کردی
بر یکسیم نظر نگردی

در سایہ کند مقر نسیم	دلخ غم عشق تو مرا پس
ہر جا ز بیاض دیدہ خویش	چشم بر تو قرش طلسم
کیسوی تو دایم طائر روح	در بند تو مرغ جان محبت
پیش کہ کنم شکایت تو	تو خود بوفانداد من رس
دانم کہ بغیر سوختن نیست	کار من خستہ جان ازین پس
پروانہ شمع تو چو من نیست	گو طالب جہل تست ہر کس
در غم عشق تست ہر دم	درمان دل شہید یکس
خیز در مشام صبح یوسف	از طرہ تو ادا تنفس

نازک غمری بہ از تو نور اس
وصل من و تو چو شعلہ و خس
گفت آنچه بتو رقیب باس

در خلد ندیدہ ہست رضوان
در چشم زدن گذشت آخر
ہیہات بخاطر تو حبا کرد

رفتی و مرا خبر نہ کر دے
بریکسیم نظر نہ کر دے

آخر من غمین چہ کر دے
با جان دل صرین چہ کر دے
جان میدہم لبتین چہ کر دے
برگفتہ ہنشین چہ کر دے
بر یاد من استین چہ کر دے
ای غیرت حورین چہ کر دے
با من دم واپسین چہ کر دے
زان طرہ غبرین چہ کر دے
غار نگہ عقل و دین چہ کر دے
از چشم و قابین چہ کر دے
ای من بغدادیت این چہ کر دے

اے دلبر نازنین چہ کر دے
چون نقش قدم نہ خیزم از جا
رفنی و بدر دورے تو
آندہ شدنی رفاقت زار
پے جرم و گناہ بر فشان دے
در آتش دوزخ نم ننگ دے
جان دیدم و رومی تو ندیدم
سودای تو سوز دم شب و روز
یکبار ز من جدا شدی حیف
این چشم و دست نابود از تو
کردنی ز جفا ہر آنچه کردی

رفتی و مرا خبر نہ کر دی
بریکسیم نظر نہ کر دی

بستہ ہست کمر بکینم امروز

مالان ز دل خیریم امروز

<p>دور از بت نماز نیمه امروز هر دم خس و خوار چلیم امروز که خیزم و گشت شینم امروز یاد رخ آتشینم امروز زان طره عنبر سرخ امروز جان میرو از همینم امروز که دوری تو غمینم امروز از هجر تو این چنینم امروز و رد که ترانه بینم امروز بے تو بچه سال گزینم امروز</p>	<p>بان می کشدم غم چکاسه دیوانه صفت ز خاک رایش وحشت کشدم بسوی صحرای چون شمع گدازدم سراپا برخیزش بزرگ عشق بیچان تو و عبده خود و خانه کردی آزرده مشورگر یه من جان بر لب و لب بناله و ساز جان میدهم و بوقت مردن خود گو که شکیب و صبر آرام</p>
--	--

رفتی و مرا خبر نه کردی
 بر بیکسیم نظر نه کردی

<p>چشمش که روزگار برگشت و زیار هزار بار برگشت بیچاره که خاکسار برگشت در باغ گل از هزار برگشت که سینه دل فگار برگشت از آبله نوک خار برگشت باد سحر از غیب برگشت</p>	<p>افسوس که چشم یار برگشت جان تا بلم آمد از برایش غم نیز بحال خویش گردید برگشت چو آن نگار از من برگشتن او چه بد بلا بود در وادی غم بنام مراد خاتم چو بکوسه او در افتاد</p>
---	--

لب تشنه ز جو بیار برگشت
حسرت زده صد بهار برگشت
کار از دل و دل ز کار برگشت
بر خوانده به پیرار برگشت

تبع تو شد نصیب زخم
بی روی تو نارسیده در باغ
تارفتی ازین دیار ویران
جان بلم آمد و بهین مشعر

رفته و مرا خبر نکرده
بر یکسیم نظر نکرده

در بند ستمگران گرفتار
بر وعده خویش سخت و ناپا
در وقت وفا چو نقش دیوار
در وصل برنگ عکس بیکار
در بستن عهد گرم گفتار
الزام مفارقت به اغیار
ولداری خویش سخت شوار
در پنج فراق گریه بسیار
بودست مرا ز وصل انکار
اندر طلب تو از تو اقرار
بیدر و بگو چو ادا گر بار

مثل تو بسا و هیچ ولد دار
بر کشتن خلق چست و چالاک
هنگام جفا چو برق شاک
در هجر بکار عهد و پیمان
در وقت وفا وعده خاموش
بر جان سال مشت خویش
دل بروان خلق سهل و آسان
موز عیش وصال خسته کمتر
زین حال که دیده بودم از تو
ایکن چه کنم که بود با من
با آنکه چو آمدی بصد عهد

رفته و مرا خبر نکرده
بر یکسیم نظر نکرده

<p> بوده است یقین که رفته خوشتر لیکن دل خون گرفته ام بود اندر شب وصل تو نه ترسید بی خوف ز دشمنان غماز بی و غدغه مسود و بیدین هر دم خردش نصیحت و پند یک ذره نکرده مهر تو کم هر لحظه ز عشق تو خرد را آخر بشکر که قهر در ویش بگذشت شب سپیده صبح تو پنجوی شب سپیده تا گاه </p>	<p> روزی غم تو آیدم پیش مشغول بنوش غافل از نیش زین روز سیه که بود در پیش بی بیم رقیب کوه اندیش بی و سوسه عدوی بدیش میگرد که از خدا بیندیش هر چند که شد ملاقاتش پیش میراندر خشم و قهر از پیش گردید و بال جان در ویش پاشید نمک بسینه ویش از خانه من بجای تویش </p>
--	--

رفتی و مرا خبر ندادی
 بر یکسبم نظر نه کردی

<p> ای هر خم زلف تو کس که هر بنده که شد اسیر این بند جز لعل لب تو در لبم با بخل قد تو در گلستان از عشق تو اسبچه بر دل آمد جان میدد از غم تو امروز </p>	<p> هر حلقه موی تست بشک آزاد تو در قید پند بر زخم نمک سخت تست است چو سایه هر بلبل ز آتش ز سید بر پست بسکین و غریب و مست </p>
---	---

بے رحم بیا و گردن میر و سیگریم و دوستان چو دشمن زینگو نہ روانیو د زنهار تا خون شود از غم تو جانم برگفته ہمدان بے مہر	بیمار غم تو بعد چسب برگریہ ز نند زہر خسب آزردن جان در دست تا برون من رسد گزندے تا گاہ بوضع ناپسند
--	---

رفتی و مرا خبر نہ کردی
بریکسیم نظر نہ کردی

دل بود شریک در دہان تن خستہ داغ و سینه ام ریش تو در دل مرا چہ دانے در عشق تو گشتہ ام چو مچنون گریان برہ تو و خستہ دل ادرفتہ و در غمش فتادیم تا از رسد کنون غبارم بر خویش چو گرد با و پیچید بہنجہ کہ بدیدن تو دیدم یعنے کہ ز خاک خستہ من انصاف بکن کہ تو شکستہ	ز نیرفتادہ ام جدا من مرہم بنم کجا کجا من بیدرد توئے و مبتلا من بیگانہ ز خویش و دشنام میرفت بہ پیش و از قفا من بر خاک برنگ نقش پا من او ہم نتوان رسید تا من پرسم خبرش گرازیبا من زان بہ کہ ندیدے ترا من از نماز واداکشیدہ دامن پیمان و فاسے وعدہ یان
رفتی و مرا خبر نہ کردی	بریکسیم نظر نہ کردی

افسوس کہ شد ز من جدا دل خون گشت بدایغ دوری تو بشکست ز رنگ جور اعدا نالہ ز غیم اسیری خویش بیگانه نمط ز من گریزد من نیز کنون وحشت خویش وین طرفہ کہ من شوم گریزان یاران مددی کہ در پی من رفتم کہ دے بہ پوی زلفت بے روی تو در چین قیام وین نغمہ درد و یاس میخواند	سکین دل و خستہ دل کہ ادا دل پیچا رہ اسیر و پست لاد دل چون آئینہ از ہزار جاد دل اندر خم طرۃ دو تا دل گو یا کہ نبود آیشنا دل یکدم نہ نشینم آہ بادل از پیش چو سایہ از قفا دل ہر بچہ قتاد چون بلبل دل در باغ شود چو غنچہ وادل بیکر و پرنگ گل قبا دل از خست و یاس باغ ادا دل
---	---

رفتی و مرا خبر نہ کردی
بر یکسیر نظر نہ کردی

تو در مرا دوا نہ کردی برودی دل زار و لطف و رحمت صدرہ بلہم رسید جانم از جو رو چنا و کینہ و ظلم دلدار ی و لطف و غمگساری از جان اسیر زلف تابود	ہمیدر و بگو چرا نہ کردی بر عاشق محبت نہ کردی یک وعدہ خود وفا نہ کردی بر جان خیزن چہا نہ کردی یا بندہ بے توانہ کردی باقی رقتی رہا نہ کردی
--	---

بیکانه نمیدگرستجے حیف	فکر من آشنایہ کر دے
خون من خستہ ریختی مفت	اندیشہ خونہا نہ کر دے
یکبار نگاہ مہربا نے	بر حال من گدائہ کر دے
آزردن دل کجبار و ابود	خوف از غضب خدا نہ کر دے
گوئی کہ ذکر دہ ام دقائے	ای سنگدل این فنا کر دے

رفتی و مرا خبر نہ کردی
بر یکسیر نظر نہ کردی

ای کشتہ ناز تو سیما	مجنون فساد تو لیل
عشق آبلہ پای وادی تو	سحر شبنم کوی تو تمنا
نظارہ خراب دیدن تو	خیران جمال تو تماشا
دیدار ترا بجان خریدار	یوسف برہ تو چون زلیخا
پر وانه شمع غار من تو	حسن پری و جمال جورا
ای مونس بیکسان رنجور	وی عیشی کشتگان شیدا
زود که بدایع دوز بستے تو	چون شمع گدا ختم سراپا
ہر جا کہ فستاد سایہ من	بر خاست ز خاک شور و غوغا
دانم کہ نبود اختیاریت	بر وند ترا بزور اینخت
میل سمرت نبود ز نهار	مجبور شکرت ز جور اعدا
لیکن ز تو ای نگار مہوش	دارم گلہ اینقدر کہ تنہا

رفتی و مرا خبر نہ کردی
بر یکسیر نظر نہ کردی

تا کی ز تو پیرین دریدن
 دور از تو به هجر گر بمردم
 از کثرت ضعف دل ندارم
 در داکه دگر نمی توانم
 تن گشت بضعف و ناتوانی
 اکنون شده ام بنا تو آنی
 نخج برو تو در دلم بود
 بیوجه چه بوده است حاصل
 دل بردن و راه خود گرفتن
 زینگونه نبوده است زیبا
 اکنون چه کنم ز رفتن تو

تا چند بجاک غم طپیدن
 در گور سخا بهم آرمیدن
 اشک از مژه طاقت چکیدن
 رنگ از رخ زرد من پریدن
 چون زلف تو مائل خمیدن
 پنهان چونکه بچشم دیدن
 چون نقش قدم بساط چیدن
 دامن ز من خرم کشیدن
 دیگر لبونی قفا ندیدن
 از وحشی خویش تن زمین
 جز حسرت و یاس لب گزیدن

رفتی و مرا خبر نکر دی
 بر یکسیم نظر نکر دی

هر چند که مرگ خویش خواهم
 صد بار ز سخت جانی من
 یاد تو نمی شود فراموش
 ای آنکه مرا نمی گذار س
 این عشوه بکشتنم چه کم بود
 با منفسان تو که گوید

لیکن غم تست سنگ راهم
 شرمند اجل شد و قضا بهم
 هر چند دو اکتم دعا بهم
 برق تو چه خواهد گسیاهم
 کاباده قتل شد ادا بهم
 ناحق نکشد بیگنا بهم

امروز گشت هر چه خواهند وردام قریب تو در افتاد از کر و قریب تست تالان انید و نواز تو دلم داشت تا سنگدلان یرون تو	و اوم ندید مگر چند اہم ول ورنہ بلبست بوجاہم ہند و پشری و میرزاہم آخر تو گذشتہ مراہم دامن بکمر زدند باہم
---	---

رفتی و مرا خبر نکردی
بر یکسیم نظر نہ کردی

من ریاد و بیوفائے دل زخم بگر من ست ہر دم چون آئینہ ہر سجا کہ باشم چون قبلہ نہائیم شب رول در کعبہ غم تو ز ورق دل کشتی و نشد کہ دست شو قم بجان تالپ من ترسینہ آید الکون منم ذول ست قراود ای گل ز رخست نشسته در خون ای از خم ابروی تو کا بید ای حیا نشین ہر ابد نیان	کز خیم عشق بہت بسمل تبت ثاب تیغ و تاتل با عکس رخ تو ام مقابل سوی خم ابروی تو با تل شد غرق و ندید رسا تل و گردن تو شود حسا تل طی کردہ ز صد ہزار منزل فریاد کہ مردن ست شکل سرواز قد تست پا در کل مانست ہلال ماہ کا ریل بر ناقہ ناز بسمل
---	---

رفتی و مرا خبر نکردی
بر یکسیم نظر نہ کردی

آتش زده بغمز حیانم	خون بجکه از رگ بیانم
ای شمع بدایغ دوری تو	چون مومم گداخت آخونم
کلم شده رشک نبض بیمار	گرم ست زیر سکه داستانم
مشکل که تراز من خبر نیست	من چاره در دلدل ندانم
چون اشک ز جای خود بکینم	از بسکه ضعیف و ناتوانم
بی روی تو رنگ لاله و گل	سوز رخس و خار آشیانم
هرگز ز سر بگوش آن گل	فریاد شهنید خسته خانم
ای باد صبا بر پستانم	کای در کف عشق تو عنانم
تا کی ز غم تو زار تاملم	تا چند ز دیده خون فشانم
رنجیکه گذشت بر دل من	از دوری تو غم تو انجم
گفتن بجز این که تا دم مرگ	هست این گله تو بر ز بانم

رفی و مرا خبر نه کردی

بر یکسیم نظر نه کردی

مسدس فی نعت شمس و در عالم ضلی الله علیه و آله و صحابه وسلم

ز سپهر که در چنان گذر که ز شیشه میگذرد نظر	نه باز رفتن ره اثر نه بروج غم نه بجانم
نه بجان می نه ز دل خبر نه ملک عید و بی شرم	تو عروج پایا او فکر که کجارسید و یک نظر

بلغ النکاح کمال کشف اللجب کماله

احسن جمیع خصاله صلوات الله علیه و آله

چو رسید خواب در آن مکان بر آرز گشت بدین	چو عیا که گشت بر و عیا چه نهان که بود و نه نهان
---	---

پس ده خالق انس جان بس در پهل ایشان	زیر آفرین بیان بملک شاد کند که بان
بلغ العلی بجمال کشف اللجی بجمال حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله	
ز بهار حسن رخ کو چینی شده همه کوکوب چو میسر آمده آرزو بخفت خدای او	نه اشارتی و نه گفتگو نه سراسر راه و نه جوی که بسبیل بکن و ضرر رسان نوید بچار سو
بلغ العلی بجمال کشف اللجی بجمال حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله	
چو نوید مقدم شاه دین سید بر فلک برین ملک بشرفلک دین شادمان طرب گزین	پی حیدر قدم بپای نه مهر شد همه تن جبین لب جبین بکر این که جناب سید مرسلین
بلغ العلی بجمال کشف اللجی بجمال حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله	
دل جان من بقد تو سرور دیده وقف بود تو ز بهر تاب سرای تو همه نور شد بنیای تو	چو کسی که بهر لقای تو شده اشتیاق خدا تو چو به لامکان شده جا تو دل غم گفت نهاد تو
بلغ العلی بجمال کشف اللجی بجمال حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله	
بشگفت غنچه چین چین چو شند نکت پیرین زبان نمیرساند زین گمرا این سخن	شده در ذمیع در آئین چو پدید روشنه زین که ز پرده فلک بکس ساین ترانه گوش زین
بلغ العلی بجمال کشف اللجی بجمال حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله	

چو فاد و غافل بر سما که قریب آمد مصطفی	خضر مسیح بر پهنه پابد وید پیش که مرجا
چو ملک چو روج و چو انبیا همه تن برین زلی دعا	لب هر فرشته جدا جدا اکین تر از شد آشنا

بلغ العلی بکماله کشف الیج بکماله	
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه آله	

شب و صبح قدر و کثا چو کثا و ازین جانغز	ز خودی گذشته و خویش را بخودش ندید بخدا
نظر و نظاره و لرزاد و همکناری ندعا	چو نصیب درین بقا فلک بلند شد از جدا

بلغ العلی بکماله کشف الیج بکماله	
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه آله	

دم صبح فلک سخن پیر چو سر و نعمه و کثا	شده ست سعدی شش و اشیای گفت که صبا
بمن تو از در کبریا بسد زمر حش جزا	که پس از زمانه سالها ز تو تازه گشت کلام

بلغ العلی بکماله کشف الیج بکماله	
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه آله	

مسدس در بیان وفات سرور عالم صلی الله علیه و سلم

حجره عایشه یا بود از ورشاک چمن	یا همان حجره شاهر و زمراد را دین
یا بهم بود شب روز به جانا نه سخن	یا بلند ست ازان خانه بهر سو شین

حیف در چشم زدن محبت پیرا خورشید	
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد	

تازه تر بود حسن رخ اویاغ و بهار	خار بکشت غمش در دل اصحاب کبار
هر زمان پیش نظر بود رخ لیل و نهار	چون نمالند کنون صفت بیل زار

<p>حیف در چشم زون صحبت یا آخر شد روزی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>	<p>حیف در چشم زون صحبت یا آخر شد روزی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>	<p>حیف در چشم زون صحبت یا آخر شد روزی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>
<p>تا پوشید رخ اندر چین آن رشک پی فاک می بخت بهر کوچه نسیم بهری</p>	<p>تیره شد دیده ترکس پریشان نظری قمری از سوز و برافرا دی توفه گری</p>	<p>تا پوشید رخ اندر چین آن رشک پی فاک می بخت بهر کوچه نسیم بهری</p>
<p>حیف در چشم زون صحبت یا آخر شد روزی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>	<p>حیف در چشم زون صحبت یا آخر شد روزی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>	<p>حیف در چشم زون صحبت یا آخر شد روزی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>
<p>میر کردون ز غمش جامه ماتم پوشید گلزار ازین واقعه خون می گردید</p>	<p>میر کردون ز غمش جامه ماتم پوشید گلزار ازین واقعه خون می گردید</p>	<p>میر کردون ز غمش جامه ماتم پوشید گلزار ازین واقعه خون می گردید</p>
<p>حیف در چشم زون صحبت یا آخر شد روزی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>	<p>حیف در چشم زون صحبت یا آخر شد روزی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>	<p>حیف در چشم زون صحبت یا آخر شد روزی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>
<p>گفت صدیق گر اکنون ندیده جان بکنم گل بهر کردگستان شده دیران چه کنم</p>	<p>بیرود جان ز آن فتن جان چه کنم اگر بنشالم صفت بلبل نالان چه کنم</p>	<p>گفت صدیق گر اکنون ندیده جان بکنم گل بهر کردگستان شده دیران چه کنم</p>
<p>حیف در چشم زون صحبت یا آخر شد روزی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>	<p>حیف در چشم زون صحبت یا آخر شد روزی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>	<p>حیف در چشم زون صحبت یا آخر شد روزی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>
<p>حال جبریل پریشان شده همچون کاکل گفت برتم زده آرام من آن غیت گل</p>	<p>رفت ویر خویش به چید رنگ سبیل باس دل شده تو نیز تال اسی بیل</p>	<p>حال جبریل پریشان شده همچون کاکل گفت برتم زده آرام من آن غیت گل</p>
<p>حیف در چشم زون صحبت یا آخر شد روزی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>	<p>حیف در چشم زون صحبت یا آخر شد روزی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>	<p>حیف در چشم زون صحبت یا آخر شد روزی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>
<p>مقبل شده با دروالم پیش طرب روزی در چشم جهان تیره تر آمد شب</p>	<p>مقبل شده با دروالم پیش طرب روزی در چشم جهان تیره تر آمد شب</p>	<p>مقبل شده با دروالم پیش طرب روزی در چشم جهان تیره تر آمد شب</p>

از شمس جاسم دیدند چو خوبان عرب	کعبه گردید سیر پوش و خزان و به تعبیر
حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد	روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد
اندرین آفتاب آرزو ده زبان گشت طلال	بود و روانه آن شمع شبستان جمال
سبب زندگیش بود حضور می جمال	گفت اکنون کجایان یسینم هست جمال
حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد	روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد
یکطرف نمائش آتش روی از ناله کجایان	یکطرف فاطمه زهرا زینبی گریان
یکطرف گریه کنان بود علی و عثمان	یکطرف بر لب یق و عمر شور و فغان
حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد	روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد
یونان دیده گرفتار اویس قرنی	در غمش بادیه پیمانه غریب طبعی
ناشنید اینکه سفر کرد و گاه زندانی	نفره سبزه و بعد جان کنی و سبزه کنی
حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد	روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد
گاه بوئی ز لیم سحر می طلبید	گاه برخو و صفت بید ز غم میل زید
که ز حسرت بسوی شیر و بطحا میدید	گاه بے ساخته از دور و جگر می نالید
حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد	روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

فی المنقبت

ای عیان نور خدا از رستے تو	قبلہ ایمان ما ابرو سے تو
اعی نگاہ پاکبازان سوئے تو	ناتوان افتادہ ام در کوشے تو
غوث الاعظم قطب عالم دستگیر	دست من گیر اسی شہر روشن ضمیر
اے فروغ شمع بزم انبیا	سوزے بہار بوستان اولیا
اے خیراع داؤد زمان مر تفتا	رحم کن بزم من بے مصطفیٰ
غوث الاعظم قطب عالم دستگیر	دست من گیر اسی شہر روشن ضمیر
بت رحمت خدایکوی نسبت	رایت وحدت قدوسجوی تست
جدہ گاہ ما غریبسان کوی تست	بیکسان را تکیہ بربازوی تست
غوث الاعظم قطب عالم دستگیر	دست من گیر اسی شہر روشن ضمیر
یروم بعبیر از فنا و زریں محاک	از عذاب قہر مہر و ہج پاک
مدران وحشت سر اہولناک	بر زبان را شمع بدینسان نام پاک
غوث الاعظم قطب عالم دستگیر	دست من گیر اسی شہر روشن ضمیر
جسے اے مسند نشین مصطفیٰ	بے اے محبوب محبوب خدا
مے اے لمجای ہر شاہ و گدا	بے اے مولای اہل اقتدا

غوث الاعظم قطب عالم و سنگیر دست من گیر ای شہر و شہنشاہ	
الغیاث ای پیر پیران الغیاث الغیاث ای توح طوفان الغیاث	الغیاث ای غوث دوان الغیاث الغیاث ای شاہ جیلان الغیاث
غوث الاعظم قطب عالم و سنگیر دست من گیر ای شہر و شہنشاہ	
الغیاث ای رہنمای شیخ و شاپ الغیاث ای خواجہ و محدثان	الغیاث ای سید عالیجناب الغیاث ای مرشد راہ صواب
غوث الاعظم قطب عالم و سنگیر دست من گیر ای شہر و شہنشاہ	
سندس در بیان شہادت حضرت علی اکبر خلیفہ جناب سید الشہداء علیہ السلام	
پدر از بار غمش من می لرزید از سر نفس پیسرمے نالید	پدر از بار غمش من می لرزید اشک از دیدہ ترنے بارید
ای پسر زندہ کورم کردی رفتی از دیدہ و کورم کردی	
بے تو سنگ ست و سرم و اوپلا تیرہ شد و ز نظر م و اوپلا	بے تو خون شد جگر م و اوپلا بے تو شام و سحر م و اوپلا
رفتی از دیدہ و کورم کردی	ای پسر زندہ کورم کردی

دلبر ای نام و نشانِ بابا	راحت روح روان . بابا
بر دہ تاب و توانِ بابا	لے قرارِ دل و جانِ بابا
اسے پسرِ زندہ بگورم کرے	
رفتی از دیدہ و کورم کرے	
دل برد آمدہ در مانِ چہ کنم	بختیہ چاک گریبانِ چہ کنم
یہ شکیبہ دل سوزانِ چہ کنم	از غمت گریہم جانِ چہ کنم
اسے پسرِ زندہ بگورم کرے	
رفتی از دیدہ و کورم کرے	
پدر و مادر از اندوہ پسر	چہ دو کردند بپا صد محشر
یک طرف نعرہ زن آمد مادر	یک طرف گرم فغان گشت پدر
اسے پسرِ زندہ بگورم کرے	
رفتی از دیدہ و کورم کرے	
مسدس بیانِ وفاتِ حضرت امیر مرتضوی	
این چہ بحر بود کہ شد مہر فلک بر نہ صر	بچہ شوقِ ہی چکد خونِ جگر ز چشم تر
خضر سیارِ نوہ گر فاجبتِ ماتمی میر	گفت کہ واسعیہ تا کہ دازد بہانِ کفر
حضرت مرتضیٰ علی نائبِ مظفرین علی	
مظہر کبریا علی سز و رادلیا علی	
فنجہ قہای خود قبا کہ وہ دانش کفن	لالہ چاکِ خونِ طپید کلنِ رید پیر ہن
بلبل از آشیانِ فنا دبر سر خاکِ نعرہ زن	آد بکا جاد و ان خست کشید زینِ جہن

سرودنیکه قدم صاحب لا فقی علی
مالک رو فکله ارم خسرویل اتی علی

گشت سپهر نیگون با منی آتوراب
چون شکند رنگ خون اشک دیده سجا
زلزله بر زمین فدا و زو بجان قناب
حیف که ناگهان گرفت بر رخ خویش

مهریج مکرمت شاه مدینه علی
با و خروج منزلت شاه خدا ناطق

رشته جام بهشت غیرت آب شمسبیل
سدره نشین فوشت شیر غم جبریل
شهرت عام لغت شمعوت قاصد علیل
گوشه گزین فلو تش جلوه قالی جلیل

نام خدا بنام او بچو خداست یا علی
تا بخدا می خود رسید میر که رسد یا علی

دوش سروش غیبان کرگو شتم این نامه
ماجت پر شه و گدای شود از علی اردا
کای چو شهید بنیاد و غم و در و شلا
بیر خدا و مستطاف بر و مر کفایا

وقت دعا شود قضا تابع مرتضی علی
بهر حصول بدعا میر که گفت یا علی

ششوی که بر عتوان نامی راجه باقی بقلم آمد

سبب فکرم سفر اندر وطن داشت
هوای آب آتش رنگ سیکر و
دل من قلوبی در انجمن داشت
خمارش عرصه بر جان تنگ سیکر و
دلی آبی بر دوان از خانه رستم
بیه ساقی گفتم ای جانانه بر نیز
سوی میخانه بیتانه رستم
سجایم با و ده نیت فر و ریز

و دهان شیشه ام بچشایم یکسر
 نمیشه باده در پیسانه ام کن
 سخن سرگرم شوق از سینه خیزد
 ز می لب زگر دن ساغرین
 ز می پر نور کن پیسانه من
 ز می شود حیره پر داز بستان
 میم ده تا نگد از از سینه جوشد
 میم ده تا سخن ناز و زنا هم
 میم ده تا بدل اندیشه رقص
 مراست در عالم کن ازین می
 صفاجو هر که که بهر آبش
 ازان می عقد و تیر بسته و اکن
 ازان می تازه گردان آبرویم
 ازان می در تن من موج در دم
 بگفتا کین مشربیم در سبب نیست
 تبا شد از بهار شش تازه باغی
 حریفان باها خورد و رفتند
 بگشتم سر و تر گفتم چنین حرف
 هنوز آن ابر رحمت در نشان است

در آب خشک من ریز آتش تر
 فرو غش را چراغ حسامه ام کن
 ز کلمه شعله حل کرده ریزد
 که جوید خضر آب از کوشه من
 که شمع جان شود پیر وانه من
 و طبعم گل کند رنگب گلستان
 میم ده تا صفاز آئینه جوشد
 میم ده تا فتنه عفتا بد اسم
 میم ده تا پری در شیشه رقص
 که همچون ووداند و رگ و پی
 نه از تیر ساغر جگر آفتابش
 ازان دارد و عسل ج و در و ما کن
 که آب رفته باز آید بچویم
 که دارویش بود در مان در دم
 تشارش در دیار حبس چو نیست
 پیویش تر نگر دو هر دما می
 تنی خنک نساکر دند و رفتند
 که آب در میان می بار و این شعر
 زبان از بهر گفتن در دهان است

نبوت نیست منصب آخرتی
 بختم آسمانی گفتی راست گفته
 و لیکن نقشه گوئی نعمت است
 در میان تا دیگر کشا دهند
 حافی پروران گشتند فانی
 کمالش آنقدر شهرت گرفت
 چه دامن گزینا خوانیش گویم
 زبانش اود طرز خسروی داد
 ز دستش رتبه نظم قضا
 سزود پیش کیم از خوش بیای
 ز تمنای دود سالک بگویش
 بخانه بردش اساده خاموش
 به پیش طرز گفتارش آسان
 کند از قیض او مطلب چنان
 بود در سوکب جاه و جلالتش
 چه باشد پیش رایش اصحاب
 سیر زو بانیم گاستانش
 ز توان نعمت او فان عالی
 ز نالی بیند اء صاف بیانش

که بعد از مصطفی دیگر نه بینی
 سلسل گوهر انصاف بسنج
 که هر کس را بقدر قسمت است
 به باقی آسپه باقی بود داوند
 از باقیست کنون خوش بیانی
 که فردوسی سوی فردوس رفته
 مگر جاقان خاقانیش گویم
 کمن را خلعت حسن نوی داد
 ز کلمش رشتند در جام جام
 بگویش را غرور بلج تر است
 غنی محتاج آید در بریش
 ادب تعلیم فرمودن که محرومش
 به بکشاید زبان جزئی زبانه
 که طالب طالبش آید ز آمل
 تنگ مشعل افروز از کمالش
 نیگرود طرف حاضر نه غائب
 بیای جو عطر عطار دکانش
 را باید ز کله شیرین متالی
 ز حیرت آب گرو دود و دانهش

از ذکر سولتے رونق نمی یافت
 سخن از فکرش آن شوخی اندوخت
 کلاش از دگرش سحر حلال است
 ز مهرش بدزد و کسب کمال است
 نه تنها ذره را دست مهرش
 ملول اندر غمش شادی سخاوت
 سخن را خاموش با نقش تو بست
 چنان دل می برد اندر دستش
 کلاش یک قلم تصویر عال است
 نزاکت بین که در نازک خیال
 لطافت بین که در فکر خیال
 فصاحت بین که از وی در زبان
 بلاغت بین که طبعش از بیانی
 گل از رنگش رنگینی هم آغوش
 معانی از بیانش گشته ممتاز
 چو لطف باقی از ساقی شنیدم
 سر خود را بر آهش گام کردم
 قدم از بخودی بر پیش رستن
 دلم تا که دآهنگ حضور

بجز بے رونقی حرفی نمی یافت
 که رشک را بر شکست میتوان سوخت
 چو اے املی این امر محال است
 بلا بے راه گویم خود دلال است
 زمین بوس درش آمد سپهر
 استیلا ز دانش آزاد می سخاوت
 به تاثیر و اثر هر دو گر تو بست
 که دل دل میکند بیدل ز دستش
 طراز پیکر هر دو کمال است
 جناب نیست از سحرش در لاله
 چکید از گلکش آب زندگانی
 قصه ایچر آموز و خو طفلان
 به سبحان در فرستاد مرغانی
 بهار از طبع گنیش چمن پوشش
 سخن را از زبانش ناز بر ناز
 خیال خود شدم سویش دویدم
 ز رنگ رخ پریدن دام کردم
 بکار آمد مرا از خویش رستن
 پا و زو یک شد با صفت دور

تر نیم از طرب آفتاب از گردید
 کہ آئے در جلوہ گاہ و آفرینش
 نمک اندر کلام آورده تو
 دہنما از تو در گل رنگ گنج
 توئی در ملک سے کار فرما
 بداتت سے رائے نیست
 مریض شوق اشعارت ثغالی
 سے کشیدہ تیغ ادایت
 ظہور سی از ظہور جلوہ خویش
 کجا باشت نظیرے تو نظیرے
 حزن از تو بود با شادمانے
 توئی از موقف ہر علم واقف
 شہید از حزن تو خوشہ بدینست
 نگارش سے نعر فامست تو

نفس ابریشم این ساز گردید
 ز تو روشن چراغ چشم بینش
 ملا متاعک پروردہ تو
 چمن در غنچہ دل تنگ گنج
 نبیچہ سیر ز فرمان تو طعنا
 رفعت ہزار تو رفعت نیست
 ثناء خوان تو در حکمت ثنائی
 سیاتے مزدہ شوق ثنائیت
 ہمیش تو سرے افکندہ در پیش
 ہمانا خویش تن را خود نظیرے
 چمن پیرے گلزار معانی
 کجا طے کرد واقف این واقف
 گر از انصاف می پرسی ہمینست
 عیانست از سواد نامست تو



واسوخت

دوستان سخت بجان آدم از داری دل تو ایتم که کنم جاده بیم داری دل پیش ازین چند گشتم ریج گرفتاری دل	فان لب آیده از دست بنماکاری دل بصرف شد عمر غریزم پرستاری دل کیست جز هر گ که آید پی غمخواری دل
---	---

من ازین خانه بر انداز بجان آیده ام
زین شهر بچو پسندی بفغان آیده ام

گاه در زلف بتان برو و گرفتارم ساخت بدون تیر ملاکت دل او گام ساخت رو به سحران شده دیوانه و بهشیام ساخت	بیل ز کس فغان شد و بهیارم ساخت بسمل تیغ نگه گشته و خونبارم ساخت در شب صلن خواب آید و بهیارم ساخت
---	--

بامن دلشده صد درد غمی بازو
رخه در کار من شیفته می اندازد

این تمنک حوصله از دشت هر روزه مرا تا به بند رخ زیبای کسی صبح و مسا	که سوی بلخ برو گاه بسوی دریا ساعتی نیست قراش کن نشیند یکجا
---	---

غرض این حاجت براندا از سیران بلا | از خیال رخ زیبای بستان رعنا

خوشتن را بهدم رشک پای فغانه کند
تا مرا شیفته و واله و دیوانه کند

گاه شیدا شده بر عارض نیکوی کس
گاه بسمل شده از خنجر ابروی کس
که اسیر آمده در حلقه کیسوی کس
گاه از خنجر ابروی کس
گاه خوابد ز نسیم سحر می بوی کس
از جفا میکشدم گاه به پهلوی کس

گویدم گاه کزین کوچه نخواهم رفتن
تا به نیم رخ زیبای نگار پر رفتن

چه نگاری بت زین کمر عیاری
دلبره تنه فرجای صنیع نگاری
ترک جادو نظری سپهری دلداری
مهرش کللی شوخی و خوش گفتاری
رهن و دشمن جانی و جهان آزاری
گلرخی شمع جمالی و جفت کرداری

یا گمان آمد و دل برد و نهان شد آخر
جان پس او صفت گرد روان شد آخر

تا نبودست مرا بر رخ او میل گناه
تا فرویم دلد و دل برد از چشم سیاه
نه چنین حسن و ادب و نه این عزت و جاه
بر روی آمد و میرفت بهر شام و نگاه
عهدی بست بمن اینکه شهید را و الله
تو بهر جا که روی با تو بهانم همراه

شیع سان روشنی خانه ویرانم بود
سراغیار نمیداشت و همانم بود

خنک اندم که دل من اینکار نداشت
جز غم خویش غم آن بت عیار نداشت

کار با غمزه خوبان جفا کارنداشت	خبر از درو و سیران دل افکارنداشت
غنچه بیان رنگ جان ز نرزش فرارنداشت	همچو میل هوس فیدن گلزارنداشت

سو ختم سو ختم امروز چه گویم چه کنم
هرگز دست تو ای عشق بنجوم چه کنم

بسکه آزرده ام آزرده ام از جان امروز	میردم میروم از شهر غریبان امروز
سینه سازم بدون ناوک مرگان امروز	کشم از دست خود آن گنجینه دامن امروز
تا شود آن بت گل چهره پشیمان امروز	بر یکی زین دوشمن می شود افغان امروز

یاد دل شفته را باز ستانم از دست
یا غلط میشود این عشق که گاتم انداخت

دل بر آشفته ز گفتار من عاشق زار	که نزدیکه از غیبت جانان نهار
موکشان بر دم اسوئی نثار عیار	گفت بسم الله اگر هست مجال گفتار
من حیران صفت عکس تو دیدن بیکار	نه بلای و شکایت نه بدل صبر قرار

صفت پیکر تصویر ز حیرت خاموش
بیکران ز غم و دل من بی شکوه کجوش

چون مرادید بفرمود که بیار کی نیست	طلب از چهره عیانست طلبکار کیست
جان بکف آمده بیچاره خردار کیست	بیگانه سوخته حسرت دیدار کیست
سینه او نهان ناوک خود بخوار کیست	گفته بش چند بیری که گرفتار کیست

من بجامم که تهاد لبر رعنا کردم
نوشش را بر رخ زیبای تو شید اگر دم

یا دایام که بیار تو من بودم و پس	یا دایام که بیار تو من بودم و پس
یا و روزی که طلبگار تو من بودم و پس	یا و روزی که طلبگار تو من بودم و پس
مونس و غمخوار تو من بودم و پس	مونس و غمخوار تو من بودم و پس
در زمانیکه چنین گری بازار نبود	در زمانیکه چنین گری بازار نبود
جز من خسته تر اینجکس یار نبود	جز من خسته تر اینجکس یار نبود
پیش ازین با و گران کار نبود دست ترا	پیش ازین با و گران کار نبود دست ترا
دل میهر و وفا کار نبود دست ترا	دل میهر و وفا کار نبود دست ترا
سهر آزار و من زار نبود دست ترا	سهر آزار و من زار نبود دست ترا
که دل از من می دیار رقیبان باشی	که دل از من می دیار رقیبان باشی
بهر قتلک همه جا بر زده دامان باشی	بهر قتلک همه جا بر زده دامان باشی
پیش ازین مهر و وفا بود میان من و تو	پیش ازین مهر و وفا بود میان من و تو
خنده و گریه روا بود میان من و تو	خنده و گریه روا بود میان من و تو
و فل اغیار چرا بود میان من و تو	و فل اغیار چرا بود میان من و تو
یار اغیار نبود و من کار تو بود	یار اغیار نبود و من کار تو بود
خود بفرما که بجز من که خریدار تو بود	خود بفرما که بجز من که خریدار تو بود
زینت کوی تو شد واع جبینی من	زینت کوی تو شد واع جبینی من
زیب رعنائی تو گشت دانائی من	زیب رعنائی تو گشت دانائی من
شوکت حسن تو افروزیدائی من	شوکت حسن تو افروزیدائی من
که فلا فی زمین بود و لایمان را	که فلا فی زمین بود و لایمان را
خلق سیکفت بهر کوچ زمین را	خلق سیکفت بهر کوچ زمین را

رفته از خاطر تو لذت آن بوس و کنار	صحبت باغ گلن کیشی لیل و نهار
لب لب سینه بسینه من تو محو خمار	می نیاسود دل دیده زویدن ز نهار
حیث آخر بسبب غم این بنم اغیار	چه باشد که کنون نیست خیال من ز نهار
یابان شورش الفت که نباشد چندان	
یابان بی نگهها که ندارد یابان	
جان من دل داده رسیدن نسزد	دامن از خاک من خسته کشیدن نسزد
بے حجابانه بهر بزم رسیدن نسزد	باده و صحبت اغیار چشیدن نسزد
کلام از لب هر سلفه کشیدن نسزد	از من عاشق دل داده بریدن نسزد
آر نه است خیال من دیوانه ترا	
از برای چه بود و خواهم گمانه ترا	
بر من زار چنین جور نمی باید حیث	مثل بیگانه بدینگونه نمی شاید حیث
دشمنم پرده ز رخسار تو بکشد حیث	لاف بید ز ندو قدر خود و افترا بد حیث
لب خود و لب پیواری تو می باید حیث	از من خسته ترا شرم نمی آید حیث
کز برم رفتی و با غم پر شسته آخر	
عهد و پیمان که بمن بود شکسته آخر	
آخر این هم داد که تو داری بر کجاست	نیک در باب که این جور و جفا باز است
چشم پوشی ز من خسته بگر عین خطاست	تو ندانی که چنین شوکت چیست از پاست
پس چنین سخوت پندار سرانبر پاست	که ترا سیل و فانیست غم عشق کمر پاست
قصه کوتاه که یاران تو گر اغیارند	پیچ غم نیست که خوانان گر بسیارند

آخر سلسله غم شکن دل بتواند تا چند	بر رهبت نقش قدم دار فغان تا چند
میده عشق بروی تو کثادت تا چند	چون گدا بر سر راه تو ستادن تا چند
زار نالیدن و بر خاک فغان تا چند	سنگ بر سینه رجور نهادن تا چند
<p>دامن عشق ز حسن تو فشانم روزی دل رجور ز تو بارستانم روزی</p>	
طبع نازک پسند و پس این صبر و رضا	می رمدار تو دلم همچو غزال رعنا
اشتیاق تو نمادست بسی خنم اصلا	کی کند خواهش پر و آتشین بی پروا
جای ننگ است که عشق بگویند ترا	غار می آیدم از دیدن رویت بخدا
<p>بعد ازین هیچ خیال رخ و محو کنم گردت قبله شود سجد و باسوگنم</p>	
تو مرا یافته خسته و مجبور چسبان	که کسی به ز تو معشوق نیامد بچسبان
چه خطاشد که دل خود بتو دادم ابران	قدرا این گوهر از زنده ندانی تو بران
با بگویم همه کوچه و بازار که بان	می فروشم دل سودا زده را از بان
<p>بر دل من همه جوان جهان گردانند همدگر میل خریداری آن فرمایند</p>	
یکی از پیر خریداری آن عشوه فروش	و گر از ناز پی و حل کشاید آغوش
یکی استاده شود خنده ز ناز و شوش	و گر از شرم پذیرد دیده نگاهای خاموش
یکی از ساغر بل گرم نوای کنبوش	و گر از ولوله حسن خدا داد بگوش
<p>من حیران بیان همه حیرانی که بدست که فروشم بچین از رانی</p>	

دلبیری زانهمه با قامت جاد و طراز نخوش عین بلا باشد و سرمایۀ ناز رخ گلزنک که گردیده برو سار باز	که قدرت بر قدش سجده نماید بر نیاز نگمت را صفت مهرمه دهد سوز و گداز رنگ از چهره رنگین تو گیرد پرواز
--	--

اگر پیش چشم بود ساغر بخوارش
چشم مستان تو بر خطه بلا گردش

کرده صورتش آئینه حیرانی تو عرق چهره او آب پشیمانی تو غره ماضی اش موجب حیرانی تو	زلف پچان همه آشوب پریشانی تو شوخی و فتنه او نجات و نادانی تو گفتگویش سیر و قدر غزلخوانی تو
---	--

اگر برقرار کند میل او اباالایش
صفت زلف بقدر عشوه تو برایش

ابروش کز غم عشقش به نوحه باشد عید تیر مژه اش طائر جانم باشد خال رخسار که غارتگر عالم باشد	بهر سن عید براس تو محرم باشد نشری در رگ جانست همین غم باشد مردم چشم ترا جامه ماتم باشد
---	--

نور در جلوه پریشانی او مایه
بینی اش بینی و از شرم سر پایینه

قتل عاشق به از اعجاز مسیحائی تو کز زند طعنه برین زعفران پیرائی تو پیش لعلش زنده دم لب گویائی تو	بظرافت و دیار ارام به زیبائی تو فاش در بزم شود و سبب بیبائی تو دانش تنگ کند جامه بر خفائی تو
---	--

سلک ندان که تویی شهر گهر چادر
صورتش مینی دندان بگر افشار

درد هائش صفت برگ گل تازه زبان کیرش و بنجیش کن شوق نهان پناه غنچه که دلت غوطه زند نعره زنان	که فراموش کنی از غم آن نطق بیان کاب گرد و پد هانت ز سر لذت آن نتوان کز رس زلف برای آسان
--	---

رسد از سبب قن انقدر سبیل
که قد یکدم از آن عافیت جان نکل

صورت حرف حکم که رسد بر لب او تو باین حسن نزاکت نرسی یکسر مو شود از دیدن آن قبه پستان نگو	می توان دید که اینست نمایان ز گلو بشکند ساعد او حسن بخت از بازو ضطرابی که دل تو پیدا ندر پیلو
--	---

کنم از دست خود آن کام دل خود حاصل
که تو رسیدنی زنی دست بیتابی دل

شکم او بصفای غیرت آئینه حور ناف او چشمه شیرین تر از آب رخ حور در خیال کمرش و هم تو گردد معذور	عکس پستان بشود آمده چون قبه نوره غرق که دآب عرق شور حجاب مو فور لاجرم کم کنی از غصه خود را مجبور
---	--

خس و غار از ره وحشت همه جای می پس
از پریشان نظری ست بغل می پس

ذکر چیزی که تو دانی و دلم داند و پس اندرین حال چسان صبر کنه و اروس من او شیر و شکر پر دو هوا خواه و پس	نتوان کرد که تنگی کندت راه نفس که یکی نتوان داشت کسی شعله و خس در دولت سر ز نش بیداره مانده گس
--	--

ساقی در ساق و لریم و زبان بیدان

تولب خشک خودت ترک کنی از آب جان

سرو بهم گرز قلم ز مژنه و صفت سیرین	تولب پشت بخاری که نهی صورت این
انجم او یافته از حسن ادا و تمکین	خود در خلد نمی باید و آنسان بزمین
گر نگاه تو رفت بر کعب یا منی رنگین	ز روگرد و رخ گلگون که ندیدیم چنین

کف افسوس بهالی که خنای بودم
رشک سازی که من این به نقایب بودم

با چنین چرخ شمال که در آید به بیسان	روز آمد به سر من که به تن آمد جان
گفت بر خیز بگفتم که برو بهر زه مخوان	غمه بستم که در دل ندیدم با خویان
نگه کرد و بخت دید و بفرمود که بان	رفتم از خویش و بگفتم که ولم رفت چنان

چه کسی ای که نگاهت برد از جان من
صبر بهوش خرد و طاقت لیان من

غرض از دیدن آن آفت دین و ایمان	نی دل زار بجا مانده و نی تاب و توان
صدقت سایه شدم و پس خود شیر و وان	دیدم آخر که مرا می برد آن آفت جان
صدید لاغر که زوادم بوزون جستن چنان	تولب پشت بعد حشرت حمران گیان

دلت آلوده حشرت که چه کردم ایوا
نگشت گرم اشارت که شهباز را

من با و میروم و این بعد الحاح و بکا	زار میگشت که ای عاشق زار و شیدا
اینقدر سنگدلی از تو نشاید و صلا	فرقش کردم که من تو بفاشد بخطا
گر چه آزرده شدی لیک شد مهر دنیا	پس مروت تو پسند که گذاری تنها

	من دوست تقایب خبر از چرخ برین نشستم نشستم که چه میگویی بد این	
این چو دریافت که تاثیر نه بخشد این غم گریه کرد که از سنگ بر آید شب بزم یاد میکرد و بعد زاری و الحاح قسم	بهین دفع بهمراهی او میرفتم تا برین شعله پی دو ذرند آب کرم از پی آنکه شود رفع تنازع با هم	
	بجگر داری مجنون شر باری او بفسون سازی لیس و سنگاری او	
بکذا ترسی یوسف بر و کفانش بطلبگاری شیرین و در ایوانش بغم بلبل و بیچارگی و افغانش	به تنای زلیخا و غم نهانش بجگر کاوی فرهاد و بهاجانش بگل و آب دان و چین بستانش	
	بشر باری شمع و جگر پروانه بخبر داری بهیار و دل دیوانه	
بدل داغ اسیران قفس سحر و پا به یتیمان ملول از وطن خویش جدا بشهباز چکار افکار از خود بے پروا	بسرا بله پایان سبایان بلا بغم و در و غریبان ره جو و جفا به زبجان دم خنجر نسیم و رضا	
	که مرا خیر تو کس و نس و غمخوار نه نیست جز تو با هیچ کسی هیچ سروکاری نیست	
عشقم افشان زرد و غضب آب تشویر شد و گر پار و پای من مجنون زخمیر	تا باین عجز شد آمازه غدر نقصیر بسکه شد چند از سلسله این تقریر	

گفتم ای خانه بر انداز بتان کشته‌بر
آنچه خواهی بکن اینک ستم و این شمشیر

جوش زد بیکه بدل الفت ویرینه تو
صورت کینه ندیدیم در آئینه تو

هر چه در جوش خون گفته ام از راه خطا
ورنه معشوق دگر لائق دیدار کجاست
از رخ شمع گداز دل پروانه کجاست
خواهش گل زبر آدل بلبل زیباست

صورت گل ز کجاست شورش پروانه کجا
عشق بیگانه کجا و من دیوانه کجا

همچنان در غم تو خسته شدم خوار شدم
طشت از بام در افتاد و گرفتار شدم
باز دیوانه آن طرّه طرّاه شدم
باز آشفته شدم باز گمنگار شدم

پیش ازین حال زار نگفتن شاید
بد بلامی ست غم عشق نهفتن شاید

رباعی در لغت

این حمد که دفع شد برای معبود
تألب ز حلاّش مگر چسپید
بوده ازان اسم محمد مقصود
میخیم دگر از جمال منسلق افزود

ایضا در بیان شهادت حضرت امام حسین

پرو روہ آغوش نبی را کشتند	شمع حرم لم یزلی را کشتند
نور دل مر تفسی اعلیٰ را کشتند	کردند خراب خانه و لہارا

ایضا و رنعت

وزحای تو گشت حب توحید عیان	باقاقت چون الف رسیدی بکمان
چون سوی کمر و جو و نیمت نہان	احمد دست بدیش ارباب نظر

ایضا و رنعت

در محرم جان و دل شمر اندوزند	آنانکہ بداغ عشق جانان سوزند
در مجلس سیلا و بنی است و روزند	کافور ز صبح می ستانند کہ شمع

ایضا و رنعت

سر گرم ادا شود و راحت طلبی	ہر شمع کہ در مجلس سیلا و بنی
فانوس بگوید کہ مکن بے ادبی	پروانہ جو پر زند بگرد و سراو

ایضا و رنعت

تا بادل بیدلان بر پیوند و شمع	در محفل سیلا و کمر بند و شمع
می سوزد و میگردد می خندد و شمع	از سوز و غم فراق و از عیش وصال

ایضا و رنعت

از داغ جگر شعله بدل در زوہ است	این شمع کہ دامن بکمر بر زوہ است
بکسر گل افقنا ز بر سر زوہ است	در مجلس سیلا و بنی ز آتش عشق

ایضا و رنعت

در محفل مولد ز بر سر جان بر فاست	این شمع کہ وقف آتش از بر تپاست
----------------------------------	--------------------------------

میسوزد و خود ز دست داغ دل غیش	هم صورت انگشت و هم انگشت نماست
ایضا و رعت	
بیاد مجلس آن که رشک گشت به شب	ز عشرت گل مان کن خرم خرم من است
تجلی گل کند از محفل میلاد پیغمبر	تماشا کن که شمع طور آسما روشن است
ایضا و رعت	
در مجلس میلاد شمع غریبش پناه	زیمده بود قیام شمع ست گواه
انکار دران و سوسه شیطان است	لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ
ایضا و رعت	
این شمع که نخل تازه کا نور است	سینش همه بهنشین شمع طور است
میش بشیم رشک لاف حور است	عینش به عین نور چشم نور است
ایضا و رعت	
کا نور اگر چه فخر بان شمع است	سر گرم گداز استخوان شمع است
بر خویش ز کاستن بیالدهم	کل کرده بهار از خزان شمع است
ایضا و رعت	
آتش زن جان تن بیان شمع است	خون گرمی دل بدستان شمع است
در مجلس نواب محی الدوله	افسانه رعت بر زبان شمع است
رباعیات و غنیمه	
اقلیم و کن که هست دلارای اسلام	از شاه و وزیر خوش گرفته است نظام
یا ختم رسل هر دو سلامت یابند	در ملک بحق آل و محاب کرام

رباعی

در ملک دکن که هست فرخ بنیاد
بختش شده و وزیر با خلق مراد
ملکه که بنام حیدر آیا دیود
دایم باد ایجن حیدر آباد

ایضا

آنکس که غایتش اعانت فرمود - در زاد سفر
لطف کنش که ز کام بشود - از بخشش ز
یا ختم زل بحق آل امجاد - مختار الملک
در ظن حاتم تو باشد خوشنود - با فتح و ظفر

قطعات

در زم گاه مولد میگفت شمع اشب
پروانه را که سوزان وصل سن چرائی
گفتا که چاره خود جز ترک جان نبینم
نی تاب وصل دایم فی طاقت جدائی

ایضا

شمع در مجلس میلاد شریف
کز عم عشق سراپا سوزد
هست تعلیم برای دل ما
کاین چنین سوز و دهن سوزد

ایضا

در مجلس مولد همیشه
هر شمع که می شود فروزان
نور نیست بنید های عشاق
نارست بچشم تبسیره روزان

ایضا

شب ز پروانه شمع می پرسید
که چرا با ققان نه دسار
گفت پروانه بشنوا می جانان
آنچه فرمود بلبل شیراز
عاشقان گشتگان معشوق اند
بر نیاید ز گشتگان آواز

در روز دهم خلق جهان شد حضرت ائمه	هر شیخ بوقت شب آن باشد بگر و سوز
در محفل صدیق حسن خان شد در هر شب	این شیخ دیوهر و ماه تابان روشن بر بیکر گن

قطعه تاریخ وفات امرا و خاتم

این جهان ز حیات استعار	بست چون امرا و خاتم ناگهان
گل نچید و ببرد از دلهای قمار	نونهالے کز گاستان مراد
پرورید او را چو دل اندر کنار	مادرش بیچاره فرزندش نداشت
نقش غم بر لوح دل یادگار	از قضا او هم نماند و ماند از او
بای پامال خزانے شد پستار	خاتمه تاریخش بخون دل نوشتار

دیوهر

بنگر و بند نه هفت نگار	اول و آخر فقط امرا و
از پله صفر بود آئینه وار	نقطه فاکه بهفت ست عیان
و صد از پند سه و پندار	چهل هر دو الف باز نویس
که همان یک بعیان است هزار	پس ز خاتم الف دیگر گیر
بے تکلف بود از روی شمار	سال تاریخ و فاش پیدا

قطعه تاریخ وفات حکیم نور الدین مخفوز

مر و باغ تقی مقبول رب العالمین	مشرافا ق نور الدین حبیب مصطفی
عالم و الاحسب کنیة علم الیقین	سید عالمی نسب آئینه انوار حق
آن سیح روح پرور خضر معنی آفرین	آن طبیب خسته حالان طریقه چارگان

ذات پاکش و خوشبختی که فیضان
کرد در دست پنداران بهر گنگشت بنان
به زمین رحمت تاقبال می اندر عرش
سال تا پنج و فوات او سرش غیب گشت

اشک رفته در شرف به نوب نور وین
از غمش و تمهیدش بهر زایا و معین
نور از روشن بین میرفت غمخیزین
آفتاب لیا پنهان شد و زیر زمین

قطعه تالیف و یوان نامور

نامور کی تاسیست تزیین یوانی دیگر
گشت پانت و رخ بهم فخر و تارخ آن

کار فرما شد که در خوشن بزم قلم مست
سود جان این سخن زیبا کلام نامور است

دیگر

شش مرتبه کن زار می نامور مکرار - چون کند و خواب
وال و انفس پد انکه میشت ست و چهار - از روحی حساب

پناهستان زنون نامور تارخ - از بهر کتاب
گفت ز رنگش صفت بنگار - نیکو در باب

قطعه تالیف انتقال والد منشی محمد اظہر صاحب

آن مطلق بود طالب حق
حافظ و حامی و فقیر و فقیہ
رخت بر بست چون زوار فنا
چار فرزند یا و گمار گذاشت
بس مظهر مجید اندک خلق
زہد اورا نگر که در همه حال

را بد و عارف حقیقت بین
کامل و متقی و حساب دین
بهر گنگشت باغ عیسیستین
بهر چون نام خود ستود و ترین
اظہر و اظہر اندر تحسین
بود هشتاد و سال گوشه گزین

از وفا کشن بچشم اهل نظر	تیره کردید آسمان و زمین
با لقا غیب گفت تار بخش	
زنده دل باد و در بهشت برین	
قطعه تاربخ تعمیر بر و منته حضرت شاه بنده نواز گیسو در آن رحمة الله علیه	
که آستانه او دم زند ز عالم نور	در و حظیره گیرد و مزار خواجه ما بنایند یاد الله شاه عالیجاه
زیم ساد و برنگ بیاض گردن بخو	
قلم رقم رده تاربخ سال تعمیرش	برام گل کندش از زمین تجلی طوره
و دیگر	
گدائی در ادخو شتر از شهنشاهی	بکر و تربیت پر نور خواجسته که بود خلیفه اش که ید الله نام نامی اوست
و بسکه داد و از انهر از غیب آگاهی	در و حظیره زیم و طلا بنا فرمود
که بر فلک بودش و حومی لذگهای	
سروش غیب بفرمود سال بخش	بین بطاعت او صنعت ید الهی
و دیگر	
که هست خاک درش آبروی ظهیرین	جناب خواجگه گیسو در از بنده نواز
نگر حظیره رشک نگار قائم چنین	بکر و مرقده الای او زیم و طلا
که دست قدرت او رخت نیست طبع ازین	بفخر ید الله میتوان بوسید

سروش غیب چه خوش گفت سن بر پیش ببین قبول غرارش شبک سپین	سروش غیب چه خوش گفت سن بر پیش ببین قبول غرارش شبک سپین
---	---

و میر	و میر
-------	-------

در حضرت خواجده مریدان سجاد و نشین او ید الله از سیم دلا چه خوش بنا کرد	سرخیل ممثله بان خلاق سر پای علم و حلم و اخلاق زیمته در و حظیره و طاق
--	--

تا رنج بنامه آن سروشی گفتا که در فیوض آفاق	تا رنج بنامه آن سروشی گفتا که در فیوض آفاق
---	---

و میر	و میر
-------	-------

ای که تا رنج خنده می جوئی عشیر آتش دو چند کن اول بعد از آن کن دو حصه احادش اسخیز از پس نوشته نصفش	من ز باغ نشان و بهم که برار رقم پشت باقلم بسیار هر دو را قبل و بعد آن به نگار یک الف باشد آن در آفر آفر
--	--

خبری بخش از مات الوف این دو نقش بسین یا بشمار	خبری بخش از مات الوف این دو نقش بسین یا بشمار
--	--

تاریخ وفات مولوی انعام الله	تاریخ وفات مولوی انعام الله
-----------------------------	-----------------------------

شیخ فرخنده لقب مولوی انعام الله فخر انبیان سنه شمع شبستان شرف نشسته با اهل جنان مثل گلگشت بشت	خوش نصالی که عدلش جهان دیم باو گار آب اجداد کریم ابن کریم تا بروی که رسد مرده برای تقایم
---	--

قول رضوان که شنیدم همه تاریخین
اول انعام کنر سیه گلستان نعیم

دیگر

نیک خونیک روشن نیک نهاد
مثل او مافد گیتی کم ز او
زین گذرگاه فنا بے بنیاد
کوه غم پر سر اجباب فتاد
تا بساند بغیر زانشن یاد

شیخ عالی نسب انعام الله
آنکه در وصف نکوئی بچسان
رحمت برست بسوی ملک بقا
آه از رحلت آن معدن فیض
سال تا ریخ وفاتش جستم

ما تخی از سر انعام گفت

و اما غلدرین عایشن یاد

تاریخ کتاب ضیاء الاوراق

این نسخه در پنهانی عرفان
درویش همه در دراست دران
گنجینه راز با بے ایمان
مفتاح کتوز ستر نهان
زوشنگر اختر درخشان
تابنده بر آفتاب تابان
خمیازه قران بجزر عمان
در دامن صفت گوهر افشان

ایلیا حبیب اهل معنی ست
حقیقش همه حرز جان عشاق
آینه رو شامے دین سنت
سحاب رموز حسن پیدا
بر حرف بنور حق ریخته
هر نقطه بحبلوه تحلی
نیر سطر چومق در سلسل
باشد قلم مؤلف او

جستم ز سر و تن منال تو مرگ
خرمود و خسته بزمیگون

دیگر

تا کوب بویب خالان ارغاد
تاریخ سر و تن غیب لنگار کجور
بنوشت همیشه صبح الاستاد
سیر یایه یکدست همیشه دایه

سایه رخ و قات مولوی قلی بیگ

پس کاف قلی علی خانم با حسن یحیی یادگار کمال جدو پدر پایه سبلی بسمه سرمی بود وطن اندر سفر بوطن ایکسمن راز غلوتش زینت مساه عمر شریف او بجهان از خدادانی و خدا بیست خواهم ارشده کمالش رفت بر بست نگهان جهان با حسن و بی بعزت و جاد گر بخوانم که بود مهر سپهر زنده در شمار باشد آن	رهبه در همنای بل یقین در اصول و فروع شش یقین افتد اکا به پیشین مساله اوقات را بطرین شکل او بود با مملکت گزین عاقبتش را در اکسمن توشین سرف شد در هدایت و یقین بود در اعتکاف عرش برین در تکیه با آسمان و زمین بسمه گلشت باغ علیین شده اندر بوشت مهرین وزیر انم که بود در شین قطره از بهار باشد این
--	--

از قضا مردن آرزو پاکرد و چه عزیز و چه از مریدانش قدسیان نیز مویه گزیدند شرح این درد داغ خانه من که غمش حشر شد بپا و فتاد سال تا یخ رطقتش می جست	هر که دید آن جنازه با تمکین همه از در و دوریش تمکین مویر نشان بسان ابل زمین تواند نوشت یشتش ازین آسمان بر سر کعبین و مهین از دل بتر تعب شهید خرمین
--	---

گفت با آن که میر و پاشا شد
کرم و فضل و هم شریعت و دین

و دیگر

چند زمان شد عهد خویش بهار از گلستان اوستقیض شب و روز بر فقر خود می شنید جهان را بهشت و پیای بهشت بنامش سلام رسول کریم و هم فکر سال و فالتش ز غیب	آفتاب مرشد اهل دین محل از خرمین فیض او خوشه چین هزار آفرین از جهان آفرین رسید و تدا بر ارشد بهشتین رسانید از سارده روح الاین رسید این بد اکافی شهید خرمین
---	--

سز و گر بگوئی بتاریخ او
چند آمده در بهشت برین

قطعه تاریخ مشعر بیان و فات ثواب مظفر حسین خان مرحوم چون مظفر حسین خان مرحوم	صاحب علم و علم و نیک نهاد
--	---------------------------

هنگامیکه در بهشت و سخا و کرم
 آه رخت حیات خود بر بست
 نود و دو یک هزار و دویست
 گوشت را ریخت غایب شوال
 از هجوم غموم مویه گران
 دوستان را از دل غزلت او
 با مقید بجا پیشه ماتم
 ماهمه پر خروش او خاموش
 بود در زندگی و نصیبت او
 لاش من سوی کربلا می شریف
 لاشه او سپرده شد بنزد
 شد بویرانه گنج عیش نهان
 یازده ماه و شش روزش
 آخر از بد فتنش بر آوردند
 نود و دو یک هزار و دویست
 پس به یوم خمیس و ماه صیام
 الغرض سوی کربلا می شریف
 خلف او ابوالحسن که بود
 لوح سنگی نهاد بر مدفن

بود یکتا بعالم ایسب د
 زین سپنج سر سبک سپه بنیاد
 سال رخت شمرده و اربینا
 جان ز تنها ر بوده و جان داد
 بر فلک زفت شیون و فریاد
 رفته لذات زندگه بر باد
 او ز قرب غم جهان آزاد
 او همه شاد و ماهمه ناشاد
 که تنم رزق خاک بند مباد
 برساند عزیزه از اولاد
 بهر یک سال مدت و سیاه
 مهر گوئی که بر زمین افتاد
 هم در اینجا گذشت از تعداد
 تا کنند آنچه کرده بود ارشاد
 خست کرد او از چنین رواد
 رخصت نقش اتفاق افتاد
 رفته تا بولش از رو بخداد
 چون پذیرا بل بهت و جواد
 که ادب گاه مردمان ماناد

تا بران سرزمین بیاس اود	ز قند پاسے پنج کس زعباد
خامہ ہر دعا سنے اندر قمر شمس	از زہ صدق دل زبان بکشاو
یا الہ بحق حب حسین	روحش از رحمت تو باشد شاد
یا الہ بخلد جایشش	باسنے و آلہ الامجاد

بہر تصریح مال او این نظم
یادگار از شہید محزون باد

قطعه تاریخ وفات مولانا بخش تاجبر

تاجبر خوشحال مولانا بخش	ابشنامی زمانہ نیکانہا
رغبت بر بسیت سوی دار بقا	زین تجارت سرے بے بنیاد

ہاتھ زیب گفت تاریخش
کہ بہشت مقیم شد دل شاد

قطعه تاریخ ولادت صاحبزادہ نواب میر سعید عالم خان بہاؤ

باسعید عالم فیاض عالم کز سخا	ادومیدارد نظیر خویش بر کو زمین
حق عطا فرمود فرزند عزیز و ارجمند	ماہ طلعت ماہ پیکر مہ نقاد و مہجین
تہنیت صد پیرین بالید بر خود زین نشا	قلب پر سر و جوان شد در جہا عشرت گزین
یہاں تاریخ ولادت اختر اوج عطا	زور تم بر صفحہ دل کلک معنی آفرین

فکر تاریخ و ذکر کردم سر دوش غیبت

نوبہا ر عمر فرزند سعید العالیین

تاریخ عطا شدن ساعت از پیشگاہ کورٹ صاحب بہادر شہر

بوسید ناصر علی خان بہادر ذوالقدر

<p> این ساعت سعید و نیک منتظر دورش بہ تسلسل است ایستاد از پردہ صبح بختندش از تاب جمال خویش بیتاب در شیشہ بری نہایتہ بنگر گویائی و بے زبانیش بین گرد و شب و روز بی کم و بیش زنجیر بسا و حلقہ در گوشش ہم بالقفس روان روان است در کوک شدن بساز بلبل پیوستہ بکشاغل است این سوسے مژدہ شان پر قرن خجیدہ بسنج نکتہ دانست یعنی ہنرمی کورٹ بہادر در جائزہ و فاسے شایان آورده زلسلہ دن ارتعائی ناصر علی آنکہ در فضا کل این ساعت خویش بارکش باد </p>	<p> ہر بہت ادا بہت اختر گرداب بموج گشتہ و ساز در قالت نہر ریختندش خود شعلہ آتش است و سیاب سے رقص و نغمہ میدید سر چاموشی و نغمہ خوانیش بین چون دائرہ گرد و نقطہ خویش در خانہ مقیم و خاندہ بردوش ہم میرخ کار کاروان است گرم است و بے پردہ گل یک لخت طہر کردل است این سر بر خط او نہد چوسون بخشیدہ کس کم زمانہ است از بحر گرم گر ان بہادر شایستہ اقتدا سے اقران از بہر سیر نکتہ دانی فروست و دقیقه سچ کامل ہر ساعت از و سخن کند یاد </p>
--	--

سروم بدعای جاه و مکین | امین گوید چو مرغ آیین

تاریخ عطیه اشین بنامید
تقویم اسلام ماه و خورشید

تاریخ وفات احمدی خاتم

دخترخواجه فردوس کسان مکالدین
احمدی خاتم ازین دار فنا که دهر
خوایم صورت تاریخ و فاش بد و فظ
هاتف غیب بگفتا که وداع دختر

تاریخ تناری سید رکعات

خاتم و وزان و خید العصر سند لال
شکر گفتار و سخن سنج و معانی آفرین
تا به لشکر از پی نام و ثواب عاقبت
خامه را گفتم که تار کش چو خورشید فلک
رای از هجری پریا فرق خود را کن قدیم
گفت سید رکعات بس زبیا و جایش بدیل
صرف اول لفظ آخر به شعره جبین
هجری و فصلی شود از صبح اول بیان
و نگیری صرف لفظ رکعات بالذرحا
گرفت زان کم کنی فصلی شود و قیود

تانی او نیست در جود و نخواست پنهان
شد ز علمش قابلیت در زمانه نامدار
خوش بنا که داین مکان جانفرا و ستور
بیت کن بر صفه صبح و دید برضا بر آرد
حمد از دراکر با و فیض یافت گشت یار
بهر سمت جمله رای لفظ جایش خوان و بار
گر بود از هر دو صبح در نگاه بهوشیار
سمت و هم عیسوی از صبح شانی بر آرد
پس کنی نگر از عشرت ناتش راسته باز
بر اعداوش گرد و افرانی از هجری شکار

اول فاش گرد غور و فکر در یاد شهید

بشست تاریخ ازین یک قطعه کرد و آشکار

تاریخ

لیست
تاریخ
تاریخ
تاریخ

منشی سید لال ابرکت شریعتی
سال تاریخش بقید ستمت هجری
تا بنا کرد این مکان خانقار و استوار
از سر و ش غیب جستم تا با نیا دگا

گفت سید گنجایش
بهرت جمله را بی نقطه جایش
بسیار و جایش بدیل
بهرت جمله را بی نقطه جایش

تاریخ انتقال مرزا اسیر فر از علی پسر مرزا اعظم علیضا اعظم

دشت اعظم علی جوان پسر
نام او بود سر فر از علی
نوجوانی که پشت پیر فلک
ز پنجهان فنا ملک بقا
دوستان را ز داغ دوری و
زنده و رگور باورش گردید
قابل و صاحب و خسته سیر
یافته سر فر از بی از حیدر
از غم او خم ست تا محشر
رخت بر بست از قضا و قدر
عالی تیره شد به پیش نظر
بدتر از مرده گشت حال پدر

سال تاریخ رحلتش
پدرش گفت با سخت جگر

تاریخ وفات مولانا قاضی رحمت الله مرحوم

چو رحمت الله از خدا بر سید مرده که مرجا
همه نیک بود شما ملت که رسول او فضا
به نقاسیده و جهان همه نور شد دل جسم و جان
ز شهید خسته دروغ شد سال رحلت او دم
تو بیا به مجلس معطفه اصلو علیه الله
چکنم بیان خصائصش حست جمع خصا
که تجلی شده انس و جان کنش بحاله
که بپا جذب سر کرم بلغ النعل بحاله

ایضا

<p>امام اهل عرفان رحمت الله چو ذاتش مصدر علم بوده است سواى نقطه قرآن علم تجوید بصوم تنیزده بعد از تراویح برای خود دعای مغفرت کرد بدرو سینۀ شادناگاه رنجور نه معجونے طلب کرد از طبیعی ز تنها جان عالم برد جان داد دل او می طپید ز زور و نجواست همان موج زور و سینۀ برسات</p>	<p>که نامش عین رحمت بود هر حق علوم از سینۀ اش گردید مشتق گرفت از قرأت یباش و تلق بشرح معنی آیات مخلوق که سازنده به اهل الله ملحق اجل آور و پیغام مؤثوق ز از برگ عنب آب مروق ز بی جانان از شوق موثق وصال حضرت معبود مطلق بهان در بحر رحمت گشت غرق</p>
---	--

شهید از سال تاربخش خبر داد
که رحمتها بر وحش باد از حق

تاریخ قصیدت کتاب مصنفه نادر

<p>الاهی خندان شناسای معنی اگر نیک داری سر عشق بازی صلاده بمستان که نوشند صدره قلم عین تحریر وصف سراپا سروشنی بفرمودن تاریخ سالش</p>	<p>بیا بشنوا ز من سخنهای نادر بیا و بخوان این سرلایای نادر می ارغوانی زیتنا می نادر سر خود دهند بر سر پای نادر چها گفت نادر سر پای می نادر</p>
--	--

تاریخ طبع کتاب مذکور

امیر ذی بهم نامور که هر جا بسیار یون بهش مضمون گردید سرایان نسخه رنگین رقم زد هزاران آفرین بروی که بخشید ازین تشریف عالی سنت او بر لے شاعران شریح تعلیم	کلام او بود مقبول دلها تپے تصنیف دیوان سراپا که باشد یادگار او بدنیسا به محبوبان چنین تشریف بیا بود برگردن خویان رعنا جزاه الله فی الدارین خیرا
--	--

سروش سال تاریخش بفرمود

بهر پادشاه رفیع راحت افرا

تاریخ چاه سراسی گدھا

آسمان شان شوکت آفتاب کبریت منبع هست مهاراجه بنایک راوانکه طرح چاه نور حکم او دو حاکم ریختند کالذکیف مذاوی شان عین علی داو کو تو ال شهر قادرخش چون اصرار کرد یک لاف پنجاه و دیگر دود و دشت انیم	بجزر عمان سخاوت ابرئیس ان بهم از کف خورشید گیر و غزم او چتر و علم که شمار افروزد و دشتا شان چن موج بیم وان گر تو تحمیرا در صاحب سیف قلم غوطه زد در بحر فکر سال بجزری خارم از سر الهام صوری معنوی دریافتم
---	---

عیسوی حتم شهید اخضر عباسی گفت

باد جاری دامن این جنبه فیض و کرم

تاریخ شهادت برادر عزیز مولوی شاه امیر الدین شهید

مرحوم و مغفور

شاه والا نسب امیرالدین
 حق شناسی که ماورایایم
 بیان تبار و رضای خدا
 اعتبار حقیقت آبا
 آنکه در گستان عالم بود
 جمد کروی که فی سبیل الله
 تا درین عهد کافران اودم
 مسیحی بکنه را بر افگشتند
 آن جمیل الشیم که پر بانق
 از سربان خویشین بر فاست
 گفت ویران کنیم خانه خویش
 اهل دولت شریک او نشدند
 پس نزدیک و دوری چند
 باو شه از اطاعت انگیزند
 هم دیرش ز راه ناهمی
 مانع آمد که اینچنین بپسند
 گفت ما را به باو شاه وزیر
 بایه تعمیر مسجدی کوشد

حامی دین و صاحب شاد
 مثل او اندرین زمانه نژاد
 مرد صاحب دل و خجسته نهاد
 افتخار طریقت اجداد
 صفت سرو از خودی آزاد
 نقد جان عزیز باید داد
 از ره کفر و بدعت و الحاد
 بهر ترویج کفر بے بنیاد
 تا دم حشر رحمت حق باد
 کبر حجب بست بهر جهاد
 تا شود خانه خدا آباد
 از امیران لکنو فریاد
 آمدند از ره ظیوم و داد
 گشته آماده به دفع فساد
 دید در انتظام خویش کساد
 که رود ملک مملکت بر باد
 نه سر و دست بود نه غناد
 یا امرار خسته و بد بجهاد

منم و خون کافران لعین
 و اعطان ابل علم و صاحب
 سر کشیدند و یخنین گفتند
 لیکن آن یک تار پای طلب
 غرضه و اوند بهر مال و زر
 لاجرم بهر قتل آن جان باز
 بهر کج خیمه تو کل زد
 یخنین تشیه شهادت را
 شبی آن سینه ریش با دغ فیش
 صبحدم با جماعت اسلام
 بار لو آنکه بود افسر فوج
 تیغ و توپ تفنگ تیر و کمان
 جنگ آن نابکار دشمن دین
 کم نبوده است این جفا هرگز
 ماجرای غلام با موسی
 نیک بنگر که بود وقت زوال
 تشنه هم بود و هم گرسنه که آه
 سر او نیز پیش حاکم عهد
 پاستی چند آن فقیر غریب

منم و انتقام این بیداد
 عهد بستند از پے امداد
 که بجاکم بدست حکم جهاد
 نکشید از ره و کمر نکشاد
 گفت لعنت بکار شیطان باج
 بادشاه و وزیر فرمان داد
 بشکر شه مقابلش افتاد
 خسته بودند تا بدریا داد
 گفت برخیز هر چه بادا باد
 ره سپرد بسو فیض آباد
 از ره ظلم و از ره بیداد
 بر کشید و زد و بهم سرداد
 خبر از جور که بلا میداد
 از جفا که یزید و ابن زیاد
 خوش مطابق پیروی افتاد
 کاین بلا همچو که بلا روداد
 رفت در وادی بل جان داد
 رفت بر ناقه داد این بیداد
 گشته مذبح و خنجر فولاد

که سیه کار بود ماوراء را د	آه ذاکر حسین تیره درون
کشتن مومنان مبارکباد	برقص می دید کافر و بیگفت
رختن از و فور جو و فساد	ناگهان خون پیکناهی چند
کز غمش شعله برکشد ز قواد	با کلام مجیب ز آن کردند
که بخود داشتند اهل جواد	کافران یازوند بر مصحف
که پیمان رفت سلطنت بر باد	بهاندم نتیجه آتش دادند
بعد ازین که زمانه فرصت داد	می نویسم کتاب احوالش
که زمن در زمانه ماند یا د	فکر سال شهادتش کردم

گفت با تفت که بے سرو پاشد
فصل و شرح و کمال علم و مراد

تاریخ محسن بفت بند کاشی حسب فرمایش مصنف شریف
محمد محسن خان بهادر و القدر

طرفه را و نجات خود پیود	محسن نکته سنج سخن بیان
بر در مرتفعه جبین فرسود	خامه اش از پی قبول کلام
در کف آور و گوهر مقصود	آخر از بارگاه شاه بنحیف
شادمان شد ز رحمت معبود	کام جان یافت از نبی و علی
بانه مصرع خویش پنج نمود	تا د و مصرع ز بهت بند گرفت
خوش بهر بهت فکر خود افروید	حسن بهر بهت بند از تضییع
گره از شعر بهت بند کشود	در گره بست معنی و دلکش

دور تر نیست که کند پرواز
بر بیا فاش سوا و نظم نگر
از فصاحت که ختم شد بروی
از بلاغت که بود حصه او
معنی سهل مکتع اینست
فاش واد کلام او سیداد
این مخمس شش جبت شب و روز
گشته مقبول بارگاه علی
اہل حاجت مراد دل یابند

پیش این نظم زبات رسوخ
از دمار عدو برآرد و دود
حیرت خامه دبیر افروزد
گوی سبقت ز بهر آن بر بود
که کست در جواب لب نکشود
کاش کاشی درین زمان میبود
نیز نایب نوبت مقصود
ای خوشا بخت و طالع مسعود
اگر بخوانند باسلام و درود

سال تاریخ آن سروش غیب
زاد دنیا و آخرت فرمود

تاریخ نکاح شیر سلطان محمود

دوستان بهر سرور از چمنی ساخته اند
عطر نیزست درین بزم شام احباب
همدمان دست و گریبان که حیرت دارند
تا نگردد پیداد اسنت محبوب خدا

پیشم بکشا به تماشای نکاح محمود
هر دم از نکست گلهای نکاح محمود
همدگر دست به خرمای نکاح محمود
شرح را بود تماشای نکاح محمود

سال تاریخ چو جسیم سروشی فرمود
خیزد اعتد طرب زای نکاح محمود

قطعه تاریخ انتقال حکیم نصیر الدین مرحوم و مغفور ساکن اکبر آباد

سید می بهم نصیر الدین معدن خلق و مخزن الطاف ذات ابد و چون نه خورشید افتخار جمیع اهل کمال ناسخ نسخه های شیخ رئیس چون مسیحا حیات بخش جهان حساب اصرار جدّه نواب رفت آنجا و از قضا و قدر جز رفیع الزمان نبود کس رخت بر بست از جهان افسوس اکبر آباد بی جمال او لاشه او بکثرت آوردند آطر از ناله های سوگیران	که بر و ختم بود نصرت دین مجمع خلق و صاحب تمکین زینت افقهای آسمان زمین یا دگار حکیم نور الدین بود هر نسخه اش ز برای زمین بود هر در در ادوای بهین والی لؤلؤ و منظر تمکین ناگه از در وسیله گشت غنیم از عزیزان نشسته بر بالین از پی سیر باغ علیین تیره شد در نگاه اهل یقین ماتمش کرد و هر کسین زمین آسمان زد کلاه خود بر زمین
--	---

گفت تاریخ رحلتش تلف
ز جهان رفت آفتاب زمین

مرثیه

شاید سه نقاشین یوسف و ربا حسین پور علی مرتضی نور بنی مصطفی شانه طره وجود غار و چهره شهود	دلبر خوش ادا حسین مقصود عاصم طور سخی خدا سایه کبریا حسین مالک آنچه هست بود بانی بهر نایب
--	--

<p> باغ بهار فاطمه نور جان نغمه حسین زین نشان اصفقارونق اقصی حسین مهر کینه چاکرش ماه کجا کجا حسین دلبر جمله انبیا رب پسر و پنهان حسین اختر برج انما نیر و انصاح حسین جان بخون نشستان کشته کربلا حسین وقت سحر بگوش گل گوید اگر صبا حسین بسمل خنجر رضا و قف بر و خدا حسین </p>	<p> شمع قرار فاطمه زین کتایه فاطمه راحت جان مصطفی ارواح روان مصطفی آج قبول بر سرش خلعت نور و برش منظر ذات کبریا افسر خیل اولیا جوهر تیغ لافتنه گوهر تاج بل لایه چاره دل شکستگان بهم زخم خستگان در غم شاه جزو کل خون دشمنان حایل ای مه نور و رقبادی همه جلوه خدا </p>
---	---

هر علاج در دوا چند دود شکسته یا
 دست شهید بنوازد و بگیرد این

اشعار متفرقات

در احوال غم ماه رمضان شریف

<p> من غم تو مبتلا و احسرتا ماه صیام دل گشت پامال خزان احسرتا ماه صیام از چشم تر خون سنجتم و احسرتا ماه صیام اینک فرو دی حسرتی و احسرتا ماه صیام گفته دیدغا حسرتا و احسرتا ماه صیام رفت از دلم تاب تو ان احسرتا ماه صیام رفتند در زیر زمین احسرتا ماه صیام </p>	<p> تو میشوی از من جدا و احسرتا ماه صیام تو میری و آن نشان همچو بهار گلستان من فلک بر سر بنجتم سودا ز دل بگنجتم بر صامان هر ساعتی بوده است از تو جدا اکثر حبیب کبریا یعنی محمد مصطفی از رفتن تو ناگهان آمد چو یاد کار رفتگان در عیداضی پیش ازین بود با ما بنشین </p>
---	--

و نیا نبذارد بقا نقشی بر آب مسین	آخر قضا آخر قضا و احسرتا ماه و صیام
هم تار تار این کفن هم غصه غم این	فاکد م خواهد شدن و احسرتا ماه و صیام
آدم کجا خوک کجا میشه کجا موسی کجا	نورید بیجا کجا و احسرتا ماه و صیام
عاشق کجا محبوب کو طالب کجا مطلوب	یوسف کجا یعقوب کجا و احسرتا ماه و صیام
شد بهر شاه و مرسلان زمین آسمان	رخت مغربست از جهان احسرتا ماه و صیام
در کلیه اضرال من از کثرت عیاس	آز رده شد مهران من احسرتا ماه و صیام
بجای رحمت شد ترا مرگ ستار و قضا	وصلت کجای ما کجا و احسرتا ماه و صیام
آنکه کشید خسته جان از رحمت برهان	توبه و تاب تو ای احسرتا ماه و صیام

میشود از من جدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 گر یکم بر ملا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 راحت جان می بی تاب تو ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 لطف عیان می بری ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 مؤمن و غمخوار من یار و مددگار من رونق بازار من
 محرم انوار من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 ای مه مجد و ملائسه ششم فرخ نقاد حق تو بار پا
 گفت رسول قدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 طالع مسعود من قبله مقصود من باعث تبه و من
 ای همه تن سود من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 درم دره منوی یافته از تو تو می دین شده از تو تو می

حیث چنین میروی ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 ای سینه جان ما صیقل عصبیان ما رحمت رحمان ما
 جوهر ایمان ما ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 صبح تو ظلمت زد و اشام تو راحت قرار و زده تو دلکشا
 شافع روز جزا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 آیه شان نزول بایه فیض قبول اختراجه وصول
 گوهر جیب حصول ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 صبح صفای روی تو شام طرب موی تو ماه نوای روی تو
 چشم جهان سوی تو ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 مسجد و محراب را بود ز نور ت ضیا از غم تو تا کجا
 نو کنیم جایگاه ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

در تمهید وفات شریف

برنج و راحت را بگذارد جهان تو ام بین ظلمت نور آمده آئینه دار روز و شب بر تن صبح غریزان خلعت شادی نگر از پریشانی و بد جمعیت ظاهیر خیر بر بهار زندگانی مرگ می آرد و خزان شادی غم تو ام ست از بد و فطرت در جهان	بسکنار خنده گل گریه شبنم بین زین رنگی را یک رنگی رفیق هم بین در پریشام غریبان چانه با هم بین طره ناز بتان را در هم و بر هم بین اندرین گلزار آن هم دیده اینهم بین روز میلاد و وفات سیز عالم بین
---	---

قطعه تیار رخ طبع کلیات با از اسوه سخنوران لانا محمدا علی خان صاحب مدد
 مطبعه بد افلف حافظ علام علیان رئیس شاه آباد ضلع بیرونی تلمیذ ایشهر
 حضرت امیر مینائی لکهنوی مد ظله

چو گشت طبع بفضیل خدای عزوجل بحکم نشی عالی همسرم بهتالشیر غریب پرورد و الا نش رفیع ایشان نو لکشور که صیت لوان بخشش او بعز و جمت اقبال تا قیام قیام بفضل خالق کون مکان شو محفوظ بوقت طبع بالطف از من ناچیز هم که خیر او باد و سخندان مگر بهوجب ارشاد و خشنودم بماند نام شهید و کلام او باقی الی افسر ما هم بسا لها مانند چو گشت طبع بفرموده هر که دید شنید بسال طبع بهنگام طبع لای حامد	کلام پاک شهید غریق رحمت باد نژاد ما و برایام و هم سخاوت زاد رئیس پاک طبیعت امیر نیک نهاد بزور شور با قوا هر دمان افتاد خدا کند که بماند دین جهان آباد ز زخم چشم سیودان فانیان بر باد برای صحت این کلیات شدار شاد منم که قام طبیعت هم کم استعداد بفضل و فیض خداوند و حضرت استاد بر روزگار مرا و نماند نیک نهاد بحق احمد مرسول و آله الامجاد بخیر با ذرا انصاف هم مبارکباد غریق بحر تفکر چو شد دل ناشاد
---	---

مدرسه دارالعلوم
 کابل

نوشت خاتمه من نگهان بنقوطة

که جمله اهل سخن را پسند خاطر باد

تقریر لکھی و ہم سابق و طبع جدید از منشی سید جلال شاہ صاحب اکبر
ملازم او و ہذا اخبار شاگرد و سرمد خواجگان جناب خواجہ غفر الدین صاحب غریز

میرس از ذوق گفتارم کہ از لب خون چکید اینجا
زبان خود یکشت شمشیر و خود گرد و شہید اینجا

حمدش را غارہ روی سخن گفتن بر عنوان بیان خویش نہمت آب رنگ بلی اہل
بستن ست پہ غارہ رنگیست کہ حسن اثر صفا زایش اثر حسن بہا افزایش چون
نور روشن چرخ سحری ست و ثنائیش را طر از لوح نسخہ گفتار دانستن گوہر
معنی بنگاہ بے ادبی شکستن ست پہ لوح خود خیر نیست کہ رنگ
نقش زیبایش و نقش رنگ دل از ایش برنگ رنگ گل سر سرے۔
پس در آئینہ خیال و در اندیشم و نشین پیکرے کہ اینک بر پیشگاہ دیدہ
ادشاس نزدیک تر جلوہ پیرائے شہد دست اینست کہ محمدش را اولین
بنامی ایوان سخن انکارم یا نقطہ پرکار این طارم کمن نگارم بہر حید مخنور را
پای بر عرش بر نیست لیکن مخنور نیست کہ نگارہ ایوان او صافش
بس رفیع و بیدارے ناپیدا کردان حمدش بس وسیع پس آنچہ در وصفش نگارم
اندازہ عقل فہم نیست نہ صفا و صاف و دہر پہ در ثنائیش بزبان آرم نہ حد
نطق و گفتار نیست بلکہ عین الطاف او چشم بد و دور از نور ظہور بافتگان بہرینہ
آئینہ ذات انسان را چوں نجم جلوہ گاہ بہ توہ ہاے مہر صفات خویش تن
گردانید و نور آئین ذاتے راسخ آن انجمن کرد کہ بہر تو مہرش از ماہی
بفروغ ہدایت رسید ذرہ کہ بہرش تا بدخورشت بد بہ ذکریش نشتا بد

و دیده که پنهانشن خوابد نور دو عالم بچشم خوش دریا بد روشن
 روان کسانیکه دیده بتمنا شایه جمالش دوستند و گلشن سینه شناسا
 بتمنا سوسه وصالش سوختند شادمان مقال یکی از دست دلالان نفقه جگر
 حضرت شهید است که چکیده هائی حاصلش کام دل تشنه کامان شراب
 شوق را بیدار است و چون نباشد که از در و سر دولت دنیا سر کشید تا جرحه
 از شراب دین چشید یعنی با آنکه بشه تیرواری داد و ریگانه بای گور نمایی
 اش برگزیده بودند اما بنده صهبای آن ذوق که در ساغر و هوای ویوانگی
 بهمان شوق که در سر و شست رشته تعلق شسته تیرواری از هم گسخت و
 دل کجبل المین عشق محمدی در آونخت چنانکه تازیست بایش وقف که سیلا و عطفی
 بود و دیده دلش محو آن حال با صفا بنگام ذکر نبی صورت قانش جانی حال دشت
 زبان وقت گفتار و دیده محو جمال دشت در بهر دیار که گذارش افتادی
 بچشم اعلی واکا پیش تو گویی و نشین بیکر آرد و بے بود که بیک نامگاه
 بر و بنماید و بسوی هر آن بچینی که رفته نبادی هر کس از آن بچمن بدین غالب
 کشودی که یارب بسیر چشم ما جاساز و با جمله ناله با ذوق آگیزش و در افتادگان
 منازل شیرین بطرا صد آجر است و لولا که شوق آسیرش شوریده سران اطل
 مهر و لار از فریاد رس و یوان نکیش آسپاس نیست بر از شفق و کلام شیرینش
 خوانمست طبعا عن طبع جلالت شیرین و پنهان کام و زیانم شیرین نمود
 که با و صافش لبها از هم نتوانم کشود و با کام جان آن با خیر بچهره جا کرده باشد
 که کمال با خبر سے خوش تن را بچسب گر گویند و تا از باز پرس جهانی خط آرا و

و هندی در جهانی غلام خوشش خوانند لفظی ممالک مغربی و شمالی و
 او در رامیر نشی بزور انشا و میرزا نشان سواد عظم هندوستان را مژ شا
 بعنوان طرازیش چون شیرازه کمر بست و کجین جیش نقش در بایشین بر کسی
 نشست نواب بخش بی نوانی من مینو او سر و سامان ده بی سر و پامن
 بی سر و پا قدر شناس سخن شناسان سر پا شعور عالی منزلت منشیش نو لکش و
 صاحب سی آئی ای دام اقباله مالک مطیع او ده اخبار آنکه هندو میند با نرا
 بهنگام توجه طبع بزرگ و تذکره مطایع ذاتش را بچندین اولوالقمری با ستودن و نفس
 چند آینه حسن تدبیرش بودن ضرورت ستاده و حوی افراک بنگ که به مشاهده
 صفای سنگهای مطبوعش هر شب قطرات ستارگان او راق خوشیشتن را به نم
 رسانده آب پر روی کار آرد و تا مطبوع طبعش گردیده باشد و سنگ را به اینجه
 نورتن در فشار سوندن در واده سواد و روشنی چشم دارد که بقبول برداشتن سیده
 باشد شاید بخش را نازم که سر بر این سواد چشم خوشیشتن کشید یعنی آن کلیات و نما
 عنوان باینجا حضرت بنخبر سابق ازین بمقام لکھنؤ و مطیع آن والا گهر موسوم به
 او ده اخبار قالب طبع پوشید اکنون حسب خواش شائقین تاسکین در شاخ مطیع
 موصوف الصدور واقع کانپور کجین انصرام منصرف کامل منشیش بجهو اندمال حساب
 عاقل که بهر جایک گرد آور که سار این مطیع ست بار اول بهاد گشت نشسته طبع شد
 تا اوراق لیل و نهار خوانا و بسنگ این مطیع بهاد و آفتاب ماناست سواد این
 نسخه توشیای دیده اولوالابصار داین مطیع و صاحب این مطیع از سنگ
 حوادث روزگار بر کنار باد

۱- دیوان بیدل غزلین سہارنوی -
 ۲- غنا صمدیل - ۳- رقات بیدل -
 ۴- نجات بیدل - تنبیہ طبع شاعرانہ خیال
 مرزا عبدالقادر بیدل غزل -
 دیوان بیدل - نقطہ نقل از نسوہ رستی
 محرومہ ولایت الہیہ -
 کلیات سعدی شیرازی - حسین رسائی
 ذیل ہیں -
 ۱- دیباچہ کلیات - ۲- کربا محشی -
 ۳- گلستان محشی - ۴- بدستان محشی -
 ۵- قصائد عربیہ و فارسیہ و مرثیہ و ہجریات -
 ۶- طلیات - و بدائع و خواص و غزلیات
 قدیمہ و مقطعات و مصاحبات و مستزلات و قطعات
 رباعیات و مفردات و غزلیات از تالیف طبع حضرت
 مصباح الدین سعدی شیرازی -
 کلیات انظر غالب مرزا اسد اللہ خان غالب
 و بہرہ -
 انتخاب کلیات عناصر خسرو - حسین جادواری
 ۱- دیوان آغہ الشہر - معرہن کا کلام -
 ۲- دیوان سلیمان عنوان شباب کا کلام -
 ۳- دیوان عزت الکمال جو کمال عمر حسن
 چالیس برس میں فرمایا -
 ۴- دیوان بقیہ فقہ - کلام ہنگام میری -

زمانہ ملاقات سم دیا نہ -
 دیوان نویدی - خاص غزلیات طبعیہ و ادبیہ
 مبتدیان -
 رباعیات عمر خیام - محشی یہ رباعیات شل
 دوادین اور استادون کے کلام کے اعلیٰ
 درجے کی سند ہیں -
 اختراع جدید - صنائع شعریہ میں اور کلام
 از جلوہ زور طبع دای کش کمار گیس منفع مراد آباد
 کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادہ روزگار سے
 ہر حسین چند رسائل ہیں -
 ۱- سوانح عمری حضرت عسکرت - ۲- تاریخ
 سلاطین - ۳- قصائد فقہ - انشاء اطہار و نظم
 ۴- دیوان مصنف - ۵- مثنویات مصنف
 و چین و چین - ۶- مثنویات ترابات - ۷- نظم
 ۸- تذکرۃ الحاشقین - مصنفہ شاعر عظیم نظم
 و عبدالمصطفیٰ محمد علی حزین -
 کلیات خاقانی حسین قصائد عربی و فارسی
 و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہر ایک
 کلیات اس جامعیت کے ساتھ کیا ہر جو اس
 طبع میں محشی ہو کر حل معانی اشعار عربی و کرد و جلد
 میں چھپا ہے -
 کلیات مرزا بیدل - اس کلیات میں
 اگر کتابین ہیں -

یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن
طبع محمود صاحب کمال قتب بہ طوطی بند
حضرت امیر خسرو دہلوی ہے۔

کلیات جامی۔ تفسیر ملا عبدالرحمن جامی
کلیات نظیری نیشاپوری۔ از خوش فکری
ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات تلمیسی فارابی تصنیف صدر الکما
ابوالفداء فارابی۔

قصائد عجیب نظام۔ نواب نظام الدولہ
محمد مراد علی خان۔

قصائد انتخابیہ ان۔ مصنفہ مولوی عبداللہ
قصائد سیر قوائد۔ مصنفہ منشی حسن علی صاحب
بہت تخلص۔

قصائد عرفی۔ محشی مصنفہ مولانا جمال الدین
عرفی شیرازی۔

قصائد بدیع چاچ۔ محشی معزز ملک علی
ساقی نامہ ظہوری۔ محشی۔

قرآن السعدین۔ محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی۔

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بنجارہ شعرا سیامی گرامی تقدیر
تذکرہ ہر مولانہ نواب محمد مصطفیٰ خان دہلوی
حقیقتہ تخلص۔

تذکرہ پارسی۔ محبوبہ منتخبات بیاض شجاع

از مولوی عبدالغفور خان نسخ۔

تذکرہ عامر۔ شاعر سے تقدیر میں کوثر کردہ
منبتہ سخن عطا حاصل کی ہے۔ مولانہ حضرت

مولوی میر غلام علی آزاد بلگرامی۔

جوہر العجب۔ ذکر زنان شاعر کا ہے

سنت اسکا بڑی بن ہندی مشہور ہستاد ہے

عہد میں ملہا سببہ ایران کے بہ تذکرہ مالکیت

عقلم سندھ مجتہد اکبر شاہ بادشاہ ہند کے لکھنؤ

از خانانہ تذکرہ کیا۔

تذکرہ حسین۔ نوازہ تذکرہ سے ہی مؤلفہ

میر حسین دوست سنہلی۔

کلیات اردو

کلیات انشا اللہ خان۔ نتیجہ طبع شاعر

بذلہ بیچ نثر انشا اللہ خان انشا تخلص عبد نواب

سادت علی خان میں شہرے قریب حضرت عجب

کلیات نسخ۔ عہدہ کلیات جمیل ناہار

رسائل شامل ہیں۔

۱۔ شاہد عثرت۔ ۲۔ سخن شہزادہ۔ ۳۔ شہزادہ

نسخ۔ ۴۔ مرغوب دل۔ ۵۔ دفتر ہمشال

۶۔ گنج تواریخ۔ ۷۔ چشمہ فیض۔ ۸۔ قند

پارسی۔ ۹۔ زبان رحمتہ۔ ۱۰۔ قلم و قلم

از مولوی عبدالغفور خان بہادر۔